

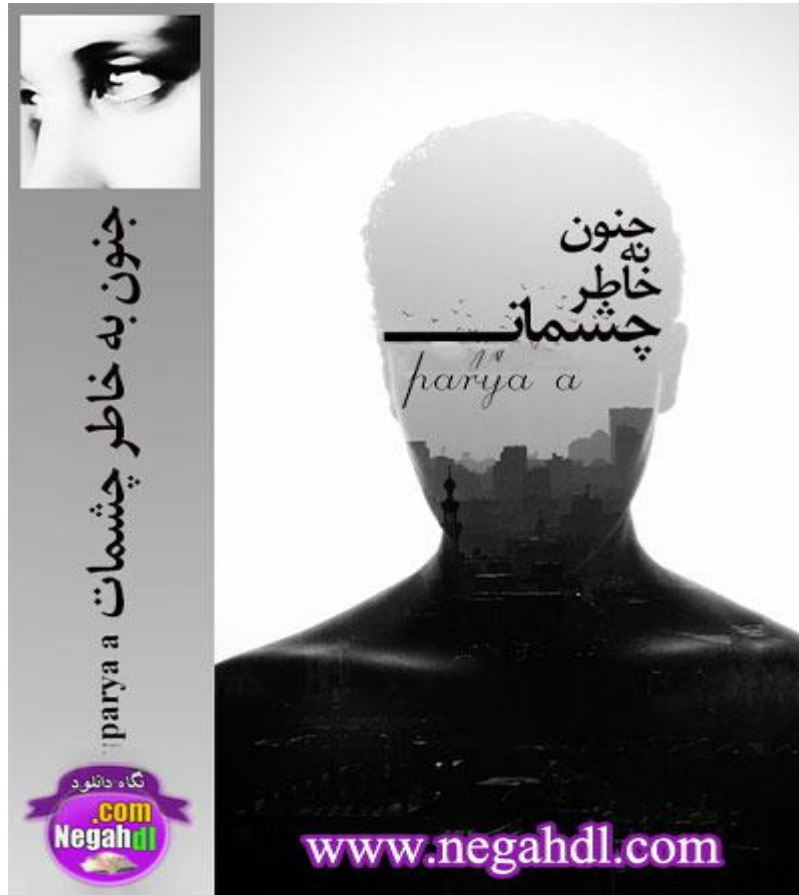
رمان جنون به خاطر چشمانت | parya a کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

جنون به خاطر چشمانت

کاربر انجمن نودهشتیا parya a



نمیتونستم چشم از روبروم بردارم. این صحنه خیلی برام دردناک بود ولی انگار مغزم قفل کرده بود و نمیتونستم واکنش

نشون بده. الان باید چی کار میکردم؟ دیدن اسلحه ی روی شقیقش دلمو برای هزارمین بار تو دقیقه لرزوند. تو چشای

مشکیش که رگه های سرخی توش داشت نگاه کردم. صدای نفسای پر حرص و عصبانیتش تو اون خرابه تنها صدایی

بود که میومد. ای کاش مثل چند دقیقه ی قبل اسلحه رو به طرف من گرفته بود و میخواست منو بکشه. لعنتی خوب

میدونست چیکار کنه تا عذاب بکشم. چیکار کنه تا آخر عمرم فراموش نکنم. نقطه ضعفمو خوب میدونست. معلوم بود تو حال خودش نیست.

_هر بلایی سر من بیاد. هر اتفاقی که بیوفته. مقصرش فقط توئی. فقط تو.

یه قدم به سمتش برداشتم. دومین قدمم میخواستم بردارم که صدای گلن گدن اسلحه بلند شد. حالا آماده ی تیر اندازی

بود. دستمو آوردم بالا. باید یه جوری آرومش میکردم. ولی خودم هنوز تو شوک بودم. تو شوک حرفایی که بهم زده بود. سخت بود هضم حرفاش و بعد این اتفاق. سخت بود. تنها کلمه ای که از دهنم در اومد این بود. _آروم باش.

پوزخندی روی لبای سفیدش نشست. ولی این پوزخند رنگش با وقتای دیگه فرق داشت. رنگ مرگ میداد. و من از همین

میترسیدم. تو این موقعیت تنها احساسی که به شخص روبروم که واقعا دیوونه شده بود داشتم ترحم بود. تنها احساسی

که میشه به یه دیوونه داشت ترحم و دلسوزیه. به اندازه ی کافی از حرفایی که بهم گفته بود شوکه بودم. دیگه تحمل

اینو نداشتم که جلوی چشم جون بده. من نمی تونستم جون دادن کسی رو ببینم. حتی اگه اون شخص با من خیلی بد

کرده باشه. حتی اگه خانوادمو ازم گرفته باشه. خوب میدونست چه جور زندگی رو تا آخر عمر به من زهر کنه. میتونست

هر وقت و هر جا خودشو بکشه. حداقل عذابش کمتر از این بود که جلوی چشم جون بده. باورم نمیشه زن روبروم، زنی که

همیشه درش غرور حرف اولو می زد، گریه کنه. قطره اشکی که از گوشه ی چشمش پایین افتاد، اوج درموندگی شو نشون

میداد. برام خیلی سخت بود تو این موقعیت ببینمش. درسته از حرفایی که بهم زده بود تو شوکم ولی این دلیل همیشه

کاری نکنم. دلیل همیشه کاری نکنم و بعدها حسرت این لحظه رو داشته باشم که چرا کاری برایش نکردم؟ شاید اگه کاری

میکردم اون جلوی چشم نمیبرد. چشماشو بست. برای اونم مرگ سخت بود. برای همه سخته. شاید فکرشو نمیکرد آخر

کارش به اینجا بکشه. باید کاری میکردم. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که به سمتش برم و سعی کنم اسلحه رو

ازش بگیرم. همین کارم کردم. دستشو گرفتم. شوکه شد. چشماشو باز کرد. سعی کرد دستشو از تو دستم در بیاره. منم تلاش

میکردم اسلحه رو ازش بگیرم. با هم درگیر بودیم. نمیذاشتم به خواستش برسه. نمیذاشتم با این کارش تا آخر عمر منو

دچار عذاب وجدان کنه. اسلحه ای که تو دست یه دیوونه باشه واقعا خطرناکه. نمیدونم چی شد. همه چیز تو یه لحظه

اتفاق افتاد. تو یه لحظه دستش ماشه رو فشار داد و صدای گلوله بود که اومد. چشم تا آخرین حد گشاد شد. نفسم برید

از درد کتفم که تیر میکشید. از درد و سوزش وحشتناک کتفم، سوزش چشمو حس کردم. دستشو جلوی دهنش گرفت. با

چشای گشاد شده نگاه کرد. جلوی چشم تار شد. اسلحه از دستش افتاد و همراه اون رمق از پاهای منم رفت و پاهام

خم شد و با زانو زمین خوردم. صدای جیغایی که میکشید و شنیدم اما چشمو روی هم گذاشتم. شاید این آخر زندگی

من بود. تو اون لحظه هایی که فکر میکردم که نفسای آخرمه و دارم میمیرم، همه ی زندگیم جلوی چشم اومد. تصویر

برادرم. تصویر خواهرم. این پایان زندگی من نیست. این نباید پایان من باشه.

یکسال قبل

نفس عمیقی کشیدم و کلیدو تو قفل در چرخوندم. چشم از خستگی به زور باز بود. واقعا خسته بودم. نگام رفت سمت

مبل قهوه ای رنگ نه چندان راحت گوشه ی هال. رو مبل خوابش برده بود. دیدن چهره ی فرشته گونش تو خواب باعث

شد لبخندی به لبم بشینه. بهش نزدیک شدم و پیشونیشو بوسیدم و پتوی روشو بودو بالاتر کشیدم سر که بلند کردم، دیدم مانی به چارچوب در تکیه داده و نگام میکنه. رفتم سمتشو سلامش کردم. ترسیدم مریم بیدار شه. لبخندی زد و

گفت:

_ خسته نباشی. بیا برو دستو صورتتو بشور برات غذا بکشم

لباسمو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه. سفره رو آماده کردو خودشم روبروم نشستم. با این که ساعت یازده و نیم شب

بود و تا حالا غذا نخورده بودم، ولی زیاد گرسنم نبود. بعد چند دقیقه سکوت مانی گفت:

_ از این به بعد سعی کن زودتر بیای. لازم نیست تا این وقت شب کار کنی. اگه میدونستم قراره این همه به خودت فشار

بیاری و صبح بری تا شب نمیزاشتم بری سر کار. منم کار میکنم ولی صبح تا عصر. کاری نکن دیگه اجاره ندم سرکار بری.

آروم گفتم.

_ تا ببینم چی میشه. دست خودم نیست که. چه خبر از پناهی؟

جدی گفتم.

_ خبری نیست. سلام میرسونه.

اخم کردم

جدی پرسیدم مانی

اونم با همون حالت جدی گفت:

منم جدی جواب دادم. تو چیکار داری؟ اصلا این کارا به تو چه ربطی داره جوجه؟

اخمم بیشتر شد.

یعنی چی به من ربطی نداره؟ برای پولش میخوای چیکار کنی؟ میخوای چجور پولشو پس بدی؟ از کجا میاری؟

با بی تفاوتی گفت.

از سر دوجا. خونه ی پسر شجاع. گفتم کاری نداشته باش. بسپارش به من.

نفسمو فوت کردم بیرون.

واقعا که. اصلا با تو نمیشه جدی حرف زد. فردا جواب آزمایش مریمو میبرم پیش دکتر.

خودم میبرمش. تو کاری نداشته باش.

جدی گفتم.

تو هر چیزی کاری نداشته باشم، تو این یکی کار دارم. خودم میبرمش.

لبخندی زد.

اوه مای گاد. جوجه ی من بزرگ شده.

پوفی کشیدم.

-وای خدا وقتی میگی جوجه حس میکنم یه دختر پنج سالم.

با حالت متفکری گفت:

اووووم. خب زیاد فرق نداری. فقط چهارده سال بزرگتری. در ضمن پسری.

اشاره ای به غذام کرد و گفت:

در ضمن فکر نکن حرف میزنم حواسم نیست. سرمو شیریه میمالی. نه خیر داداش. از این خبرا نیست. معدت داغون

میشه دیوونه. می خوای محو بشی؟

بی خیال بابا. دارم برای یه ذره خواب میمیرم.

از سر جام بلند شدم. میخواستم بشقابمو بردارم که گفت:

_حالا نمی خواد برا من کار کن بشی. برو بخواب. پسره ی لجباز.

فکر کنم خودشم فهمید به خواب بیشتر از اون غذا احتیاج دارم. لبخندی به غرغرش زدم و شب به خیر گفتم و رفتم تو

اتاق خوابیدم.

کف دستم عرق کرده بود از حرفاش. این امکان نداره. حتما اشتباه شده. داشتم دیوونه میشدم. آخه چه طور ممکنه؟ به

همین راحتی کلیه رو پس زد؟ مگه همین طور الکیه؟ خودمم میدونم الکی دارم با این حرفا به خودم دلداری میدم ولی

نمی تونستم باور کنم. وای خدا. خیره شده بودم به میز قهوه ای سوخته ای که روبه روم بود و داشتم از این افکار دیوونه

میشدم. نمیدونم قیافم چه شکلی بود ولی حتما شبیه سخته ای ها شده بودم که دکتر اومد روبروم نشست و گفت:

_بینید آقای زارع. من از همون اول بهتون گفتم باید صبر کرد و دید که چی پیش میاد. نگران نباشید. اسمش جزو

کسایی که باید پیوند بگیرن هست. با توجه به سنشم فکر میکنم دوباره جزو نفرات اول باشه. جای نگرانی نیست.

هه. جای نگرانی نیست؟ من داشتم از استرس و نگرانی سخته میردم اونوقت این میگفت جای نگرانی نیست. خدای

من. آخه چرا؟ هنوز تو شوک بودم. فکر اینکه پیوند پس زده شده یه طرف. فکر اینکه یه مورد دیگه برای پیوند پیدا بشه یه

طرف دیگه. از طرف دیگم پول کلیه و پول عمل. در حالی که هنوز به خاطر عمل قبلی به پناهی بدهکار بودیم و پناهی از

مانی سفته داشت. معلوم نبود تکلیف اون سفته ها چی میشه. حالا این میگه نگران نباش. چجور نگران نباشم؟ حتی

فکرشم دیوونم میکرد.

_بهبتره به خودتون مسلط باشین آقای زارع. اگه شما ناامید شدین دیگه چه توقعی از خواهرتون میشه داشت؟ باید

امیدتونو تو هیچ شرایطی از دست ندین. الان شما باید به خواهرتون روحیه بدین ولی اگه اون شما رو این طور

بینه، همه ی امیدشو از دست میده. تو این عمل چیزی که خیلی مهمه اینه که بیمار روحیه شو از دست نده، وگرنه

امکان

موفقیت آمیز بودن عمل پایین میاد.

به حرفاش فکر کردم. راست میگفت. الان وقت ناامیدی نبود. الان باید امید می داشتیم. باید حفظ ظاهر میکردم
جلوی

خواهرم. نباید روحیه شو از دست میداد. دکتر محمودی لیوان پلاستیکی که توش آب بود سمتم گرفت و گفت:
_ آروم باش پسرم. انشالله همه چیز به خوبی تموم میشه. امید داشته باش.

لبخندی مصنوعی به روش زدم. لیوانو ازش گرفتم. خوردمش. آروم ترم کرد. نفس عمیقی کشیدم. لیوانو تو دستم
نگه

داشتیم و خیرش شدم. از جام بلند شدم. دکترم بلند شد. دستشو گذاشت رو شونمو گفت:

_ موردی پیدا شد سریع بهت خبر میدم پسرم. امیدت به خدا باشه. اتفاق بدی نمیفته. نگران نباش.

تمام روز فکرم مشغول بود. دکتر هی میگفت نگران نباش. چه جور میشه نگران نبود؟ نگرانی از سلامت مریم یه
طرف و از

طرف دیگه پول عملش بدجور فکرمو درگیر کرده بود. نفس عمیقی کشیدم. نگاهی به ساعت کردم. حدود هفت
شب

بود. چرا اینقدر زمان دیر میگذشت؟ شاید چون که من تو فکرم این طور حس میکردم. نمی دونم. فقط میدونم از
زور

استرس داشتیم دیوونه میشدم. این دفعه دیگه نباید بزارم مانی خودشو تو دردسر بندازه. مریم خواهر منم
هست. منم.

باید برای سلامتی تلاش بکنم. وام رو که باید بی خیال میشدم. سند خونه گرو بانک بود. کسی هم نبود ازش
قرض

بگیرم. اینجا بود که به بی عرضگی خودم ایمان آوردم. اگه بی عرضه نبودم که میتونستم برای یه دونه خواهرم
کاری

کنم. نه این که آب شدنشو به چشم خودم بینمو هیچ کاری از دستم بر نیاد. تو کافی شاپ هم که دوستانم مثل
خودم

بودن. فقط میموند صاحب کافی شاپ آقا مهدی. که اونم یه خط قرمز باید دورش کشید. همین جوری با چشم غره
ها و

بد اخلاقی هاش آشنا هستم. وای به حال وقتی که بگم بهم پول قرض بده. از کار بی کار میشم هیچ، سرمو نبره خیلیه. البته با همه بد اخلاقه. کلا اعصاب نداره. تو فکر اعصاب یارو بودم که با صدای جیغ به خودم امدم. با دیدن صحنه

ی روبروم نفس کشیدن یادم رفت. بدبخت شدم. بالاخره فکر مشغولم کار دستم داد. آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم. خیره به لکه ی بزرگی که جلوی لباسش ایجاد شده بود شدم. قهوه ی مشتری رو که میخواستم بذارم رو میزش، حواسم نبود ریخت روی خودش. همه برگشته بودن به ما نگاه میکردن. اون زنم که در اثر شوک ایستاده بود، نگاهش به من بود. یکی بازومو گرفتو برم گردوند. آقا مهدی بود:

__پسره ی دست و پا چلفتی. مگه کوری. نمیبینی؟ احمق. میدونستم به درد هیچ کاری نمیخوری.

بازومو ول کردو سیلی ای خوابوند تو گوشم. تو این مشکلات فقط این مشکلو کم داشتم. حالا چیکار میکردم؟ هنوز تو

شوک بودم.

__پسره ی احمق. گمشو از جلوی چشمم. دیگه نمی خوام این دورو ورا ببینمت. فهمیدی؟ گورتو گم کن دست و پا چلفتی

کور.

جلوی چشم سیاه شد. یعنی چی؟ نه. این امکان نداره. نمیتونه منو بیکار کنه. اگه از اینجا بیرونم میکرد چیکار میکردم؟ اونم

تو این شرایط. اینقدر بی وجدان نیست. رو کرد سمت زنو گفت:

__ببخشید خانوم. معذرت میخوام.

زبونم بند اومده بود. نمیدونستم چی بگم. رو کرد سمت من.

__مگه لالی؟ سریع از خانوم عذر خواهی کن. زود باش.

زبونم به هیچ حرفی نمی چرخید. هیچی نگفتم. عصبانی تر شدو امد بازومو به کشیدو به طرف در رفت. مغزم فعال شد. پیغام داد باید یه کاری کنم وگرنه واقعا بیچاره میشم.

خودمو سفت نگه داشتم تا نتونه تکونم بده. سعی کردم بازومو از دستش در بیارم ولی زورش از من بیشتر بود. به التماس افتادم:

_ آقا مهدی تو رو خدا. بیچارم نکن آقا مهدی.

نگاهی که توش التماس موج میزد رو به زن دوختم. از سردی چشماش به خودم لرزیدم. با خونسردی خیرم شده بود. مثل اینکه قرار نبود حرفی بزنه. باید خودم کاری میکردم.

_ تو رو خدا. جون بچتون. بدبخت میشم.

همه ی مشتریا فقط داشتن نگاه میکردن. انگار دارن فیلم سینمایی میبینن. به زور از کافی شاپ انداختم بیرون. فقط

منتظر یه بهانه بود. همین. هوای بیرون سرد بود. روی زمین نشستم. تو خودم جمع شدم. اگه الان دوباره میرفتم تو بدتر

اعصابش خورد میشدو بدتر لچ میکرد. ساعتو نگاه کردم. هفت و ده دقیقه. شاید اگه تا شب اینجا میموندم، دلش به رحم

میومدو از تصمیمش منصرف میشد. فقط تو دلم دعا میکردم که یه ذره وجدان داشته باشه که اگه این جور نبود یه بدبخت به تمام معنا میشدم تو این شرایط زندگیم. یک ساعت، یک ساعتو نیم به همین منوال گذشت. هیچ خبری از

دلسوزی آقا مهدی نشد. میدونستم اینجوری غرورم میشکته ولی غرور چه معنی داشت وقتی میدونستم اگه از کار بیکار

بشم، همه ی بار زندگی دوباره میافته رو دوش مانی. نباید بزارم دوباره همه ی بارها رو دوش مانی بیوفته. منم باید کاری

کنم. هیچ جا به یه دانشجو کار نمیدن. همین مصمم میکرد که همون جا بشینم تا آقا مهدی بیاد. هنوز یادم نرفته چهار

ماه پیش به چه بدبختی این کارو پیدا کردم. اونم به واسطه ی دوستم محسن که خودشم اینجا کار میکرد. نگاه

غمگینش موقعی که آقا مهدی از کافی شاپ بیرونم کرد هنوز جلوی چشمم بود. ولی اونم نمیتونست کاری کنه. وگرنه به

سرنوشت من دچار میشد. نفسمو دادم بیرون. لرز بدی تو بدنم نشست. بیشتر تو خودم جمع شدم. چشامو بستم. سرمو

به دیوار تکیه دادم.

_بلند شو.

چشامو باز کردم. صداشم مثل چشاش سرد بود. همون زن بود. بهش دقت کردم. فکر کنم حدود ۴۵ سال داشت. از جام بلند شدم.

_فکر نکنم دیگه بتونی اینجا کار کنی. خیلی به این کار احتیاج داری. درسته؟
سرمو انداختم پایین:

_بله خانم. واقعا شرمندم. معذرت....

نداشت جملمو کامل کنم.

_دوست داری برای من کار کنی؟

با تعجب سر بلند کردم و به چشمای یخیش نگاه کردم. میخواستم ببینم جدی میگه. زل زده بود تو چشم. فکر کنم

خودش فهمید خیلی تعجب کردم. دوباره سوالشو تکرار کرد:

_برای من کار میکنی؟

_برای چی اینو به من میگی؟

_فکر کن دلم برات سوخته. فهمیدم واقعا به کار احتیاج داری. بازم میل خودته. میتونی قبول نکنی.

با خودم فکر کردم. مگه عقلمو از دست دادم که قبول نکنم. من منتظر یه موقعیت بودم که کار کنم. حالا قبول نکنم؟ شاید خواست خداس. شاید بهتر از کارم تو کافی شاپ باشه.

_قبول میکنم. باید کجا بیام؟

پوزخندی روی لبش نشست.

_نمی خوای بررسی چه کاری؟ شاید گفتم نوکر خونم باشی. برات مهم نیست؟

پوزخندش پر رنگ تر شد. یه کم فکر کردم. تنها چیز مهم برای من تو اون لحظه خانوادم بود. این که یه باری از رو دوش

مانی بردارم. حالا با چه کاری مهم نبود. هیچ جا به یه دانشجو کار نمیدادن. من کار میکنم پولشو میگیرم. مشکلی نیست. با لحن قاطعی گفتم:

_مهم نیست. فردا باید کجا بیام؟

پوزخند از رو لباس کنار رفت. حتما این انتظارو از من نداشت که اینقدر قاطع باشم. یه خورده نگام کرد. یه کاغذ از تو

جیبش در آوردو آدرسشو نوشت. یه خونه تو بالای شهر. از سرو وضعشم معلوم بود آدم حسابیه.

_فردا صبح ساعت هشت باید تو خونم باشی.

و رفت. نگاهش کردم. تا زمانی که ماشینش از جلوی چشم محو شد. هنوز یه جورایی تو شوک بودم. فکر میکردم همش

خوابو رویاس. ولی آدرس توی دستم نشون دهنده ی واقعی بودن این اتفاقات بود. قبلنم دیده بودمش تو کافی شاپ. از

مشتری های ثابت اینجا بود. نفس عمیقی کشیدم. لبخندی رو لبم نشست. یه جورایی خوشحال بودم که دیگه نیازی نبود

با آقا مهدی حرف بزمو غرورم جلوش بیشتر از این خورد بشه. چون لیاقتشو نداشت. نگاهی به در کافی شاپ انداختم. میدونستم دیگه این طرفا پیدام نمیشه. خدایا کرم تو شکر. خودت روزی رسونی. به طرف خونه به راه افتادم. تو راه

به این فکر میکردم که نباید به مانی بگم از کار بیکار شدمو رفتم یه جا دیگه کار کنم. چون معلوم نبود واکنشش چیه. به

این فکر کردم که شاید بتونم از اون خانم پول عمل مریمو قرض بگیرم. حتی اسم فرشته ای که منو از این بدبختی نجات داد نمیدونم. به این فکر کردم که خدا چقدر بزرگه و هر کارش حکمتی داره.

به خونه و وسایلش نگاه کردم. دهنم باز موند. عجب خونه ی بزرگیه. مبلای سلطنتی کرم رنگش عجیب توی ذوق میزد و

قشنگ بود. نگاهم خیره ی لوستر بالای سرم بود. خود خانمه هنوز نیومده بود. چهار تا خدمتکار تو این خونه کار میکردنو

من این سوال برام پیش اومد که این وسط چیکارم؟ چیکار میخوام انجام بدم؟ به خدمتکارا سفارش کرده بود تو حال

منتظرش باشم. استرس داشتم.

اینجا چیکار میکنی؟

نگاهم از لوستر گرفتم و به پست سرم انداختم. یه مرد حدود چهل ساله. شیک پوش و خوش تیپ بود. سرمو

انداختم. عادت نداشتم به چشم کسی زل بزنم. تنها جوابی که تونستم بدم:

یه خانم به من گفت بیام اینجا کار کنم.

یه ذره فکر کردم. ای بابا. حالا میپرسه خانم دیگه کیه؟ اصلا نکنه همش سر کاریه؟ واقعا اینجا زندگی

میکنه؟ قهقهش باعث

شد سرمو بگیرم بالا و با تعجب نگاه کنم. این یارو دیوونه بود؟ چرا میخنده؟ من که حرف خنده داری نزدم.

یه خانم بهت گفته؟ پسر جون ما اینجا به بی سرو پاها کار نمیدیم.

باپوزخندی سر تا پامو نگاه کرد:

از سرو وضعت مشخصه گدایی.

دستشو کرد تو جیبشو داشت دنبال چیزی میگشت. یه اسکناس از تو جیبش در آورد. گرفتش جلوم.

بیا بگیر پسر جون. ولی دیگه سعی کن از زور بازوت برای پول در آوردن استفاده کنی. بهتره دیگه دروغم نگی.

چشام گرد شد. این مرد داره چیکار میکنه؟ این کارا یعنی چی؟ چی میگه؟ این حرکتش چه معنی داره؟ تو کسری از

ثانیه

مغزم فعال شد. اسکناسو جلوی چشم تکون داد. خون سرد نگاهش کردم. اسکناسو ازش گرفتم. ریز ریزش کردم و تکه

هاشو

پرت کردم تو صورتش. چشماشو بست. درسته من به این کار احتیاج دارم ولی اجازه نمیدم هر کسی تا این حد منو

کوچیک کنه. اگه جواب این مرد کو نمیدادم خفه میشدم.

بهرتره پولتونو الکی خرج نکنین.

حالا من بودم که بهش پوزخند میزدم:

برای خودتون نگهش دارین. احتیاجتون میشه. خدایی نکرده با این دلرحمی و دستو دل بازیتون ورشکست

میشین.

دیگه نمیتونستم اینجا بمونم. به طرف در خروجی راه افتادم. همشون همین جورین. تا به یه جایی میرسن خودشونو

برای من و امثال من میگیرن. شده درسمو ول می کنم که فقط کار کنم. حتی کارگری. بازومو از پشت کشید و منو به طرف

خودش چرخوند. فکر کنم حرفام براش گرون تموم شده بود. چون قیافش قرمز بود. معلوم بود داره خیلی حرص میخوره و

من لذت بردم که باعث شدم این جوری حرص بخوره. دستشو آورد بالا تا بزنه تو گوشم. چشمو بستم.

_چیکار میکنی سیاوش؟

خودش بود که از پله ها اومد پایین.

_چه خبره؟

سریع بازومو ول کردو سرشو انداخت پایین.

_سلام عرض کردم خانم.

چشم گرد شد. نه بابا. خوشم اومد. اینم جذبه داره ها. این یارو تا حالا شیر بود، الان شد یه موش جلوی این خانم. وجدانا

فکر میکردم صاحب این خونه باشه ها ولی این جور که بوش میاد هیچ کارس. سعی کردم خنده ی روی لبمو جمع کنم. این جور که معلومه این یارو زبونشو گربه خورده. باید خودم صحبت میکردم.

_سلام خانم. ببخشید ولی این جور که این آقا گفتن (با دست به مرده اشاره کردم) به کسی تو این خونه احتیاج

ندارین. ممنون که خواستین به من کمک کنین.

رومو برگردوندم سمت در تا برم بیرون.

_اینجا من تصمیم میگیرم و میخوام تو اینجا کار کنی. کسی هم نمی تونه حق اعتراضی داشته باشه. شیر فهم شد؟

روش به طرف یارو بود. خانمه سیاوش صداس زده بود اون اول. شوکه شده بودو داشت با تعجب و دهن باز به خانمه

نگاه میکرد. حتما انتظارشو نداشته که خانم جلوی من این جور باهاش صحبت کنه. ولی خوشم اومد خیلی شیکو

مجلسی چسبوندش به سقف.

_فهمیدی سیاوش؟

با خشم نگاهی بهم انداخت:

_بله خانم.

منم نگاه خونسر دموم همراه با پوز خند گوشه ی لبم حوالش کردم. مرتیکه فکر کرده کیه؟ از همون اول اصلا ازش خوشم

نیومد. به من نگاه کرد:

_ همراه من بیا.

به طرف حیاط راه افتاد. دنبالش رفتم. حیاط خوش خیلی بزرگ بود. مثل یه باغ. به طرف ته حیاط رفت. و ایساد.

_ اسمت چیه؟

_ میلاد.....

نداشت حرفمو تموم کنم.

_ بین میلاد. کارت از همین الان شروع میشه. میخوام کل حیاطو تمیز کنی.

یه نگاه به کل حیاط انداختم. بزرگ بود. بخوام منطقی فکر کنم من که انتظار نداشتم یه پست تو یه وزارت خونه بهم

بده. از همون دیشبیم گفته بود که باید نوکری خونشو بکنم. این خانم لطف کرده بود و نداشته بود بیکار بمونم. خوب بود. کار میکردم پول میگرفتم. همین جور مفتی که بهم پول نمیداد که بهم بر بخوره. تازه شاید میتونستم درسمم ادامه

بدم. روزایی که دانشگاه داشتم ازش مرخصی میگرفتم.

_ چشم خانم.

_ یادت باشه تا کارتو تموم نکردی حق نداری بیای تو خونه یا از خونه بری بیرون.

_ بله. ببخشید شما خانم....

_ امیری هستم. ماهرخ امیری.

_ ممنون خانم امیری.

و رفت

نگاهی به ساعت کردم. هشت و نیم بود. شروع به کار کردم. خیلی سخت بود. هر کاری میکردم تموم نمیشد. یه بارم پسر

یکی از خدمتکارای اینجا خواست بیاد کمکم که بهش اجازه ندادم. خود خانم امیری گفت که تنها باید تمیز کنم. بالاخره

تونستم ساعت دو تمومش کنم. کمرم راست نمیشد از بس خم بودم. نهارم نخوردم. چون گفت تا تمومش نکردم بر نگردم تو خونه. رفتم تو خونه. خانم امیری رو مبل نشسته بود. سرشو به طرفم چرخوند.

_تموم شد؟

_بله خانم.

_میتونی بری.

از خونه اومدم بیرون. تو راه مریم فکرمو درگیر کرده بود. دیشب دوباره درد داشت و با مسکن خوب شد. دلم براش آتیش

گرفت به خاطر دردی که داشت. فقط دعا میکردم که یه بار دیگه کارش به دیالیز نیوفته. یعنی به همین زودی بتونم پول

عملشو جور کنم. به کسی که زیاد امید داشتیم خانم امیری بود. ولی باید چند روزی براش کار میکردم بعد در خواستمو

مطرح میکردم. الان نمیشد بهش بگم. رسیدم خونه و درو باز کردم. ساعت تقریبا سه و نیم بود. مانی وسط حال ایستاده

بود و با تعجب نگام میکرد. اونم تازه رسیده بود خونه. سرمو انداختم پایینو سلام کردم. نمی خواستم باهاش چشم تو

چشم بشم. میترسیدم همه چیرو از چشم بخونه. منو بهتر از هر کسی میشناخت. با نگاه کردن تو چشم حالمو میفهمید. بعد از این که چند لحظه خیره نگام کرد گفت:

_سلام چرا اینقدر زود اومدی؟

لبخندی رو لبم نشوندم:

_تو همیشه خودت میگی زود بیا بعد من الان زود امدم ازم ایراد میگیری؟

_برام عجیبه تو این چهار ماه به حرفم گوش ندادی.....

صدای مریم اومد وسط حرفش:

_سلام داداش.

با هیجان اومد بغلم کردو بوسیدم.مانی با چشای ریزبینش نگام میکرد.بهتر دیدم از زیر نگاهش فرار کنم برم تو اتاقم

بخوابم.خیلی خسته بودم.توی جام دراز کشیدمو چشممو بستم.مانی تکونم داد.خوابم برده بود.چشامو به زور باز کردم.ساعت حدود نه شب بود.دوباره چشممو بستم.

_بیدار شو غذا تو بخور.

_مانی ولم کن نمی خورم. خوابم میاد

روز دوم کاریم تو اون خونه.دوباره بهم گفت حیاطو تمیز کنم.منم بدون هیچ حرف و اعتراضی قبول کردم.حق اعتراض

نداشتم.من به خاطر خانوادم مجبور بودم این کارو انجام بدم.وسطای کار که بودم پسری از بیرون اومد تو.یه نگاه آمیخته به تعجب به من انداخت.خیره شده بود بهم و نگاه ازم بر نمیداشت.زیر نگاه خیرش معذب بودم.

_سلام آقا.

به خودش اومد.سرشو تکون داد.

_سلام.

بعد از چند لحظه از کنارم رد شد و رفت تو خونه.شونمو با بی تفاوتی بالا انداختم و به ادامه ی کارم مشغول شدم.

کارم که تموم شد رفتم تو خونه و به خانم گفتم و اونم اجازه داد برم.سر خیابون که رسیدم و برای اتوبوس وایسادم.بعد

از چند لحظه انتظار با صدای بوق یه ماشین به سمت راستم نگاه کردم.نگاهی به دورو برم انداختم.سر ظهر بودو کسی

اطرافم نبود.سعی کردم بی تفاوت باشم.صدایی اومد.

_ببخشید؟

برگشتم سمتش.از ماشین پیاده شده بود.همون پسری بود که تو حیاط دیدمش.ب تعجب بهش نگاه کردم.لبخند مهربونی زد.

_سلام.اگه میخوای بیا برسونمت.

یه ذره فکر کردم.چرا باید منو برسونه؟نمیدونم.ولی بهش نمیومد آدم بدی باشه.قیافش خیلی مهربون بود.مخصوصا با

لبخندی که داشت.فقط میخواد منو برسونه.همین.چرا قبول نکنم؟ولی زشت نیست بار اول که تعارف کرده قبول کنم؟

_سلام.ممنون.مرسی.مزاحم نمیشم.

_مزاحم نیستی.میخوام بیشتر با هم آشنا شیم.البته اگه بخوای.

نگاهی به دورو برم انداختم.این جور که معلومه فعلا از اتوبوس خبری نیست.چه اشکالی داره پیشنهادشو قبول نکنم.مگه میخواد منو بخوره؟فقط منو میرسونه.

_ممنون

و به سمت ماشینش راه افتادم.چند دقیقه به سکوت گذشت.این میخواست با من آشنا شه؟

_باید از کدوم طرف برم؟

ادرسو دادمو بهش گفتم یه جایی نزدیک اونجا پیادم کنه تا راهش خیلی دور نشه.اونم دیگه چیزی نگفت.

_اسم من نویده.

نگاهی بهش انداختم.لبخندی زدم.

_منم میلادم.خوشحال شدم از آشناییت.

_چطور تو اون خونه کار میکنی؟یعنی میخوام بدونم زن عمو چه جور باهات آشنا شده که تو رو آورده تو خونه؟البته

ببخشید اگه فوضولی میکنم.فقط کنجکاووم.

_خب.من تو یه کافی شاپ کار میکردم که خانم امیری از مشتریای ثابت اونجا بود.از اون جا که اخراج شدم خانم بهم

لطف کردو گفت که پیام اینجا کار کنم.منم قبول کردم.

_آها.خب.موفق باشی.خوشحال شدم از آشناییت.

پس بگو. آقا برای فوضولی منو میخواستی برسونه. حتما خیلی فکرش درگیر بوده. ولی بعد به افکارم اجازه ی پیشروی

ندادم. لطف کرده منو تا اینجا رسونده و راشو دور کرده بعد من در موردش این جور فکر میکنم. خوب نبود.

سومین روز کارم تو این خونه بود. وارد خونه شدمو منتظر موندم تا خانم امیری بیاد. حتما دوباره میگه حیاطو تمیز کنم. فکر کنم من فقط تو این خونه وظیفم اینه حیاطو تمیز کنم. از فکر خودم لبخند کوچیکی رو لبم نشست. یه کمی با

خدمتکارای دیگم آشنا شده بودم. یکیشون گلنار خانمه. زن خیلی مهربونیه. پسرشم اسمش معینه. همونی که خواست تو

تمیز کردن حیاط بهم کمک کنه. اون آقا سیاوشم دیگه بهم گیر نداد. فقط دو، سه باری دیدمش همش بهم چشم غره

میرفت. منم یه لبخند مخصوص حوالش میکردم که بیشتر حرصشو در میاورد.

_ خوبی؟

برگشتم عقب. نگاهش کردم. کلا حرفاش به کلمه ای بود. جمله ی کامل از دهنش نشنیدم. طبق معمول سرمو انداختم

پایین:

_ ممنون. خوبم.

_ خوبه. بیا تو اتاقم. کارت دارم.

از پله ها رفت بالا. منم دنبالش رفتم. روی مبل روبروش تو اتاق نشستم.

_ خب. میخوام بیشتر در موردت بدونم. در مورد خودت بگو.

چه عجب. یه جمله ی نسبتا طولانی از دهن این شنیدم.

_ اسمم میلاده. میلاد زارع. نوزده سالمه. یه خواهر کوچیک تر از خودمو یه برادر بزرگ تر از خودم دارم. همین.

_ پدر و مادرت چی؟ اونا کجان؟

چشامو بستم.

_ فوت کردن.

_ خوبه.

سرمو گرفتم بالا و با تعجب نگاهش کردم. چی خوبه؟ اینکه پدرم مادرم فوت کردن خوبه؟

_ خب. من همیشه عادت دارم رک حرفمو بزنم. اهل مقدمه چینی نیستم. رک بگم ازت خوشم اومده.

آب دهنمو قورت دادمو سرمو انداختم پایین.

_ نظر لطفونه خا.....

نذاشت حرفمو کامل کنم. پرید وسط حرفم. از حرفش عرق سردی به بدنم نشست. لرز اومد تو بدنم. چشم تا آخرین حد

گشاد شد. انگار یه سطل آب یخ رو سرم خالی کردم. به معنای واقعی شوکه شدم.

_ با من ازدواج کن.

آب دهنمو با سرو صدا قورت دادم. این زن بدون شک دیوانس. حتما دیوانس. وگرنه این حرفا چه معنی میده؟ چه معنی

میده جز دیوانگی این زن؟ یه فرد سالم این حرفو نمیزنه. این زن میتونست جای مادر من باشه اونوقت

میگه..... مسخرس. واقعا مسخرس. حتما داره شوخی میکنه یا میخواد منو امتحان کنه. حتما همین طوره. اگه این طوره

اصلا شوخی خوبی نیست. سرمو گرفتم بالا و به قیافه ی جدیدش نگاه کردم.

_ نظرت چیه؟

از جام بلند شدم. از همون اولم اشتباه کردم که اومدم تو این خونه.

_ این حرفا یعنی چی خانم امیری؟

با همون چهره ی خونسردو یخیش نگام کرد.

_ حتما دارین شوخی میکنین. ولی این اصلا شوخی خوبی نیست. اگرم میخواین منو امتحان کنین این راهش نیست.

و من اون موقع آرزو کردم که خودش بگه همه ی حرفاش شوخی بوده یا میخواست منو امتحان کنه. قیافش هیچ

تغییری نکرد. همون طور خونسرد بود. کم پیش میومد صدامو بلند کنم ولی حالا این کارو کردم تا حساب کار دستش

بیاد.

_ شما در مورد من چی فکر کردین خانم؟ فکر کردین من کییم؟ واقعا براتون متاسفم خانم. فقط همینو میتونم بگم. شما

دیوونه این. دیوونه

دیدن چهره ی خونسردش عصبی ترم میکرد. به طرف در راه افتادم. به سرعت خونه رو ترک کردم. نفس عمیقی کشیدم تا

بغضی که راه گلمو بسته بود بره پایین. باورم نمیشد. در مورد من چه فکری کرده بود که این حرفو بهم زد؟ چی فکر

میکردم چی شد. من تازه میخواستم در مورد مریم بهش بگم.

_ میلاد.

چشام گرد شد. با وحشت برگشتم عقب. مانی بود. رسید بهم. دستشو برد بالا و یه سیلی خوابوند تو گوشم. کاری که هیچ

وقت نکرده بود و من الان فکر کردم حقم بود این سیلی. چی فکر کرده بودم با خودم که تو اون خونه پا گذاشتم؟

_ اینجا چیکار میکنی میلاد؟ هان؟ که تو کافی شاپ کار میکنی. فکر کردی من احمقم؟

به طرف خونه ی خانم امیری راه افتاد. وای خدا. رفتم جلوش و ایسادم. قلبم تند تند میزد.

_ مانی تو رو خدا بیا بریم. همه چیز تموم شد.

_ چیه؟ چرا اینقدر ترسیدی؟ هان؟ فقط میخوام ببینم تو این خونه چه خبره.

_ بیا بریم.

_ پس بگو تو این خونه چیکار میکردی؟.

سرمو انداختم پایینو جوابشو ندادم. چی بهش میگفتم؟ با صدای پایینی گفت:

_ نگو که نوکری میکردی. نگو.

_ ببخشید مانی. به خدا دیگه پامو تو این خونه نمیذارم. قول میدم. باشه؟ فقط بیا بریم.

_ آخه احمق پیش خودت چی فکر کردی رفتی نوکری مردم؟ هان؟

دوباره به طرف خونه رفت:

_تو رو جون من.ول کن مانی.بیا بریم.

_همش تقصیر کسیه که تو این خونه بهت کار داده.چطور جرأت کرده تو رو بکنه نوکر خوش.مگه تو بی کسو کاری؟

اگه الان اینقدر آتیشی شده وقتی بفهمه خانم امیری چه پیشنهادی به من داده چیکار میکرده؟بدون شک سر منو خانم امیریو با هم میبرید.

_برادر من آروم باش.من که گفتم دیگه پامو تو این خونه نمیذارم.همه چیز تموم شد.خب؟حالا تو تعقیبم کرده بودی؟

_بایدم پاتو نذاری.پاتو بذاری قلم پاتو میشکنم.پس چی فکر کردی؟فکر کردی بی کسو کاری بذارم هر کاری دلت بخواد

بکنی؟نه خیرهم.از این خبرا نیست.فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسس.خوب کاری کردم دنبالت اومدم.

به زور راضیش کردم با هم بریم خونه و کاری به کار خانم امیری نداشته باشه.بد جور از جلوی چشم افتاد این زن.هر

وقت یادش میوفتم حرصم میگیره.چی پیش خودش فکر کرده بود در مورد من؟

تو آشپزخونه بودم.داشتم یه چیزی برای نهار درست میکردمو وسطاش یه فکرایبی به مغزم راه پیدا میکرد.الان تو دی

ماه بودیم.چند روز دیگه ترم جدید شروع میشد ولی با این اوضاع باید بی خیال درس میشدمو تمام وقت کار

میکردم.با این که برام سخت بود درسمو ول کنم.با این که برای قبول شدن تو این رشته خیلی زحمت کشیدم ولی چاره

ای نبود.نفس عمیقی کشیدم.صدای زنگ در اومد.زیر گازو خاموش کردممو به سمت در رفتم.درو که باز کردم.خیلی شوکه

شدم.آب دهنمو به زورو با سرو صدا قورت دادم.

_ب...بفرمایید.

_منزل آقای زارع؟

بله.

آقای مانی زارع هستن؟

همون موقع صدای مانی از پشت سرم اومد. وقتی رسیدیم خونه دیگه نرفت سر کار. امروزو مرخصی گرفته بود.

کیه؟ چی شده؟

چی داشت به سرمون میومد؟ امیدوار بودم اون چیزی که تو فکرم بود غلط باشه. پلیس با مانی چیکار داشت؟

آقای مانی زارع؟

بله خودم هستم. بفرمایید؟

شما باید همراه ما بیاید.

تکیه زدم به در. بالاخره پناهی کار خودشو کرد. سفته رو گذاشت اجرا. چرا همه ی مشکلات یه دفعه رو سر آدم خراب

میشد؟ چرا؟ زانو هام لرزید.

یکی از سربازا اومد جلو و بهش دستبند زد. دستبند دیگه برای چی بهش زدن؟

کجا میبرینش؟

کلانتری....

بعد از رفتنشون درو بستمو به در تکیه دادم. هنوز موقعیتی که توش بودمو درک نکرده بودم. هنگ کرده بودم. مثل یه

خواب بود. مثل یه کابوس وحشتناک. صدای نگرون مریم اومد:

چی شده داداش؟

حضور اونو به کل تو این خونه فراموش کرده بودم. فقط گنگ نگاه کردم.

داداش میگم چی شد؟ داداش مانی رو کجا بردن؟

سعی کردم یه ذره خودمو جمع جور کنم. به زور گفتم:

نمیدونم.

نمیدونی؟ چرا نشستی داداش؟ برو دنبالش. ببین کجا میبرنش. حتما کار پناهی. داداش ترو خدا

به خودم اومدم. مریم راست میگفت. باید میرفتم دنبال مانی. از جام بلند شدم.

_من دارم میرم مریم. مواظب خودت باش. به دختر همسایه بگو بیاد پیشت تنها نمونی. باشه؟ زود بر میگردم.

با چشای اشکیش نگام کرد. پیشونیشو بوسیدم. درو باز کردم. تا از در رفتم بیرون صدای افتادن چیزی رو شنیدم. برگشتم

عقب. داد زدم:

_یا ابالفصل. مریم. چشمتو باز کن. تو رو خدا. مریم.

ولی بدون توجه به التماسام چشاش بسته بود. خیلی ترسیده بودم. داشتم سکنه میکردم. فقط از خدا میخواستم خودش

بهمون کمک کنه.

روی صندلی پلاستیکی نشسته بودمو سرمو به کاشی سرد چسبونده بودم. چشام بسته بود.

_آقای زارع؟

چشامو باز کردم. دکتر بود. از جام پریدم.

_چی شد آقای دکتر؟

_من که گفتم باید آروم باشه و شوکی بهش وارد نشه. الانم خطر رفع شده. ولی باید هرچه زودتر عمل بشه.

_یعنی الان حالش خوبه؟

_گفتم که. فعلا خطر رفع شده.

توی راهروی کلانتری بودم. به هزار زور و بدبختی تونستم سرگردی که مسئول پرونده ی مانی بودو ببینم. میگفت اگه سند

بیارم میتونم موقتی بیرونش بیارم. خوب اگه سند خونه دستمون بود که الان اینجا نبودیم. میتونستیم باهاش وام بگیریم. از هر طرف فشار روم بود. از یه طرف مانی و از طرف دیگه مریم که تازه از بیمارستان مرخص شده بود. دو روز

گذشته بود. در به در دنبال پول بودم که مانی از بازداشتگاه بیاد بیرون. اگه دیر میجنبیدم پناهی میفرستادش زندان. اون

موقع باید چه غلطی میکردم؟ با خود پناهیم صحبت کردم. هیچ فایده ای نداشت. فقط میگفت باید پولشو هر چه زودتر

بدیم. نه کار پیدا کرده بودم، نه تونسته بودم پولو جور کنم. خسته و کوفته از این گشتنو به نتیجه نرسیدن برگشتم خونه. مریمم تو این دو روز زیاد حالش خوب نبود ولی جلوی من سعی میکرد خودشو خوب جلوه بده. مثل مانی. دیدنش تو بازداشتگاه بد جور بهم ریخته بود. درسته سعی میکرد بخنده. شوخی کنه. سعی کرد مثل همیشه باشه. بهم گفت جوجه. ولی من دلم براش آتیش گرفت. از بی عرضگی خودم واقعا حرصم گرفته بود. خونوادم داشت جلوی چشمم پرپر میشدو من نمیتونستم کاری کنم. دیر میجنبیدم همه ی کسایی که داشتم از دست میدادم. نفس

عمیقی کشیدم. فکر کن میلاد. باید چیکار کنی؟ با صدای مریم به خودم اومدم.

_سلام داداش.

_سلام عزیزم.

_لباستو عوض کن برات غذا بکشم.

لبخندی مصنوعی بهش زدم. رفتم تو اتاق. لباسمو عوض کنم. سر میز غذا سرم پایین بودو با غدام بازی میکردم. سکوت

کرده بودم. داشتم دنبال راه حلی برای مشکلاتمون میگشتم. ولی مثل همه ی این دو روز آخرش بن بست بود. تو افکار

خودم غرق بودم که مریم صدام زد.

_راستی داداش.

سرمو بلند کردم. با محبت بهش نگاه کردم. عزیز دلم رنگش پریده بود.

_موبایلت تو جیب شلوارت بود. شلوار تو انداختم تو ماشین. گوشیتم گذاختم رو میز تو اتاق. دیروز لباسمو عوض کردی

یادت رفته بود ببریش. چند بار زنگ خورد.

میدونستم میخواد سکوت سر میز رو به هر نحوی که هست با هر بحثی بشکنه. یه لبخند دیگه بهش زدمو گفتم:

_مرسی گلم. نمیدونی کی بود؟

_نه.شماره بود.اسم نداشت.

_باشه نگاش میکنم.

از پشت میز بلند شدمو رفتم تو اتاق.شاید تماس مهمی بوده باشه.نگاه کردم به صفحش.هرچی فکر کردم آشنا نبود.اگه

کار مهمی داشته باشه دوباره زنگ میزنه.نگاهم همین جوری رو میز چرخ خورد.چشمم خورد به یه کاغذ.برق از سرم

پرید.تو فکرم فقط یه چیز بود.یه کاغذ سفید که نوشته های سیاهی روش داشت.عقلم میگفت میلاد اصلا بهش فکر

نکن.دیوونه نشو.این راهش نیست.ولی دلم میگفت این تنها راهیه که مونده.اگه میخواست پول گیرت بیاد،تو این دو

روز که این همه تلاش کردی میومد.حتما باید بلایی سر خواهرت بیادو برادرت تو زندان بیپوسه تا بفهمی این تنها راه

حل بوده.بعدا عذاب وجدان نمیگیری که شاید میتونستم برای داشتن خونوادم کاری کنم به خاطر خود خواهی نکردم.اینا همه حرفای دلم به من بود.ولی عقلم میگفت:دیوونه شدی میلاد که حتی داری به این موضوع به چشم یه

راه حل فکر میکنی.این راه حلش نیست.از چاله میوفتی تو چاه.دلتم در جوابش میگفت:هیچی از این بدتر

نمیشه.همین الانم تو چاه هستی.لازم نیست بیوفتی توش.سرمو گرفتم تو دستامو آرنجمو گذاشتم روی میز.چشامو

بستم.هزار تا فکر همزمان به مغزم هجوم آورد.دوست داشتم سرمو به دیوار بکوبم.همه جای سرم درد میکرد.باید چیکار

میکردم؟دلتم دوباره گفت:اگه اینکارو نکنی یه عمر پیشیمونی به بار میاد.یه عمر حسرت این لحظه ها رو میخوری.یه عمر

میگی ای کاش این کارو میکردم.از خونه زدم بیرون.باید از اون محیط خارج میشدم ولی تغییر محیط باعث تغییر

افکارم نشدو همون افکار دوباره تو مغزم جاشون ثابت بود.هیچ رقمه قصد نداشتن از مغزم بیرون بیان.عقلم

میگفت:گول نخور میلاد.اگه این کارو کنی مانی حتی عارش میاد تو صورتت نگاه کنه.تو صورتت نفم نمیندازه.برای

همیشه میزارت کنار. دلم به تو دهنی محکم زد تو دهن عقلمو ساکتش کرد. در جوابش گفت: چه فایده مانی دوستت

داشته باشه؟ وقتی خونواده ای برات نمونه. وقتی خواهر کوچولویی برات نمونه. فووش مانی دیگه نخواد تو رو ببینه. ولی

تو از خوب بودن حال خونوادت مطمئنی. میدونی که خواهر کوچولوت خوبه و برادرت زندگیه آزادی داره. خیالت راحت. این عقلم بدجور ساکت شده بود. دیگه هیچی نگفت. انگار خودشم فهمید دلم راست میگه. انگار خودشم فهمید

داره خیلی احساسی تصمیم میگیره و اگه بخواد منطقی باشه این تنها راه حل در زمان حاله. به خودم اومدم. در خونه ی

خانم امیری بودم. خانم ماهرخ امیری. نفس عمیقی کشیدم. به خودم اومدم. داشتم چیکار میکردم؟ دیوونه شده بودم؟ عقب گرد کردم. من نمیتونم این کارو بکنم. دوباره دلم بود که حرفای تکراریه این چند ساعتو گوشزد میکرد. نباید

منصرف میشدم. چشممو بستم. رفتم جلو. خدایا به امید تو. خودت بهم کمک کن. زنگ در خونه رو زدم. _کیه؟

گلنار خانم بود. صداشو شناختم. آب دهنمو قورت دادم. قلبم تندتند میزد. به زور گفتم: _خانم امیری هستن؟

_بله. شما؟

منو نشناخت؟ هه. چطور بشناسه. مگه چند بار صدامو شنیده؟ صدام به زور در اومد. _بگین میلاد.

**

دستم میلرزید. نه فقط دستم، بلکه کل بدنم لرز داشت. این کاری که میکردم شاید دیوونگی محض بود ولی من چاره ی

دیگه ای نداشتم. نفس عمیقی کشیدم. چرا اینجا اینقدر هوا کم بود؟ چرا داشتم خفه میشدم؟ چرا از دیروز ساعتاً اینقدر

سریع میگذشت؟ در حالی که قبل از اون خیلی دیر میگذشت. خیلی دیر. باورم نمیشد الان تو محضر وایسادم کنار این

زن. باورم نمیشد که تا چند دقیقه ی دیگه زندگیم زیرو رو میشه. خودکار تو دستم ثابت نبود. نمیدونم چطور اون دفتر و

امضا کردم. البته اگه اسم این خط خطی های به جا گذاشته تو دفتر و بشه گذاشت امضا. فقط دفتر و خط خطی کردم بس که استرس داشتم. بس که دستم میلرزید. تنها چیزی که تو اون لحظه مهم نبود همین امضا بود. تموم شد. همه چیز

تموم شد. سعی کردم به دفتر دار نکنم. نگاهای پر ترحمش برام عذاب بود. وقتی فهمید عروس خانم کیه رنگ نگاهش

تغییر کرد. رنگ ترحم گرفت. الان حتما میگفت این پسر چه قدر بدبخته. اینو میدونستم که باید این نگاهها برام عادی

بشه. چون از این به بعد همه با این نگاه منو میبینن. به زن کنارم نگاه کردم. سرش پایین بودو حالا اون بود که دفتر و

امضا میکرد. با این تفاوت که مثل همیشه خونسرد بود. انگار نه انگار اتفاقی افتاده. راستی از این به بعد باید چی صداس

میکردم؟ مسلما نمیشد خانم امیری صداس کنم. باید میگفتم خانم یا شاید ماهرخ خانم. شایدم ماهرخ تنها. دارم به چی

فکر میکنم؟ تو این موقعیت این مسئله اهمیت داره؟ کوچکتین اهمیتی نداره. سرشو گرفت بالا و نگام کرد. چرا من از

نگاهای یخی این زن میترسیدم؟ نتونستم تحمل کنم. سرمو انداختم پایینو نگامو دوختم به انگشتای لرزونم که تو هم

قفل شده بودنو پیچو تاب میخوردن. اینم از استرس بود. همه ی کارا تموم شدو اومدیم بیرون. سوار ماشین شدیم. به

رانندش دستور حرکت داد. چشممو بستمو سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم تا از درد سرم کم بشه. خیلی درد می کرد.

قلبم درد داشت. همه جای بدنم درد داشت. پوز خند دیروزش وقتی فهمید برای دیدنش امدم جلوی چشم بود و پاک

نمی شد. صدایش که می گفت می دونستم که میای هم همین طور. فقط همینو گفتم. می دونستم میای. از کجا می دونست این زن وقتی خودمم تا دو ساعت قبل از رفتنم پیشش حتی به این راه فکر هم نمی کردم؟ از کجا می دونست؟ نمی دونم چقدر گذشت ولی با ایستادن ماشین چشامو باز کردم. تو حیاط خونس بودیم. با بهت به خونه نگاه کردم. بعد نگاهم برگردوندم سمتش هنوز هم خونسرد بود. با آرامش از ماشین پیاده شدو من با بدنی که از ترس و

وحشت و استرس می لرزید پیاده شدم. با صدای لرزونی گفتم:

_خانم

برگشت سمتم. هیچی نگفت. منتظر بود ببینه باهاش چیکار دارم.

_میخواستم بگم... خوب ... میشه من ... اووووم...میشه برم خونه ی خودمون. بعدا...

خدا خودش میدونست جونم دراومد تا این چند کلمه رو بهش بگم. پرید وسط حرفم.

_چرا؟

نگاش کردم. چرا همیشه اینقدر خونسرد بود؟ دوباره سرمو انداختم پایین. به اندازه ی کافی از حرف زدن با این زن

ترس داشتم. دیگه اگه تو چشاشم نگاه میکردم بدون شک پس میوفتادم. چرا حرف زدن با این زن اینقدر سختو ترسناک

بود؟

_بالاخره که چی؟ میای همینجا.

منم حرفشو قبول داشتم. بالاخره که چی؟ بالاخره که باید تو این خونه زندگی کنم. حالا امروز نه فردا. فردا نه پس فردا. ولی

الان نه. مانی هنوز آزاد نشده بود. مریم تنها بود.

_خوب...چیزه ...هنوز برادرم آزاد نشده...خواهرم تنهاس...نمیشه...

دوباره پرید وسط حرفم. دیگه لازم نیست بگم خونسرد بود. این زن همیشه خونسرده. در هر شرایطی.

برسونس

سرمو گرفتم بالا. با رانندش بود. خودش به طرف در خونه راه افتاد. نفس بلندی کشیدم.

ممنون

خیلی آهسته گفتم. فکر نمی‌کردم بشنوه. ولی وقتی برگشتو با پوز خند معروفش نگاه کرد فهمیدم که شنیده. سوار ماشین

شدم. حالا تازه داشتیم به عمق فاجعه ی این ماجرا پی می‌بردیم. اگه مانی می‌فهمید چیکار می‌کرد؟ فقط میدونم دیوونه میشد. یه دیوونه ی به تمام معنا. شناسنامه‌مو از تو جیبم در آوردم. به صفحه ی آخرش نگاه کردم. تا یه ساعت پیش سفید

بود ولی الان سیاه شده بود. خودمم هنوز تو شوک بودم. باورم نمیشد که منو اون با هم ازدواج کردیم. مثل یه خواب بود. هنوز گیج بودم. نگاه به صفحه ی اول شناسنامه افتاد. سال تولد: ۱۳۷۴. مال اون چند بود؟ وقتی شناسنامه‌شو به

محضر دار داد دیدم. ۱۳۴۳. یعنی چند سال؟ ۵۰ سال تمام. ۳۱ سال اختلاف سن. بچش نمیتونست هم سن من

باشه؟ نمیتونست جای مادر من باشه؟ مادرمم اگه زنده بود فکر کنم سنش همین حدودا بود. چیز زیادی از مادرم یادم

نمیاد. موقع به دنیا اومدن مریم مرده بود. اون موقع من سنی نداشتم. دوباره فکرم رفت پیش اون زن. جوون تر از سنش

نشون میداد. فوقش ۴۵ سال. ولی این تغییری تو اصل قضیه نمیده. ۳۱ سال اختلاف. میدونم این یکی دو روزم خیلی

زود میگذره. تا چشم به هم بزیم. باید فقط بشینم و دل مریمو تا میتونم نگاه کنم. باید تصویرشو تو ذهنم ذخیره

کنم. برای وقتی که دیگه نمیبینمش. فردا مانی آزاد میشه. باید تا میتونم به اونم نگاه کنم. که تصویر اونم بمونه تو

ذهنم. من مانی رو میشناسم. برادرمو میشناسم. باهاش زندگی کردم. دیگه نمیذاره حتی سایه ی اونو مریمو ببینم. برای

همیشه میذارتم کنار. باید تا سال ها تصویرشونو ذخیره کنم تو ذهنم. من چیکار کردم؟

مثل همیشه لبخند به لب داشت. محکم بغلم کردو به خودش فشارم داد. سرمو تکیه دادم به سینش. این لحظه باید

جزو لحظه هایی میبود که تو ذهنم ثبت می کردم. شاید دیگه تکرار نمیشد. شاید این صحنه برام قبلا عادی بود. ولی الان

نه. الان عادی نبود. چون میدونستم شاید دیگه تکرار نشه. مانی هیچ وقت منو نمیبخشید. روی موهامو بوسید. بیشتر تو

بغلش فرو رفتم. نمیدونم چقدر طول کشید. به ثانیه؟ دو ثانیه؟ نمیدونم. ولی هرچقدر بود خیلی زود گذشت. از خودش

جدام کرد. دستشو گذاشت دو طرف صورتم. چرا اینقدر زمان زود گذشت؟. چرا زمان نایستاد؟ چرا این لحظه ها زود میگذره؟ چرا؟

_جوجه ی من چطوره؟ نمیدونی چقدر دلم برای این که این جور بچلونمت تنگ شده بود.

جوجه ی تو؟ من دیگه جوجه ت نیستم. دیگه نگو این حرفو. نگو.

_تموم شد جوجه ی من. همه چیز تموم شد. دیگه غصه نخور.

منم میخواستم بگم آره. همه چیز تموم شد. واقعا همه چیز تموم شد. شاید دیگه حتی تو صورتم نگاه نکنی. پیشونیمو

بوسید. چشمو بستم. آرامش از این بیشتر تو دنیا وجود داره؟ از آرامش این لحظه؟ برای من که وجود نداره. آرامش من

فقط همینه. فقط همین. کنارم وایساد. دستشو از پشت شونم به بازوم رسوند. بازومو تو دستش گرفت. به خودش فشارم

داد و من داشتم این لحظه های پر آرامشو برای لحظه های ناآرومیم ثبت می کردم. تک تکشو. به طرف خونه راه افتاد. خونه ای که شاید توش دیگه نتونم باشم.

_داری چیکار میکنی میلاد؟ بیا به دقیقه بشین.

چیکار می کردم؟ خودمم نمیدونم. فقط الکی دور خودم میچرخیدم تا چشم تو چشم برادرم نشم. تا از زیر نگاه ریز بینش

فرار کنم. میدونستم اون قدر منو میشناسه که اگه تو چشم نگاه کنه میفهمه به چیزیم هست. بازومو گرفتمو منو به طرف

خودش چرخوند. چشامو بستم. قلبم داشت تند تند میزد. این الان تو حال بود. چجوری یهو اومد تو آشپزخونه؟ چجور من نفهمیدم؟

_وای خدا. مانی ترسوندیم. تو کی اومدی تو آشپزخونه؟

_تو فکر بودی نفهمیدی. حالا این مهم نیست. بیا میخوام باهات حرف بزنم.

و اجازه ی اعتراضی رو بهم نداد. چون کشیدم از آشپزخونه بیرونو روی مبل انداختم. سرمو انداختم پایین. به چشاش نگاه

نکردم. رو به روم نشست.

_به من نگاه کن.

با تعلق سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم.

_خوب. حالا بگو.

_چی بگم؟

_پولو از کجا آوردی؟

بالاخره پرسید. سوالی که این چند ساعت میترسیدم ازم بپرسه و جوابی براش نداشته باشمو پرسید. چی جوابشو

میدادم؟ لبخندی زوری رو لبم نشوندم.

_جور شد دیگه.

_جور شد دیگه؟ احياناً نمیخواهی بگی از آسمون اومده این پول؟ هان؟

تنها چیزی که تو اون موقع به ذهنم رسید این بود.

_از یکی از دوستای محسن گرفتم.

نفس عمیقی کشید

_خوب از همون اول همینو بگو دیگه پسر خوب. چرا میپوچونی؟

نمی تونستم الان بهش بگم. از دیروز به هزار تا راه برای گفتن بهش فکر کرده بودم. ولی الان فهمیدم گفتن این حرف

خیلی سخته. آخه چجور بهش بگم؟ چجور؟ این کار از عهده ی من خارج بود. من نمیتونستم بهش بگم.

چشامو روی هم فشار دادم. نمیخواستم چشای سرخشو ببینم. برام سخت بود. با دادی که زد به دیوار پشت سرم چسبیدم.

اون پولو از کجا آوردی؟ هان؟ از دوست محسن گرفتی؟ من خرم باور کردم؟!

صدای مشتش که به سینش زدو شنیدم.

من خرم؟! من احمقم؟!

چه خوب بود که مریم مدرسس. چه خوب که صداشو نمیشنید. وگرنه خیلی میترسید. رفته بود پیش محسنو فهمیده بود

که بهش دروغ گفتم. صدای قدم هاشو که به سمتم میومد شنیدم. میترسیدم چشامو باز کنم. بازو هامو محکم تو دستاش

گرفت. شونمو محکم به دیوار کوبید. درد تو شونه هام پیچید. آخ آرومی گفتم که تو صدای دادش گم شد.

بگو میلاد. دیوونه م نکن. اون پولو از کجا آوردی؟

چشامو باز کردم. بالاخره باید بهش میگفتم. الان وقتشه میلاد. دهننتو باز کن.

_از..... خانم.... امیری

از ترس حرفام منقطع شده بود. زبونم بند اومده بود.

_خانم امیری دیگه کدوم خریه؟ میلاد راستشو بگو. میخوام راستشو بشنوم. اگه بدونم این دفعه دروغ میگی هرچی دیدی

از چشم خودت دیدی. فهمیدی؟

فهمیدی رو اونقدر بلند گفت که ناخودآگاه چشم دوباره بسته شد. به خودت مسلط شو میلاد. الان وقتشه.

حالا مثله بچه ی آدم بگو این خانم امیری کیه؟

چشامو باز کردم. آب دهنمو با سروصدا قورت دادم. باید میگفتم:

_همونی که... تو خونش... کار میکردم.

چشاشو ریز کرد. یه لحظه سکوت کرد. داشت حرفمو حلاجی میکرد. صداش هنوز بلند بود.

مگه تو نگفتی دیگه تو اون خونه نمیزاری؟ هان؟ چرا بهت اون پولو داد؟ در عوض چی اون پولو بهت داد؟

باید میگفتم در عوض خودم؟ نتونستم بگم. روم نشد.

__بینم. نکنه گفته باید همیشه کلفتو نوکر خونم باشی توی خرم اومدی مثلاً فداکاری کنی قبول کردی. آره؟

دوباره سکوت کرد. منتظر جواب من بود. چه جوابی داشتیم بهش بگم؟ هیچی.

__د حرف بزن لامصب. در عوض چی بهت اون پولو داد؟

نمیدونستم چیکار کنم. هرچی میگذره بیشتر عصبی میشه. با این اوضاع احوال سگته نکنه خیلیه. تو یه حرکت ناگهانی

به سمت در چرخید. چشم گرد شد. پریدم جلوش.

__مانی میخوای چی کار کنی؟

__میرم از خودش بپرسم چرا به تو پول داده. فقط نگو در عوض هیچی که باورم نمیشه. هیچ گربه ای محض رضای خدا

موش نمی گیره.

__خواهش می کنم مانی.

__پس خودت بگو جریان چیه. مطمئن باش آدرس خونش هنوز خیلی خوب تو حافظم هست. اگه میخوای نرم پیشش

خودت بگو. ترجیح میدم تا آخر عمر زندان باشم تا تو نوکریه اینو اونو بکنی.

__خیلی خوب... باشه... خودم میگم... خوب... چه جور بگم مانی...

__مثل آدمیزاد بگو چی شده. اصلاً من حوصله ندارم. فکر کنم برم پیش اون زودتر به جواب می رسم.

از کنارم رد شد و به سمت در رفت. خودم می گفتم بهتر از این بود که از دهن اون بشنوه. به زور دهنمو باز کردم. فقط

این جمله از دهنم دراومد.

__باهاش ازدواج کردم.

وایساد سر جاش. وای خدا. نباید این جور یه دفعه بهش میگفتم. پس چه جور میخواستی بهش بگی؟ هر جور میگفتی

فرقی نمیکرد. مشکل از خود قضیه س. دست خودم نبود. از دهنم پرید. نمیخواستم بره پیش اون زن. با تعلق برگشت

سستم.چشماش گشاد شد.خیلی ناگهانی و سریع اومد سمتم. تا به خودم پیام محکم چسبوندم به دیوار.چشام گشاد

شد.با صدای آرومی گفت:

_ الان چی گفتی؟

میدونستم این آرامش قبل از طوفانه.جوابی نداشتم بدم.این موقعیت سخت تر از اون چیزی بود که فکر میکردم.خیلی

سخت تر.تو صورتم داد زد.چشامو محکم روی هم فشار دادم.

_ میگم الان چه گهی خوردی؟

خیلی عصبانی بود.صدای نفسای عصبیشو میشنیدم.فشار دستاشو روی شونه هام حس می کردم.ولی جرات نداشتم

دوباره چشامو باز کنم.میترسیدم از این موقعیتی که توش گرفتار شدم.نفسای عصبیش تو صورتم پخش میشد.دوباره

داد زد.

_ د میگم بنال ببینم چه گفتی؟لال شدی؟

فقط تونستم اسمشو صدا بزنم.من میتونستم این مرد عصبیو دیوونه ی روبرومو آروم کنم؟مطمئنا منو میکشت این

مرد.

_مانی.

صدای دادش دوباره به گوشم رسید.

_مانیو کوفت.مانیو درد.میگم بنال.اگه جرات داری فقط یه بار دیگه بگو چی گفتی.

چند لحظه بعد فشار دستش از روی شونه هام برداشته شد.با تعجب کم کم چشامو باز کردم.چی شد؟چه اتفاقی

افتاد؟فقط دیدمش که به سمت اتاق پرواز کرد.مغزم هنگ کرد.الان چی شد؟چرا اینجوری کرد؟یه جرقه تو مغزم زده

شد.وای خدا.بدبخت شدم.سریع دنبالش رفتم تو اتاق.کشوی میزم همراه با وسایلمش وسط اتاق افتاده بود.فقط

میتونست دنبال یه چیز باشه. داشت تو وسایل کشو که وسط اتاق پخش بود دنبالش میگشت. پیداش کرد. نفس تو سینم حبس شد. منو میکشت. بلند شد. بازش کرد. صفحه ی آخرشو. نام همسر. تاریخ تولد. اگه بفهمه ۳۱ سال اختلاف داریم

چی؟ هه. میلاد دیوونه ای ها. اگه بفهمه یعنی چی؟ الان فهمید. مگه رنگ کبود صورتشو نمیبینی؟ مگه صدای نفسای تندشو نمیشنوی؟ مگه لرزش دستاشو نمیبینی؟ اینا یعنی فهمیده. فهمید چه غلطی کردی. یعنی باید بری گور خودتو

بکنی. سرشو بالا آورد. با چشایی که انگار ازش آتیش بیرون میزد نگاه کرد. فقط منتظر بودم ببینم عکس العمل این مرد

چیه؟ پره های بینیش از خشم بازو بسته میشد. با دو قدم خودشو بهم رسوندو یه سیلی خوابوند تو گوشم. شناسناممو

کوبوند تو صورتم. چشمامو بستم. صدای دادش اومد.

_ این چیه الاغ؟ هان؟ تو چه غلطی کردی آشغال؟ فکر کردی بی کسو کاری که هر غلطی دلت خواست بکنی؟ تو با اجازه ی

کدوم خری یه همچین گهی خوردی عوضی؟

سکوت کردم. چی داشتتم بگم؟ سکوت بهترین چیز بود تا این مرد خودشو خالی کنه. چشمامو باز کردم.

_ دنبال الاغ عوضی. لال مردی؟

دوباره سکوت کردم.

_ میلاد حرف بزن. جواب منو بده. دیوونه ترم نکن.

دیوونه ترش نکنم؟ این برادر حالا به خاطر من از دیوونه م اون ور تر بود. حالا میگفت دیوونه ترش نکنم؟ چه جوابی

میخواد؟ دنبال چی میگرده وقتی میدونه دیگه همه چیز تموم شده؟ دیگه راه برگشتی نیست. دست کشید به

موهاش. مثلاً میخواست این جور آروم تر بشه. ولی حالا که منتظر جواب بود باید حرف میزد. نباید؟ باید دلایل منو

میفهمید. باید درموندگی منو میفهمید. گرچه میدونم هر چه به این برادر بگم اون باز با منطق خودش پیش میره و

میگه

که حق نداشتیم این کارو بکنم. می گه دلایلم منطقی نیست. ولی چه دلیل منطقی تر از درموندگی اون روزای

من؟ ولی

باید میگفتم. حتی اگه حقو به من نمیداد. سعی کردم تا اونجایی که میتونم محکم باشم.

با اجازه ی خودم.

برگشت سمتو با چشمای خشمگینش نگام کرد.

تو غلط کردی عوضی گاو. یابو تو بیجا کردی. میکشمت میلاد. میکشمت.

نداشت حرف دیگه ای بزnm. به سمتم هجوم آورد. گلومو تو دستاش گرفتمو به دیوار چسبوندم.

عوضی. تو باید بمیری. بمیری بهتر از اینه که با یکی هم سن مادر بزرگت باشی. بمیری بهتر از اینه که بری تو خونه

ی اون

پیری که سر پیری فیلش یاد هندستون کرده. بدبخت میشی گاو. باید بمیری.

نفسام به شماره افتاد. چشم سیاهی میرفت. میدونستم از زور بی هوایی کبود شدم. مرد روبروی منم کبود بود. ولی

از زور

خشم. میخواست منو بکشه. راضی بودم. به خدا راضی بودم. هیچ اعتراضی نداشتم. میخواستم از این زندگی نجاتم

بده. از

این همه ترسو استرس نجاتم بده. استرس این که الان چی میشه؟ استرس این که قراره تو اون خونه چی به سرم

بیاد؟ داشتم میمردم. فشار دستش به گلوم زیاد تر شد.

یه دفعه به خودش اومد. دستشو از رو گلوم برداشت. فشار دستش از روی گلوم برداشته شد. به سرفه افتادم. چهره

ی رنگ

پریده ی مانی رو دیدم که با نگرانی نگام میکنه. این همون برادر دیوونه ی چند دقیقه قبل بود؟ فکر نکنم. هنوزم

چشاش

قرمز بود. گلوم خیلی درد میکرد. یه لیوان آب به سمت دهنم گرفت. سرمو یه خورده بلند کرد. سرم گیج

میرفت. شیرینی آب

حالمو بهتر کرد. چند دقیقه گذشت. هیچ کدوممون هیچی نمیگفتیم. فکر کنم خیلی ترسیده بود. حالم بهتر شده

بود. باید

حرف میزدم.

مانی من.....

پرید وسط حرفم:

دیگه برام مهم نیست چی میگی. فقط دیگه نمیخوام اسمی ازت تو زندگی منو مریم باشه. تو دیگه برای من مردی.

پس چرا نکشتیم؟ چرا نکشتیمو راحتم نکردی از این زندگی. تو هم دلت به حال من سوخت؟ تو هم فهمیدی من بدبختم؟ نکنه فکر کردی خیلی دلم میخواست این زندگی باشه. که با یه زن ۳۱ سال بزرگ تر از خودم ازدواج کنم. آره؟ منم این زندگی رو نمیخواستم ولی چیکار میشه کرد؟ هان؟ تو درموندگی منو دیدی وقتی که خودت بازداشتگاه

بودیو خواهر کوچولوم گوشه ی بیمارستان؟ هان؟

با بهت بهم نگاه کرد. حق داشت. در مورد اینکه کلیه ی مریم پس زده شده چیزی بهش نگفتم تا به مشکلاتش اضافه

نکنم. به اندازه ی کافی درگیر پس دادن پول پناهی بود. میخواستم خودم یه جوری پول عملو جور کنم که این اتفاقا

افتاد.

چی برادر من؟ هان؟ فکر کردی واقعا به یه زن ۳۱ سال بزرگتر از خودم دل بستم؟ که خوشی زده زیر دلمو رفتم باهاتش

ازدواج کردم؟

مانی چشماتو بست. با حرص گفت:

میلااد خفه شو.

چرا خفه شم؟ مگه خودت جواب نخواستی؟ خوب منم دارم جواب میدم. میگی چرا با این زن ازدواج کردم؟ مگه چاره ی

دیگه ای بجز این داشتیم؟ خواهرم داشت میمرد. برادرم تو بازداشتگاه بود. داشت میرفت زندان. چاره ی دیگه ای هم داشتیم؟ تو خودت بگو. خودتو بزار جای من. من میتونستم کار دیگه ای بکنم نکردم؟ آره؟ خودت قضاوت کن.

چرا به من نگفتی احمق؟ من خر این وسط چیکاره بودم؟

بهت میگفتم که چی بشه؟ هان؟ چیکار میتونستی بکنی؟ مانی. مریم همون قدر که خواهر تو هست خواهر منم هست. فقط تو باید بار همه ی این مشکلاتو به دوش بکشی؟ این یکی رو میخواستم خودم حل کنم.

__هه. حل کنی؟ به نظر تو الان این مشکل حل شده؟ به چه قیمت؟ به قیمت اینکه خودتو فروختی؟

دیگه چیزی نگفتم. بحث کردن با این برادر فایده ای نداشت.

__چرا دیر اومدی؟

سرمو انداختم پایین.

__جواب نمیدی؟

__خوب.. چیزه.. داداشم از بازداشتگاه...

__داداشت دیروز از بازداشتگاه آزاد شده بود. چرا دیروز نیومدی؟

جوابی نداشتم بگم. فقط گفتم:

__بیخشید.

__نمیخوام دیگه تکرار بشه. اینجور بی نظمی ها از نظر من تاوان خیلی بزرگی داره. ولی ایندفعه.....

حرفشو قطع کردو زیر چشمی دیدم که پوزخندش پر رنگ تر شده و داره سرتاپامو بر انداز میکنه.

__اووووووم میبخشمت.

مانی بعد از اون بحث رفت دنبال مریم که از مدرسه بیارش. همیشه خودش ظهرا میرفت دنبالش. بهم گفت نگران

نباشم. گفت که فردا میرمو حق اون زنه رو میزارم کف دستش. گفت که همه چیزو درست میکنم. ولی چه

جوری؟ این

ماجرا فقط یه راه حل داره که اونم من انتخاب کردم. راه حل دیگه ای نداره. مانی نمیتونست کاری کنه. همه چیز

تموم

شده بود. همون موقع تو نبود مانی از فرصت استفاده کردم و اومدم اینجا. تو این خونه. خونه ای که باید از این به بعد

توش زندگی کنم. من اینو میدونم زندگیم تو این خونه با وجود این زن خوب نیست ولی برام مهم نیست. هر بلایی

به

سرم بیاره برام مهم نیست. چون خونوادمو همین زن نجات داد. میدونستم وقتی مانی بیاد خونه و بفهمه نیستم

درباره

آتیشی میشه و میاد اینجا. به خاطر همین استرس داشتم. البته نصف استرسی که داشتم مال صحبت با زن روبروم

بود. قرار بود همیشه از صحبت کردن باهاش اینقدر استرس داشته باشم؟ با صدای از فکر بیرون اومدم. از نگاه کردن

بهش میترسیدم. ترجیح دادم همون جور سرم پایین بمونه.

_بین آقا پسر فکر نکنی من همیشه اینقدر بخشندم. تو این خونه حرف من. هر کاری بگم باید بکنی. حتی اگه بگم

بمیر باید بمیری. فهمیدی؟

_بله خا...

_مورد بعدی اینکه اصلا دوست ندارم وقتی با کسی حرف میزنم سرش پایین باشه. یه جورایی احساس میکنم به شخصیتم توهین میشه. به من نگاه کن.

با تعقل سرمو بلند کردم. نگاه مستقیمش به چشم بود. یه دفعه برق از سرم پرید. یه طرف صورتم سوخت. با بهت بهش

نگاه کردم. با همون پوزخند که جزء جدا نشدنی صورتش بود گفت:

_اینم به خاطر این بود که حس کردم به شخصیتم توهین کردی. گفتم که همیشه بخشنده نیستم. هنوز مونده تا منو

بشناسی.

هنوزم داشتم با بهت نگاه میکردم. این زن دیگه کی بود؟ میلاد بس کن. خودت میدونستی چیز خوبی تو این خونه در

انتظارت نیست. ولی من تا کی میتونستم با این زن تو این خونه زندگی کنم؟ تا کی میتونستم تحمل کنم؟ تو دیوونه بودن این زن هیچ شکی نیست.

_خوب. فکر کنم فهمیدی باید از این به بعد تو چشم نگاه کنیو حرف بزنی. خوبه. مورد بعدی این که فقط وقتی بمیری

میتونی از دست این خونه یا شاید بهتر بگم من خلاص شی. فهمیدی؟

_بله

_خوب اینم از این. مورد بعدی. حق بیرون رفتن از این خونه رو نداری. به هیچ عنوان. هر اتفاقی که بیوفته نباید از این

خونه خارج شی. فهمیدی؟

این یعنی چی؟ یعنی دانشگاه هیچی؟ خونوادم...

ولی...

دوباره برق از سرم پرید. گرمای خونو کنار لبم حس کردم. با ناباوری بهش نگاه کردم.

بهتره مجبورم نکنی هر دفعه وارد عمل بشم که برای خودت بد میشه. جواب من یه کلمه س. فهمیدی؟

خودم اینو خواستم. مشکلی نیست.

بله.

خوبه. سعی کن همیشه همین جور باشی تا وارد عمل نشم که بد میشه برات. یه بار دیگه گفتم اینو ولی برای بار آخر

میگم. میرسیم به مورد بعدی. خوب. خودت خبر داری که سفته های برادرت دست منه. همچنین سفته هایی که از خودت

گرفتم. اگه میخوای تو و داداشت دو تایی گوشه ی زندون نیوسین باید پسر خوبی باشی. فکر فرارو این مسخره باز یام به

مغزت نخوره که بدجور عصبانی میشم. بشی یه قطره آب بری تو زمین پیدات میکنم. فهمیدی؟

بله.

آفرین پسر خوب برای شروع خوبه. روت کار...

با صدای دادی که تو خونه پیچید حرفش نصفه موند.

میلاد.

مو به تنم سیخ شد. نفس کشیدن یادم رفت. صدای داد مانی بود.

با وحشت برگشتم عقب. از تو این اتاقی که توش بودمو درش باز بود میتونستم ببینمش که با اون قیافه ترسناکو

عصبانیش کنار در حال وایساده. برای چی اومده بود؟ مگه نمیدونست که همه چیز تموم شده؟ چرا نمیخواست قبول کنه

که دیگه کاری نمیتونه بکنه؟ با پاهای لرزون به سمت در اتاق رفتم تا در معرض دیدش قرار بگیرم. وقتی منو دید سریع

اومد سمتم:

_ مگه بهت نگفتم حق نداری بیای اینجا؟ مگه نگفتم بسپارش به من همه چیزو درست میکنم؟ آخه خر احمق چرا اومدی

اینجا؟ هان؟

صدای محکمش اومد:

_ اینجا چه خبره؟

نگاه خشمگین مانی چرخید سمتش. خدمتکارا دم در آشپزخونه داشتن به دعوی ما نگاه میکردن.

_ به به. ببین کی اینجاس. خجالتم خوب چیزیه خانم. چه جور روتون میشه تو صورت من نگاه کنین؟ واقعا از من خجالت

نمیکشین؟ نه بابا. چه حرفا میزنم. امثال شماها اصلا خجالت سرشون نمیشه. اگه خجالت سرتون میشد که این رسوایی

رو به بار نمیوردینو با یکی که میتونست جای پسرتون باشه این کارو نمیکردین. سر پیری یاد معرکه گیری افتادین؟ این

لقمه برای دهن شما خیلی بزرگه خانم. تو گلو تون گیر میکنه.

ترسیده بودم. مانی داره چیکار میکنه؟ به زن کنارم نگاه کردم. برای هزارمین بار از خودم پرسیدم این زن چرا اینقدر

خونسرده؟

_ آقا پسر بهتره که حرف دهن تو بفهمی. من به کسی اجازه نمیدم بهم توهین کنه آقا. اووووم. ولی حالا به جورایی بهت حق

میدم. هنوز کلت داغه. خوب. ولی بهتره تا صبرم لبریز نشده و عصبانی نشدم هرچه زودتر این خونه رو ترک کنیو دیگه این

طرفا پیدات نشه. این جوری هم برای خودت خوبه هم برای این داداش کوچولوت.

معلوم بود مانی به خاطر خونسردی این زن خیلی عصبانی شده. اون که نمیدونست این زن هر جا و تو هر شرایطی همین قدر خونسرده. با صدای بلندی گفت:

پیش خودت چی فکر کردی زنیکه؟ هان؟ فکر کردی با پول هر غلطی دلت خواست میتونی بکنی؟ فکر کردی میتونی با

پول برادر منو بخری؟

فعلا که داری با چشمای خودت میبینی که چه جور خریدمش.

مانی حرصی تر شد:

من نمیزارم.

کسی از تو نظر خواهی نکرد آقا پسر. نمی تونی هیچ غلطی بکنی. تو کی باشی؟ از تو گنده تراشم نتونستن جلوی من

وایسن. تو دیگه میخوای چه غلطی بکنی؟

نمیزارم حتی دستت بهش بخوره زنیکه ی هر...

داری کم کم حوصلمو سر میبری. گفتم که صبر منم حدی داره. داری صبرمو لبریز میکنی آقا پسر. حواست باشه. امکانش

هست که عصبانیتمو از تو سر داداش کوچولوت خالی کنم. در ضمن داداشت اونقدرام تحفه نیست که بخوام بهش دست بزnm. فقط دیدم خیلی بدبخته. دلم براش سوخت. همین. اگرم بخوام دست بهش بزnm تو کی باشی که جلومو بگیری؟ هیچ غلطی نمیتونی بکنی. الانم بهتره هرچی زودتر از این خونه بری بیرون وگرنه میدم مثل سگ بندازنت بیرون.

من بدون میلاد هیچ جا نمیرم هر.... میلادم همراه خودم میبرم. هیچ کاری نمیتونی بکنی.

کسی که نمیتونه کاری کنه تویی. برای بار آخر میگم هیچ غلطی نمیتونی بکنی. برادر تو اینجا میمونه. اینو خوب تو

گوشتات فرو کن. میلاد فقط جنازش از در این خونه بیرون میاد. فهمیدی؟ حالام مثل پسر خوب از اینجا برو تا عصبانی

نشدم.

این زن عصبانی بشه؟ جل الخالق. با وحشت داشتم به دعوای بینشون نگاه میکردم.

مانی نگاهشو از اون زن گرفتم دوخت به من. اومد جلو و دستمو گرفت. دوباره به اون زن نگاه کرد.

میلاد همراه من میاد. از این بیشتر نیست که بیفتم زندان به خاطر بدھیم. با جونو دل قبول میکنم برم زندان ولی

میلااد تو این خونه تباه نشه. میلااد همراه من میاد. میلااد میای دیگه؟ مگه نه؟ بگو که میای.

با نگاهی که التماس توش موج میزد نگاه کرد. ازم جواب میخواست. چشم پر آب شد. نمیذاشتم قطره ای از چشم

بیرون بیاد. الان وقتش نیست. فقط تونستم خیلی آهسته بگم:

... برو.

با بهت نگاه کرد.

... مانی ترو خدا برو.

دستم و ل کرد. با صدای زن نگاهش برگردوند سمت اون.

... ببین بهتره پسر خوبی باشی. اگه بخوای بد تا کنی ایندفعه نه تنها خودت میری زندان بلکه داداش کوچولوتم

همراه

خودت میبری اون تو. تو که اینو نمیخوای؟

با چشای گرد شده برگشت سمتم. اول به من بعد دوباره به اون نگاه کرد.

... چیه. چرا تعجب کردی؟ فکر کردی من اینقدر احمقم که همین جوری اون پولو برای آزادیت بدم؟ نه خیر. از این آقا

داداش شمام سفته گرفتم. حالام دیگه گم شو برو بیرون.

نگاه شماتت بار مانی برگشت سمتم. سرمو انداختم پایین. تاب این نگاهو نداشتم.

... میلااد. بیا از این خونه بریم. تو رو خدا. ازت خواهش میکنم بیا بریم. دیوونه نابود میشی. هنوز داغی. نمیفهمی. به

خودت

میای میبینی تو این خونه زندگیت تباه شدی. نگران هیچی هم نباش. نمیزارم پای هیچ کدوممون به زندان

برسه. مطمئن

باش. به من اطمینان کن. از زیر سنگم شده پول جور میکنم. فقط بیا بریم.

صدای پر از درموندگیش آتیش زد به دلم. چرا نمیخوای قبول کنی برادر من؟ از کجا میخوای اون پولو گیر

بیاری؟ نمیتونی. یه قطره اشک از چشاش اومد. خدا منو بکشه که باعثو بانیشم. فقط آروم دوباره تکرار کردم:

... از اینجا برو داداش.

صدای داد مانی بلند شد. نگاه زن توش موفقیت موج میزد. معلوم بود از صدای درمونده ی منو برادرم لذت

میبره. اشاره

کرد که مانی رو از اینجا بندازن بیرون.

__میلاذ به خدا قسم اگه الان همراه من نیای دیگه اسمتو نمیارم. از در این خونه پامو بزارم بیرون دیگه برای من

مردی. ولم کنین. ولم کنین آشغالای عوضی. از امروز به بعد برای منو مریم مردی. در اون خونه بینمت قلم پاتو

میشکنم. میفهمی؟ دیگه برای ما مردی. ولم کنین. خودم دارم میرم. بهتون میگم ولم کنین.

صدای دادش دور تر میشد. هرچه اون دور تر میشد لرزش پاهای منم بیشتر میشدن. دیگه نتونستم سرپا

وایسم. تکیه

دادم به دیوار. سر خوردم زمین. چرا همه ی افراد این خونه با دلسوزی نگام میکنند؟ چرا؟

__بلند شو.

آره. این زن راست میگه. باید بلند شم. باید از زیر این همه نگاه که با دلسوزی نگام میکنند فرار کنم. به زور بلند

شدمو

دنبالش رفتم. دم در اتاق وایساد. درشو باز کرد. بزرگ بود.

__میتونی تو این اتاق باشی. خوب. یه مورد دیگم باید به موردای قبلیم اضافه کنم. بدون اجازه ی من حق انجام هیچ

کاری رو نداری. فهمیدی؟

__بله.

برام مهم نبود. فقط میخواستم هرچه زودتر تنهام بزاره. انگار خودشم فهمید. چون بدون هیچ حرفی رفت

بیرون. رفتم

سمت تخت تو اتاق. یه طرفش به دیوار چسبیده بود. خودمو چسبوندم به دیوار کنارش. رانوهامو تو بغلم جمع

کردم. دستامو حلقه کردم دورش. سرمو گذاشتم رو زانو هام. من میدونستم مانی برای همیشه میزارتم کنار. من با

علم به

این قضیه این کارو کردم. من مانی رو میشناختم. پس چرا الان حاله اینه؟ چرا وقتی گفت برای من مردی قلبم درد

گرفت؟ چرا؟ این صحنه برام سخت تر از اون چیزی بود که تصور میکردم. من بدون خانوادم میتونستم زندگی

کنم؟ باید

بتونم. نتونستم خودمو کنترل کنم. صدای گریه م بلند شد. دست خودم نبود. چرا نباید گریه کنم؟ چرا نباید خودمو

خالی

کنم؟ هان؟ الان که کسی نیست منو ببینه. الان تو این اتاق هیچ کس منو نمیبینه. میتونم خودمو خالی کنم. اگه الان گریه

نکنم سخته میکنم با این همه درد. آره باید گریه کنم. نمیدونم چه قدر گذشت. نمیدونم چه قدر گریه کردم. سرم گیج

میرفت. حالت تهوع داشتم. حالم خوب نبود. در اتاق باز شد. اومد تو. بر قو روشن کرد. نور چشمو زد. چشمو محکم روی

هم فشار دادم. خاموشش کرد. نزدیک تخت شد. آباژور کنار تختو روشن کرد. نگاهشو دوخت بهم. منم نگاهش کردم. نمیخواستم تو این حال کنارم باشه. نمیخواستم منو با این حال ببینه. صدام به زور در اومد.
_میخوام تنها باشم. خواهش میکنم.

_اووووووم. یادم نمیاد گفته باشم این اتاق مخصوص توه. اینجا اتاق منه. در ضمن من تو خونه ی خودم هر جا که بخوام

میرم. فکر نمیکنم تو بتونی برام تصمیم بگیری کجا باشم کجا نباشم. حالا هم من دوست دارم تو اتاق خودم بخوابم. اووووووم. گرچه در حد من نیستیو من برات خیلی زیادم ولی میخوام این افتخارو بهت بدم که امشبو با من بخوابی. همیشه از این افتخار نصیب نمیشه.

مو به تنم سیخ شد. میلاد. پیش خودت چی فکر کردی؟ پس فکر کردی این زن چرا خریدت؟ هان؟ به خاطر همین خودت

خواستی. حق هیچ اعتراضی نداری. هیچ اعتراضی نباید بکنی. هیچ صدایی ازم در نیومد. سرگیجه و حالت تهوعم بیشتر

شد. چشم سیاهی میرفت. بدن من تحمل این همه تنشو استرسو اضطرابو در دو داشت؟ چشمو بستم. خیلی خسته بودم. دیگه هیچی نفهمیدم.

پلکامو به زور باز کردم. هاله ی محوی از یه مردو بالای سرم دیدم. یعنی مانی بود؟ برگشته بود؟ به زور لبامو باز کردم.

_ما...نی

_خدا رو شکر بیدار شدی.

حالا واضح میدیدمش. همون پسری بود که منو رسونده بود خونه. اسمش چی بود؟ نوید. آره نوید بود. چهره ی مهربونشو خوب یادم بود. به خودم دقت کردم. روی یه تخت تو یه اتاق بودم. اتاق قبلی نبود. سرم دستم وصل بود. _چی شدی تو؟ یک روزه تموم چشات بسته بود. فکر نمیکردم عمه اینجور آدمی باشه. فکر نمیکردم اینقدر پست باشه که باهات این کارو بکنه. چرا اینکارو با خودت کردی؟ نمیتونی تحمل کنی. نمیتونی. خودتو ندیدی تو این دو روز. تو تب میسوختیو مثل جوجه میلرزیدی.

چشام گشاد شد. جوجه. گفت جوجه. دیگه کیه که جوجه صدام کنه؟ چرا اینقدر سخته ازشون دور باشم؟ من خودم خواستم. به خاطر زندگیه اونا. باید تحمل کنم.

_راستی زن عمو... زن عمو که باهات...

حرفشو نصفه گذاشت. لازم نبود کاملش کنه تا بفهمم از چی میخواد بگه. از لحن صداش معلوم بود. فقط چشمامو محکم روی هم فشار دادمو به صدای نفس کشیدنای عصبیش گوش دادم.

چند ساعت از بیدار شدنم میگذشت. همون جور رو تخت دراز کشیده بودم. هنوز سرم به دستم وصل بودو نمیتونستم از تخت پایین پیام. نگاهم به سقف بود اما فکرم جای دیگه. مانی الان جیکار میکنه؟ یعنی واقعا دیگه برایش اهمیتی ندارم؟ یعنی دیگه دوستم نداره؟ مانی فقط برادرم نبود. پدرم بود. مادرم بود. تکیه گاهم بود. برام سخت بود که یه دفعه تکیه گاه این چند سالم رو از دست بدم. بالاخره یه روز میاد که مانی منو ببخشه. من مطمئنم. با خودش فکر میکنه و میفهمه که من چاره ای به جز این کار نداشتم. فقط باید زمان میگذشتو آرام میشدو به این قضیه فکر میکرد. گذشت

زمان همه چیزو حل میکنه. این جور به خودم دلگرمی میدادم. امیدم به این بود. یه چیز دیگه که باعث میشد امید تو دلم باشه نوید بود. کسی که به اون زن میگفت زن عمو. گفت که عموش چند سال پیش مرده.. بهم گفت همه جوره

پشتمه.گفت که هر کاری داشتم فقط کافیه به اون بگم.حرفاش خیلی آروم کرده بود.فهمیدم تنها نیستم.چشمامو

بستم.از به یاد آوردن اون لحظه آرامشی به وجودم تزریق شد.لبخند محوی به لبم نشست.با صدای در چشمامو باز کردم.اومد تو:

__بهتری؟

زل زدم به چشماش.خودش همینو میخواست.

__بله خانم.

__خوبه.از این به بعد این اتاق مخصوص خودته.حق اومدن به اتاق منم نداری.از همون اولم میدونستم در حد من نیستی.ولی خوب.فقط میخواستم این افتخار نصیبت بشه که یه شب با من بودی.همین.از این به بعدم از این خبرا نیست.دوست ندارم زیاد جلوی چشم آفتابی بشی.نمیخوام زیاد ببینمت.فهمیدی؟

__بله خانم.

__خوبه.زودترم خودتو جمع و جور کن.این جور نازات اینجا خریدار نداره.

__چشم.

__خوبه.چیزارو خوب میفهمی.امیدوارم واقعا منظور حرفامو فهمیده باشیو بله الکی نگفته باشی.چون اون موقع برات

خیلی گرون تموم میشه.فهمیدی؟

__بله خانم.

پوزخندی زد.

__خوبه.خوشم اومد.بهتره که همیشه همین جوری باشی.به نفع خودته.

از اتاق که بیرون رفت چشمامو بستم.جونم در اومد تا همش به چشماش نگاه کنم.ولی هرچی باشه یه ذره پیشرفت داشتم.قبلنا اصلا نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم.ولی الان به هر سختی بود تونستم.این خودش یه پیشرفته.باید کم

کم ترس از شو تو دلم بشکنم.نمیشه که تا آخر همین جوری ازش بترسم.دوباره صدای در اومد.یعنی دوباره اونه؟چرا

برگشته؟ چشامو باز کردم. سیاوش بود. نگاش کردم.

به به. ببین کی اینجاست. حالت چطوره پسر جون.

داشت با نیشخندی این حرفا رو میزد. من از اون زن میترسیدم. از این که نمیترسیدم. سعی کردم خیلی خونسرد

باشم. این جور بهتر جوابشو میگیره.

خوبم. به کوری چشم بعضیا.

ولی رنگو روت که اینجور نمیگه.

نگو که اومدی حالو احوال پرسی. حرفتو بز نو شرتو کم کن.

خیلی زبون درازی پسر. ولی زبونتو کوتاه میکنم. قول میدم.

پوزخندی زدم:

تا اونجایی که من میدونم شما تو این خونه هیچ کاره این. رئیس این خونه یکی دیگس که از قضا شمام مثل سگ

ازش میترسی.

ببین پسر جون. از قدیم گفتن زبون سرخ سر سبز دهد بر باد. تو هم با این زبونت سرتو به باد میدی. مواظب حرف

زدنت باش.

پوزخندی زدم.

چه مواظب حرف زدنم باشم چه نباشم تو یکی هیچ غلطی نمیتونی بکنی. این برای من اثبات شدس.

حندید.

که هیچ غلطی نمیتونم بکنم؟ پسر جون کاری میکنم که تو این خونه روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی. این خونه

رو برات

جهنم میکنم. قول میدم نزارم تو این خونه یه روز خوش ببینی.

لبخندی رو لبم نشوندم تا بیشتر حرصش در بیاد.

بیخشید آقا. میشه یه کم از خشونتتونو کم کنین؟ آخه من تپش قلب دارم. یه دفعه دیدین سخته کردم و افتادم رو

دستتون. حالا بیاو درستش کن. این همه خشونت خوب نیستا.

حرصی شد:

_هنوز خشونت منو ندیدی آقا پسر. ببین باهات چیکار میکنم. حرفای منم فراموش نکن. هیچ وقت.

_آقا خیالتون راحت. من آلازایمر ندارم. حرفاتون قشنگ یادم میمونه. نگران نباشین.

به طرف در رفت.

_به سلامت.

برگشت عقبو با خشونت نگام کرد. لبخند حرص دراری بهش زد. رفت بیرون. لبخند روی لبم پر رنگ تر شد. دیگه
قرار

نبود از اینم بترسم. باید از همین اول نشون میدادم ازش نمیترسم تا دست از سرم برداره و اذیتم نکنه. اگه از اون
زنم

میترسم فقط به خاطر چشماشه. همین. نمیدونم چرا ولی اصلا از این مرد نمیترسیدم. فقط ازش متنفر بودم. همین.

داشتم تو اتاقم قدم میزدمو هر چند دقیقه یه بار پرده ی اتاقو کنار میزدمو تو حیاطو تماشا میکردم. منتظر فرصت
مناسب برای انجام کاری که تو ذهنم بود، بودم. دیدمش که از در بیرون رفت. خوبه. خیلی استرس داشتم. چشممو
بستم تا

به خودم مسلط بشم. نفس عمیقی کشیدم. چشممو باز کردم. تعلق جایز نبود. باید هرچه زودتر کارمو انجام میدادم. با
عجله

از پله ها رفتم پایین. رفتم تو آشپزخونه. خدمتکارا بودن.

_سلام.

برگشتن سمتم. معینم بود. اومد سمتم.

_سلام. چی شده؟ چیزی میخوای؟

نگاش کردم. میتونستم رو کمکشون حساب کنم؟ فعلا که چاره ای نداشتم. باید از همینا کمک میگرفتم. وقت
نداشتم زیاد

توضیح بدم.

_میتونی یه کاری برام انجام بدی؟

رو کردم به همشون:

_ از همتون کمک میخوام. کمکم میکنین؟

در کل چهار نفر بودن. فاطمه خانمو گلنار خانمو آقا محمدو معین پسرشون. باید کمکم میکردن. معین دوباره گفت:

_ یعنی چی؟ چه کمکی میخوای؟

_ باید یه ساعت از اینجا برم بیرون.

صدای چی بهت زده ی معین بلند شد. نگاه بقیه بهت زده بود. گلنار خانم ایندفعه گفت:

_ میخوای چیکار کنی پسرم؟ تو رو خدا. خانم بفهمه خیلی عصبانی میشه.

پوزخندی زد. خانم عصبانی بشه؟ جز عجایب هفت گانه ی دنیاس این قضیه. با آرامش گفتم:

-برام مهم نیست. در ضمن مگه الان نرفته شرکت؟ حداقل تا ساعت دو اونجاس. من میخوام یه ساعته برم

بیام. همین. کار مهمیه. خواهش میکنم.

معین سرشو تکون داد.

_ دیوونه شدی میلاد. حتی یه درصد احتمال بده خانم بفهمه. پوستتو میکنه.

_ گفتم که برام مهم نیست. کمکم میکنین یا نه؟

با حرص گفت.

_ نه. هیچ کدوممون کمکت نمیکنیم. این کاری که تو میخوای بکنی دیوونگیه. اگه کمکت نکنیم تو هم این فکر از

سرت

میره.

_ نه خیر. گفتم کار مهمی دارم. شما هم کمک نکنین من خودم میرم. برام مهم نیست که خانم میخواد چیکارم

کنه. فقط

الان باید برم بیرون. همین.

به طرف در پشتی آشپزخونه رفتم. میخورد به پشت حیاط. از این قسمت میرفتم بهتر بود. همه هنوز تو بهت

بودن. معین

دنبالم اومد. بازمو از پشت کشید. منو به طرف خودش برگردوند.

_ معلوم هست داری چیکار میکنی؟ دیوونه شدی؟

_ هرچی میخوای اسمشو بزار. ولی من الان باید از این خونه برم. همین.

_ خیلی کله شقی.اون از اون دیوونه بازی که کردی.اینم از این کارت.کلا دیوونه ای.

_ آره.من دیوونه.کمکم میکنی؟

_ باشه بابا.باشه.فقط مشکل اینجاست من باید دستگاهای جدیدیو که سفارش دادن ببرم شرکت.یکیم باید همراه تو

بیاد.به بابا میگم بیاد برسونت.

به طرف خونه چرخید.

_ نه معین.نمیخواه.خودم میرم.فقط تنها کمکی که از تون میخوام اینه که هیچی به خانم نگین.همین.

_ من نمیزارم تنها بری.ریسکش بیشتره.کارت بیشتر طول میکشه.احتمال داره خانم بیاد.اگه بابا برسونت سریع کارت

تموم میشه.

_ آخه...

_ آخه نداره.فقط باید با بابا بری وگرنه اجازه نمیدم پاتو از در این خونه بیرون بزاری.

_ باشه.فقط زود بیا.

_ باشه بابا.

بعد از چند لحظه آقا محمد اومدو سوار ماشین شدیم.

_ ببخشید آقا محمد.مزاحم کارتون شدم.

با مهربونی گفت.

_ مزاحمت چیه پسر.یعنی چی این حرفا.نگو.حالا باید کجا برم؟

آدرسو بهش دادم.وقتی ماشین ایستاد استرس گرفتم.چشامو بستم.نفس عمیقی کشیدم.باید به خودم مسلط میشدم.از

ماشین پیاده شدم.کمی مکث کردم.زنگ درو زدم.همیشه ساعت نه میرفت.الان ساعت هشتو ربع بود.درو باز کرد.بهت

زده نگام کرد.به خودش اومد.خواست درو ببندد.پامو گذاشتم بینش.تلاش کرد درو ببندد.وقتی دید سمجمو پامو گذاشتم جلوی در.درو ول کردو رفت تو.دنبالش رفتم.درو بستم.رفتم جلوش.

_مانی تو رو خدا.میخوام باهات حرف بزنم.

_از این خونه برو بیرون. حرفی نمونده که بزنی. اون موقعی که باید حرف میزدی خفه خون گرفته بودیو هی برو برو راه

انداخته بودی. الان میخوای چه حرفی بزنی؟ هان؟ برو بیرون.

_مانی تو رو خدا به حرفم گوش بده. من خر. من احمق. من هرچی تو بگی فقط گوش بده. تا حرفامو نزنم هیچ جا نمیروم.

مکثی کرد. دیدم ساکت و فقط نگام میکنه. بهترین موقعیت بود.

-دیروز دکتر محمودی بهم زنگ زد.

دوباره هیچی نگفتو فقط نگام کرد.

_گفت که یه کلیه برای مریم پیدا شده.

دوباره نگام کرد. این دفعه منم حرفی نزد.

_خوب که چی؟

_خوب میخواستم بگم با عملش مخالفت نکنی.

_من با عملش مخالفتی ندارم.

با بهت نگاهش کردم.

_یعنی هیچ مخالفتی نداری که...

پرید وسط حرفم.

_پول عملو هر جور شده جور میکنم و عملش میکنم.

عملا بادم خالی شد.

_بین من منظورم اینه که از پول...

دوباره پرید وسط حرفم.

_بین آقا پسر. من حتی شده گداییم بکنم از تو هیچ پولی نمیگیرم. هه چه حرفا میزنم. تو پولت کجا بود؟ نه. حرفمو پس

میگیرم. از اون زنیکه ی هر... هیچی نمیگیرم. حالام راتو بکشو برو. هری.

_مانی خواهش میکنم.

صداشو برد بالا.

_منم بهت خواهش کردم.

_موقعیت منو درک نمیکنی مانی. منو درک نمیکنی. چیکار میتونستم بکنم؟ تو اون پولو نمیتونستی جور کنی همون طور.

که نمیتونی پول عملو جور کنی.

با غد بازی گفت.

_میتونم.

_نمیتونی مانی. لج نکن.

_هر کاری میکنم تا اون پول جور بشه. شده میرم کارگری. میرم گدایی.

_با گدایی و کارگری نمیتونی اون پولو جور کنی.

_خفه شو.

_منطقی باش مانی. منطقی فکر کن. تو نمیتونی اون پولو جور کنی. هر کاری کنی نمیتونی. اون زن از صدقه سرش اون

پولو به ما نمیده. تا عمر دارم باید تو اون خونه بمونم. مانی من بدون مریم نمیتونم زندگی کنم. حتی اگه دیگه نتونم ببینمش برام مهم نیست. مهم اینه که سالم باشه. من به خاطر تو و مریم تو اون خونه زندگی میکنم. فقط به خاطر تو و

مریم. نزار فکر کنم این کاری که کردم بیهوده بود و هیچ نتیجه ای نداشته. میخوای لج کنی؟ الان وقتش نیست. پای جون

مریم در میونه. ببرش پیش دکتر. خواهش میکنم.

دیگه نتونستم تحمل کنم. من حرفامو زدم. مانی باید روشن فکر کنه. رفتم بیرون. سوار ماشین شدم. سرمو به پشتی

صندلی تکیه دادم. چشمامو بستم.

_خوبی پسرم؟

لبخند کمرنگی به لبم اومد. چشامو باز کردم.

_خوبم آقا محمد. بریم.

_باشه پسرم. اینجا خونتون بود؟

_آره.

دوباره چشامو بستم. حدود یه هفته بود که تو اون خونه زندگی میکردم. اگه با مانی صحبت نمیکردم هیچ وقت حاضر

نمیشد مریم با اون پول عمل بشه. من داداش لجبازو مغرورمو میشناسم. ولی الان احتمال اینکه رضایت بده زیاد تر شده. هر چند دوباره میتروسم لجبازی کنه ولی دیگه کاری از دستم بر نییاد. خودش باید فکر کنه. ماشین وایساد. پیاده

شدمو به طرف خونه راه افتادم. وارد خونه که شدم چشام گرد شد. با ترس یه قدم عقب رفتم. این زن روبروم که چهرش

قرمز بودو از چشاش آتیش بیرون میزد همون زن همیشه خونسرد نبود. عجایب دنیا هشت تا شد. یکیش عصبانی شدن این زنه. به سمتم اومد. باصدای دادش فقط چشامو بستم. معلوم نبود چی در انتظارمه.

_پسره ی احمق آشغال. مگه بهت نگفتم حق نداری از این خونه بری بیرون؟ هان؟ میکشمت آشغال عوضی.

ضربه ای که به صورتم خورد باعث شد گوشم سوت بکشه. دستش محکم بود.

چشامو بستم. راستش ترسیده بودم. به طرف آقا محمدو معین رفتم:

_بی خاصیتا مگه بهتون نگفتم که حق نداره از خونه بره بیرون؟ حیف نونا. به درد هیچی نمیخورین آشغالا.

چرا داشت به اونا حرف میزد؟ من خودم خواستم برم بیرون. اونا خواستن منصرفم کنن ولی من لجبازی کردم. چرا اونا

باید حرف بشنون؟

_چرا به اونا حرف میزنین؟ خودم خواستم برم بیرون.

با خشونت برگشت سمتم.

_تو دیگه خفه شو. برات دارم. بلایی به سرت میارم که دیگه این فکرا به سرت نزنه.

_پس با اونا کاری نداشته باشین. کسی که باید تنبیه بشه و حرف بشنوه منم.

نگاه چهار نفر وحشت زده روم بود. یه نفر با خونسردی و پوز خند. یه نفرم با لبخند. یه نفرم عصبانی.

_سیاوش.

به سیاوش نگاه کردم. با لبخند نگاه میکرد. بلاخره زهر خودشو ریخت. وقتی داشتم از خونه بیرون میرفتم دیدمش. فکر

کردم جلومو میگیره ولی بی تفاوت بود. اونقدر عجله داشتم که وقت اینو نداشتم که به علت رفتارش فکر کنم.

_بله خانم؟

یه مرد دیگه کنار سیاوش وایساده بود. هیکلش درشت بود. تا حالا ندیده بودم. بهشون اشاره کرد. به طرفم اومدن. ناخودآگاه احساس خطر کردم. به عقب رفتم. از پشت خوردم به دیوار. با چشای وحشت زده به معین نگاه کردم. میخواستن چیکارم کنن؟ معین با ترس نگاهشو از من گرفتو به اون زن دوخت.

_خانم خواهش...

پرید وسط حرفش.

_خفه شو.

دیگه راه عقب رفتن نداشتم. دو تایی با کمر بند افتادن به جونم. تو خودم جمع شده بودم تا کمتر ضربه بخورم. نمیدونم

چه قدر گذشت. از بی حالی نمیتونستم چشممو باز کنم. ولی هنوز به هوش بودم. صدای جیغای گلنار خانمو فاطمه خانم. صدای داد و التماسای معینو آقا محمد. همشو میشنیدمو نمیتونستم واکنش نشون بدم. نمیدونم چی شد که دست از سرم برداشتن صداشو ضعیف شنیدم:

_ببرینش بندازینش تو اتاقش. حق نداره از اتاقش بیرون بیاد. هیچ کسم نمیره تو اتاقش.

همه جای بدنم درد داشت. دیگه هیچی نفهمیدم.

کسی صدام زد. همه جای بدنم درد داشت. چشممو به زور باز کردم. تکونی به خودم دادم. آخ آرومی گفتم. مجبور شدم فقط

گردنمو بچرخونم. تو اتاقی بودم که به من داده بودش. وسط اتاق روی زمین بودم. دوباره سعی کردم بلند شم. پهلوم درد

میکرد.

بلند نشو.

به معین که کنارم بود نگاه کردم.

خوبی؟

لبخندی بهش زدم. به زور لبای خشکمو باز کردم.

عالی.

معلومه از حالو روز افتضاحت.

خوب اگه میدونی... چرا میپرسی؟

خواستم از دهن خودت بشنوم که حالت بده. بعد بهت بگم خوب چرا لجبازی کردی که این بلا سرت بیاد؟

لبم بیشتر کش اومد.

نیشتمو ببند. حرفم کجاش خنده دار بود؟

من هیچ وقت... به لجبازی خودم... اعتراف نمیکنم.

واقعا ارزششو داشت؟

با خودم فکر کردم. ارزششو داشت؟ بعدا معلوم میشد. با تصمیمی که مانی میگرفت. باید میدیدم حرفام رو

تصمیمش

تاثیر داره یا نه. هر چند که من با حرف زدن باهاش خیلی آرام شدمو احتمال اینکه راضی بشه رو بیشتر

میدادم. ارزششو

داشت. آره. اگه باهاش صحبت نمیکردم مانی راضی نمیشد که مریمو با این پول عمل کنیم، زندگیم تو این خونه

بیهوده

میشد. نگرانی ولم نمیکرد. این که الان مریم چه حالی داره؟ ولی الان انشالله تا چند وقت دیگه عمل میکرده و خیال

من از

خوب بودنش راحت میشد. دیگه نمیخواست هر دقیقه نگرانش باشم. الان که فکر میکنم واقعا ارزششو داشت. من

که به

خاطر مریمو مانی این دیوونگی رو کردم دیگه کتک خوردن به خاطر اونا برام سخت نبود. دلم آرام بود.

آره. ارزششو داشت.

خیلی روداری به مولا. به سنگ پای قزوین گفتم زکی. برو من جات هستم. خیالت راحت. بدبخت داشتی میمردی زبر

دستشون.

حالا که نمردم... صحیحو سالمم. ولی در عوض... یه کار خیلی مهم کردم.

چشم غره ای بهم رفت.

واقعا ازت معلومه صحیحو سالمی. برات یه ذره غذا آوردم بخوری جون بگیری. خیلی درد داری؟

حرف خانم که وقتی تو مرز بین هوشیاریو بیهوشی بودم شنیدم به ذهنم اومد. فکر نمیکنم توهم بوده باشه اون حرفا.

چه قدر از اون وقت گذشته؟

شبه.

چرا اومدی سراغم؟

منظورت چیه؟

مگه نگفتم که کسی... حق نداره بهم سر بزنه؟

به هوش بودی اون موقع؟ فکر میکردم بیهوش بودی.

تو مرز بین هوشیاریو بیهوشی بودم... چرا به حرفش گوش نکردی؟ نمیترسی؟

نه. فعلا تو مهم تری. مامان گفت این سوپو برات بیارم. مخصوص تو درست کرده. مقویه. بیا بخور.

اخم کردم.

خانم بفهمه از دستت عصبانی میشه... گفته باشم.

با بی تفاوتی گفت.

برام مهم نیست. چرا بحثو عوض کردی؟ درد نداری؟

یه کم.

پس معلومه خیلیه این جور که تو گفتمی یه کم. مسکن میخوای؟

آهی کشیدم. لبخند نصفه نیمه ای به لبم اومد.

_ ممنون میشم.

_ دیوونه. خوب از همون اول بگو بهم مسکن بده.

با لحن مسخره ای گفتم:

_ روم نشد.

_ دیوونه ای به مولا. دیوونه.

_ خوبه که هستی معین. خوبه که همتون هستین.

واقعا الان داشتم به همین فکر میکردم. که بودن معینو خونوادش کنارم چقدر خوبه. محبتاشون چقدر خوبه. لاقلا غصه ی

از دست دادن خونوادم برام یه خورده، فقط یه خورده کمرنگ تر شده. ولی همین یه خوردم خیلی خوبه. حالا واقعا فهمیدم خدا چیزی رو از آدم میگیره بهش صبر میده. من تا چند وقت پیش فکر نمیکردم دقیقه ای بدون خونوادم دووم

بیارم. ولی الان دووم آوردم. خدا بهم صبر داد. مسلما اگه معینو خونوادشو محبتاشون نبود تو این خونه دق میکردم.

از خواب بیدار شدم. روی تخت بودم. یه نگاه به ساعت کردم. حدود ۱۰ صبح بود. یاد دیشب افتادم. واقعا وجود این خونواده تو این خونه نعمتی بود برای من. قبلنا هیچ وقت تا این موقع نمیخواهیدم. همیشه صبح زود میرفتم سر کار یا

دانشگاه. البته دیر بیدار شدنم به مسکن دیشبم ربط داشت. ولی الان دوباره بهش احتیاج داشتم. دوباره بدنم درد میکرد. باید یه مسکن دیگم میخوردم. به زور از تخت اومدم پایینو به سمت در رفتم. دستم روی پهلوام بود. خیلی درد

میکرد. میخواستم از پله ها برم پایین که برم تو اشپزخونه اما صدایی شنیدم. ناخودآگاه قدمام به سمت صدا رفتم. در

اتاقش نیمه باز بود. مگه این الان نباید تو شرکت میبود؟ داشت با یه مرد صحبت میکرد.

به چه حقی این کارو کردی ماهرخ؟ مگه دیوونه شدی؟ چرا اینکارو کردی؟ فکر نمی‌کردم این قدر پست باشی. خیلی پستی.

کارای من به خودم مربوطه روزبه. حق نداری تو کارام دخالت کنی. اینو بفهم. هر کاری کردم به تو ربطی نداره. صداس بلند شد.

چرا این طفل معصومو به این کار مجبور کردی؟ هان؟ میخواستی به چی برسی. این مساله، مساله ای نیست که فقط به تو مربوط باشه. با کلافگی گفت.

بس کن روزبه. خواهش میکنم بس کن. برای هزارمین بار میگم این مساله به تو ربطی نداره. میفهمی؟ خیلی پستی ماهرخ. واقعا دلت براش نمیسوزه؟ وقتی میبینیش از خودت خجالت نمیکشی با این کاری که باهاش کردی؟ زندگیشو تباہ کردی. میفهمی؟ نابودش کردی.

اینا داشتن در مورد من صحبت میکردن؟ این مرد کی بود؟ نه صداس برام آشنا بود نه قیافش. پس کی بود که به خاطر

من تو روی این زن وایساده؟ معلومه خیلی با هم صمیمین. کی بود که از من دفاع میکرد؟ اینجا چیکار میکنی؟

چشام گرد شد. یه قدم عقب رفتم. به طرف در اتاق اومدم. کامل بازش کرد.

میگم اینجا چیکار میکنی؟

صداس مثل دیروز عصبانی نبود. بیشتر کلافه بود که اونم حتما به خاطر بحث با این مرد بود. یه قدم دیگه عقب رفتم. منتظر بود بود جوابشو بدم.

خوب... من... من... ببخشید. درد داشتم... مسکن بخورم... ببخشید...

پوف کلافه ای کشیدو چشماشو بست. روشو برگردوند. مرد به طرفم اومد. بهت زده نگام کرد. به طرفش برگشت.

چیکار کردی ماهرخ؟ باهاش چیکار کردی؟ چه طور دلت اومد این بلا رو سرش بیاری؟ وجدان نداری؟ مگه چیکارت کرده

این پسر؟ هان؟ چه آزاری بهت رسوند که این بلا رو سرش آوردی؟

چشماشو بست.

__روزبه تو رو خدا تمومش کن. بعدا حرف میزنیم.

مرد داد زد.

__تمومش نمیکنم. بعدا هم در کار نیست. همین الان جوابمو بده. چرا زدیش؟

چشماشو باز کردو به مرد نگاه کرد.

__پیش اومد دیگه. عصبانیم کرد. حرف آدم سرش نمیشه. بهش میگم نرو بیرون باهام لج میکنه.

از صداش معلوم بود خیلی کلافس.

__همین؟ پیش اومد؟ عصبانیت کرد؟ به همین سادگی؟

صداشو برد بالا.

__ماهرخ داری چیکار میکنی؟ خودت میدونی؟ چرا نباید از این خونه بره بیرون؟ چرا؟ مگه چه کار خلافی انجام

داده؟ مگه

اسیر گرفتی که اینجور باهاش رفتار میکنی؟ مگه زندانیته؟ به خاطر یه بیرون رفتن اینجور میزنیس انگار چیکار

کرده. برات

متاسفم. فکر میکنی اینم مثل رضا...

پرید وسط حرفش. جیغ کشید. چشامو بستم:

__بس کن روزبه. تو رو خدا بس کن. تمومش کن.

بی حال بودم. پهلوم تیر میکشید. دیگه نمیتونستم رو زانوهای لرزونم بمونم. داشتم میوفتادم که یکی گرفت منو.

__خوبی پسر؟ حالت خوبه؟ یه حرفی بزن. خوبی؟

زبونم قفل شده بود. نمیتونستم حرفی بزنم.

__چرا وایسادی الکی؟ بگو یه لیوان آب براش بیارن.

بعد از چند دقیقه با قطرات آبی که به صورتم پاشیده شد به خودم اومدم. چشامو باز کردم. روی تخت تو اتاقش

دراز

کشیده بودم. اتاق خودش بود. اتاقی که شب اول توش بودم. به اطرافم نگاه کردم. هنوز گیج بودم.

_ خوبی پسرم؟

بهش نگاه کردم. چشمای نگرونش نگام میکرد. دوباره تکرار کرد.

_ خوبی؟

لبخندی بهش زدم. حالا که دقت می کردم ته چهرش برام آشنا بود. ولی نمیدونستم کجا دیدمش.

_ مرسی.

به پشت سرش نگاه کردم. اشتباه میدیدم یا واقعا داشت نگرون نگام میکرد. حتما از درد توهم زدم. شاید اثرات مسکن

دیشب باشه. خواستم از جام بلند شم که شونه هامو گرفت.

_ صبر کن یه مسکن برات بیارم آرام تر شدی اون موقع بلند شو برو تو اتاق. الان معلومه درد داری.

بدون مخالفت دوباره دراز کشیدم. مسکنی بهم داد. وقتی خوردمش آرام تر شدم. ولی مشکل اینجا بود این آرامتر شدن

یه رختی رو به بدنم آورده بود. چشمم به زور باز بود. توان بلند شدن نداشتم.

_ ببین با این بدبخت چیکار کردی که با دیدنت اینجوری شد. یه ذره انصاف داشته باش.

_ الان وقتش نیست روز به. بس کن فعلا. بسه دیگه.

چشام خود به خود بسته شدو به خواب رفتم.

داشتم تو اتاق قدم میزدم. استرس داشتم. نمیدونستم چیکار کنم. چشامو بستمو نفس عمیقی کشیدم تا آرام تر شم. یه

هفته ی دیگه از بودنم تو این خونه میگذشت. یه هفته میگذشت از طرفداری قرصو محکم اون مرد از من. همون روز

فهمیدم پدر نویده. یعنی برادر شوهر سابق این زن. خدا رو شکر میکردم بابت این آدمایی که دورو برم گذاشته بود تا

سختیامو فراموش کنم. یک روز تمام بود داشتم با خودم کلنجار میرفتم. لازم بود باهاس صحبت کنم یا خودش

میدونست؟ نه بابا. از کجا میخواست بدونه؟ خودم باید برم باهاس صحبت کنم. نفس عمیقی کشیدم. طی یه تصمیم

ناگهانی از اتاق بیرون رفتم. حالا دم در اتاقش وایساده بودم. استرس یه لحظهم ولم نمیکرد. وای میلاد. چرا اینقدر استرس

داری؟ نمیخواه بخورت که فقط میری باهاش حرف میزنی. همین. چشامو بستمو یه نفس عمیق دیگه کشیدم. قبل از اینکه

پام سست بشه و از صحبت باهاش پشیمون بشم ضربه ای به در اتاقش زدم. الان دیگه راه فرار نداشتم. باید تا آخرش

میموندم.

_کیه؟

آب دهنمو قورت دادم. با صدایی که نه بلند بود و نه اونقدر آروم که نشنوه گفتم:

_میلادم.

چند ثانیه سکوت کرد.

_بیا تو.

با دستایی که میلرزید درو باز کردم و وارد اتاقش شدم. پشت میزش نشسته بود و منتظر نگام میکرد. با صدایی که سعی

در مخفی نگه داشتن لرزشش داشتم گفتم:

_سلام.

با همون چهره ی خونسردش جوابمو داد. حداقل جای شکرش باقی بود پوزخند نمیزد و گرنه عمرا اگه میتونستم حرف

بزنم. منتظر بود حرفمو بزنم. نمیدونستم از کجا شروع کنم. خودش شروع کرد.

_چرا اومدی اینجا؟ کاری داری؟

_خوب. آره... راستش خانم... دیروز...

از قیافش معلوم بود حوصلشو با این حرف زدنم سر بردمو منتظره هرچه زودتر برم سر اصل مطلب. میلاد داری گند

میزنی. درست صحبت کن دیگه. یه نفس عمیق دیگه کشیدم.

__ راستش دیروز...دکتر زنگ زد به موبایلم...

همون جور منتظر نگام میکرد.

__ گفت که داداشم خواهرمو برده پیشش.

دوباره منتظر ادامه ی حرفم بود. یعنی واقعا منظورمو نفهمیده بود. بعید میدونم.

__ خوب. گفت که به همین زودی خواهرم عمل میشه.

تغییری تو قیافش ایجاد نشد. منم دیگه ساکت شدم.

__ خوب منظور؟ خوب عمل بشه.

با بهت نگاهش کردم. با صدای آرومی گفتم:

__ خوب عمل پول میخواد.

__ خوب پول بخواد.

__ خوب ما از همون اول...قرارمون این بود که شما پول عملو بدین.

__ خوب قبلا قرارمون این بود. الان موقعیت فرق کرده.

__ یعنی چی؟

__ یعنی اینکه قولو قرارمونو فراموش کن.

با درموندگی به زور گفتم:

__ چرا؟

__ چون قولو قرارمون به هم خورد.

__ ولی شما قول دادین.

__ تو هم قول داده بودی.

__ دارین میزنین زیر قولتون.

__ تو اول زدی زیر قولی که به من دادی. اون بله ای که وقتی داشتیم قوانین این خونه رو برات توضیح میدادم گفتی

برای

من با قول هیچ فرقی نداشت. تو هم زدی زیر قولت. پس کلا قولو قراری که باهم گذاشتیم منتفی میشه. فهمیدی؟

خدای من. نه

_خواهش میکنم.

_این تنبیه تویه. به خاطر اون کاری که کردی.

_ولی...

پرید وسط حرفم.

_بهتره بری بیرون. کار دارم.

_خانم خواهش میکنم.

_برو بیرون.

_رفته بودم در خونمون داداشمو راضی کنم. اگه نمیرفتم راضی نمیشد که با این پول خواهرمو عمل کنه. دیگه تکرار

نمیشه. قول میدم دیگه پامو از این خونه بیرون نذارم

_دارم کم کم عصبانی میشم. رفتی بیرون درم ببند

درمونده از اتاقش اومدم بیرون. خیلی ناراحت بودم. چرا اینکارو با من کرد؟ میدونست که به خونوادم حساسم. میخواست

توسط خونوادم منو تنبیه کنه؟ بی انصافی بود این کار. دلیل این کارشو درک نمیکردم. واقعا نمیدونستم باید چیکار

کنم. دیگه چه انگیزه ای میتونم داشته باشم برای موندن تو این خونه. خیلی خالم گرفته بود. اگه مریم چیزیش میشد

چی؟ حتی نمیخواستم بهش فکر کنم. گوشه ی تخت جمع شدمو سرمو گذاشتم رو پام. نمی دونم چه قدر گذشت. با صدای در به خودم اومدم. خوابم برده بود. چشممو باز کردم.

_پسرم. بیا شام آمادس.

گلنار خانم بود. با صدای آرومی گفتم:

_میل ندارم گلنار خانم. سیرم.

_ولی اینجوری همیشه پسرم. خانم گفت پیام صدات کنم.

_گفتم که سیرم. ممنون گلنار خانم

. سرشو تکون دادو از اتاق رفت بیرون. دوباره سرمو گذاشتم رو زانو هام. چند دقیقه بعد دوباره صدای در اومد. حتما گلنار

خانم بود. شایدم معینو فرستاده بود که منو به زور ببره پایین برای شام. حوصله نداشتم. سرمو از رو زانو هام بلند نکردمو

به همون حالت موندم.

بیا پایین شامتو بخور.

سریع سرمو از رو زانو هام بلند کردم. با این که هنوز یه ذره ازش میترسیدم ولی وقتی اون لجبازی میکرد منم بلد بودم

لجبازی کنم. دیگه دلیلی نداشتم بهش بگم بله و چشم. تو چشمات نگاه کردم خیلی محکم گفتم:

ممنون. سیرم.

بهت گفتم بیا پایین.

با همون حالت گفتم.

منم گفتم که سیرم.

بیا پایین حوصله ی نعش کشی ندارم. غشو ضعف میکنی.

نگران نباشین. غشو ضعف نمیکنم. الانم نمیام پایین چون سیرم.

ببین پسر جون. بهت گفتم که تو این خونه حرف حرف منه. پس باید الان بیای پایین.

پوزخندی زدم.

ما قولو قرارمون منتفی شده بود. منم چیزی یادم نمیاد. میخوام بخوابم.

این طور یاس؟ تو که از قیافت معلومه الان از خواب بیدار شدی. دوباره میخوای بخوابی؟ بیا پایین.

آره میخوام بخوابم. چند بار بگم سیرم؟

ببین فقط یه بار دیگه بگی سیرم برات دارم. حالام بیا غذا تو بخور.

به سمت در چرخید.

میل ندارم.

برگشت سمتم. لباسو محکم به هم فشار داده بود. معلوم لبشو از تو داره گاز میگیره. احتمالاً برای جلوگیری از خنده ی بی

موقعش بود. خودمم یه جورایی خندم گرفته بود. به چه جراتی داشتم با این زن کل کل میکردم؟

_ خوب. که اینطور باشه. مشکلی نیست.

مکت کرد. نگاهشو تو صورتم چرخوندو تو چشم ثابت کرد.

_ مشکلی نیست. منم خبری رو که میخواستم بهت بگم نمیگم.

دوباره مکت کرد. جوابی ندادم.

_ اشکال نداره. فکر کنم اصلاً برای شنیدنش مشتاق نیستی. عیبی نداره.

دوباره بی تفاوت بودم. خبر هر چی که بود برام اهمیتی نداشت.

_ حتی اگه بدونی در مورد خواهرته هم برات مهم نیست؟ اشکال نداره.

دوباره به سمت در چرخید. چشم گشاد شد. استرس همه ی وجودمو گرفت. به زور با صدای آرومی گفتم:

_ مریم چش شده؟

برگشت سمتمو نگام کرد:

_ فکر نمیکنم خبر زیاد برات مهم باشه. من برم شام بخورم. تو هم به ادامه ی خوابت برس.

خواست دوباره برگرده که با التماس گفتم:

_ خواهش میکنم خانم.

_ اول بیا پایین. بعد با هم صحبت میکنیم.

_ خواهش میکنم الان بگین. نگرانشم. خواهش میکنم.

کمی مکت کرد.

_ امروز صبح، همون موقع که اومدی با من حرف زدی، خواهرت تو اتاق عمل بود. چند ساعت پیشم خبر دادن که از اتاق

عمل اومده بیرون.

مغزم هنگ کرده بود. یعنی چی؟ این که گفت پول عملو نمیده؟ پس چی شد؟ جرقه ای تو مغزم زده شد. این زن سرکارم

گذاشته بود؟ به نگاه به چهرش کردم. خیلی ناگهانی با یه حرکت از تخت اومدم پایین که همزمان شد با یه قدم عقب

رفتن اون. من چه قدر این زن مرموزو میشناسم؟

_چی گفتین؟

_عادت ندارم حرفی رو دوبار تکرار کنم. ولی الان برای بار هزارم دارم میگم. بیا غذا تو بخور تا غش نکردی دوباره. ظهرم

هیچی نخوردی.

_میخوام ببینمش.

_فعلا نمیشه. یعنی هیچ فایده ای نداره. هنوز به هوش نیومده.

خیلی نگرانش شدم. خیلی دوست داشتم تو این لحظه ها کنار خونوادم باشم. یعنی طبیعی بود تا حالا بیهوش باشه؟ یه

چیزایی میگی میلاد. خوب عمل الکی ای نبوده. عمل پیوند کلیه بوده. طبیعی که بیهوش باشه. مگه دفعه ی قبلم تا یه روز

بیهوش نبود؟ سرمو تکون دادم. این دفعه رو نباید با دفعه ی پیش مقایسه کنم. به هیچ وجه. این دفعه مثل دفعه ی قبل

نیست. حال خواهر کوچولوم خوب میشه.

_چی شد؟ نمایای پایین؟

_میشه برم ببینمش؟ فقط چند لحظه. با هر کی خودتون بگین. فقط چند لحظه ببینمش. برام مهم نیست که بیهوشه. فقط

میخوام قیافشو ببینمو آروم بگیرم. خواهش میکنم.

_نمیشه. الان بیا غذا تو بخور تا بعدا. وقتی به هوش اومد یه فکری میکنیم. بیا دیگه. زبونم مو در آورد پسرا. از دست تو. پسره

ی لجباز.

خواست برگرده که گفتم:

_خانم؟

برگشتو منتظر نگام کرد.

خیلی ممنونم ولی شما که گفتین...

پرید وسط حرفم.

اون شوک برات لازم بود. تا دیگه پاتو بدون اجازه ی من از این خونه بیرون نزاری.

لبخندی رو لبم نشوندم.

نمیدونم چه جور ازتون تشکر کنم.

گوشه ی لبش کج شد. این زن امشب چش شده؟ سرش به جایی خورده؟ همراهش رفتم پایین. همیشه کنار چهار

خدمتکار این خونه غذا میخورم. خانمم تنها سر میز تو حال غذا میخورد. هنوز خیلی مونده بود که من این زنو

بشناسم. این زن اونقدرام که نشون میداد بد اخلاق نبود. اونقدرام که من ازش میترسیدم ترسناک نبود. نمیدونم

چرا

دیگه ازش زیاد نمیترسیدم.

حدود ساعت ۱۰ شب بود که زنگ در خونه رو زدن. تعجب کردم. یعنی کی بود؟ از پنجره ی اتاقم که به حیاط نگاه

کردم. فهمیدم نویدو پدرش با یه پسر دیگن. خیلی خوشحال شدم که میبینمشون. چند وقت بود نویدو ندیده

بودم. خیلی

حس خوبی نسبت به مهربونی این پدرو پسر داشتم. رفتم پایین. خانمم همون موقع اومد پایین. نویدو پدرش هر دو

بغلم کردن. وقتی نوید بغلم کرد در گوشم گفت:

چطوری کوچولوی فداکار؟

لبخندی به لبم اومد.

خوبم. مرسی.

_شنیدم گردو خاک کردی. ببخشید سرم شلوغ بود تو این مدت نتونستم پیام بهت سر بزنم. ولی از این به بعد قول

میدم

بیشتر پیام اینجا.

لبخندم پررنگتر شد. نیما برادر نویدم که تا حالا ندیده بودمش بغلم کرد و با هم آشنا شدیم. همشون مهربون بودن. تو

حال روی مبلا نشستیم. بعد از یه خورده صحبت در مورد چیزای مختلف آقا روزبه رفت سر اصل مطلب.

_ خوب ماهرخ جان. به خاطر این مزاحم شدیم میخواستیم یه اختلات کوچولو با این آقا داشته باشیم.

به من اشاره کرد. چه حرفی میتونست با من داشته باشه؟ یه نگاه به خانم کردم. رنگش یه ذره پریده بود. لبخندی مصنوعی به لبش آورد.

_ خوب برای خودتون اختلات کنین. ما هم گوش میدیمو فیض میبریم.

و چشم غره ای به مرد رفت. لبخندی به لب آقا روزبه نشست.

_ اگه اجازه بدی ماهرخ جان میخواستیم خصوصی باهات حرف بزنم.

_ الان وقت مناسبی برای صحبت کردن نیست روزبه. باشه یه وقت دیگه.

_ اتفاقا همین الان وقتشه که با این آقا میلادمون صحبت کنم.

بعد نگاهی به من کرد.

_ میای بریم تو اتاق؟

نگاهی به خانم انداختم.

_ والا... چی بگم....

_ چیزی نیست عزیزم. نترس. یه گفتوگوی مردونس. همین. چیز خاصی نیست. جایی برای نگرانی نیست.

خانم با اخطار اسمشو صدا کرد.

_ روزبه؟

_ ماهرخ جان. نترس. نمیخورمش. یه گفتوگوی مردونس. همین. میخوام بیشتر باهات آشنا بشم. باور کن.

بعد نگاه مطمئنی بهم کرد. یه نگاه به خانم کردم. اخماش تو هم بود و با حرص داشت لبشو میجوید. از جام بلند

شدم. بیشتر از این اگه این مردو منتظر میذاشتم بی احترامی بود بهش. من اصلا نمیخواستیم به این مرد بی احترامی

کنم. از پله ها رفتم بالا. آقا روزبه هم همراهم اومد. وارد اتاق که شدیم درو بست. وسط اتاق منتظر وایساده بودم. اومد

روبروم ایستاد.

__بین وقت مقدمه چینی نیست. میخوام حرفمو رک بگمو جواب میخوام. میخوای از این خونه بیای بیرون. یا بهتر بگم

بیارمت بیرون؟

با چشای گرد شده نگاهش کردم. به لحظه هنگ کردم. این الان چی گفت؟ خیلی تعجب کرده بودم از حرفش. اصلا فکر

نمیکردم کاری که با من داشت این بوده باشه. وقتی سکوتمو دید ادامه داد:

__بین پسر جون. به کاری میکنم از این خونه بری. میفرستم یه جایی که دست ماهرخ به خودتو خونوادت

نرسه. میفهمی؟ دلیلی برای ترس وجود نداره. نترس. من پشتتم. تا آخرش. فقط کافیه قبول کنی اونوقت....

این داشت چی میگفت؟ پریدم وسط حرفش:

__بخشید آقا روزبه ولی من منظور تونو نفهمیدم. درک نکردم. یعنی چی؟

__فهمیدی. درک کردی. بخشید پسر من ولی خودتو داری به نفهمی میزنی. من منظورمو خیلی واضح گفتم. خودتو خونوادتو

میفرستم جایی که ماهرخ سایتونم نبینه. بهت قول میدم مشکلی پیش نیاد.

آروم گفتم.

__چرا اینکارو میکنی؟ نمیفهمم.

کلافه گفتم.

__بین پسر من. دلیل من الان مهم نیست. مهم نظر توئه. فقط منتظر یه اشارتم. نمیخوام تو این خونه جوونیت نابود

شه. حیفی به خدا. ماهرخ الان دیوونه شده. هیچی نمیفهمه. منطق نداره. به دیوونه منطقی نیست. تباه میشی. به

حرف من

گوش کن پسر. از هیچی هم نترس. از هیچی.

__بخشید آقا روزبه. ولی من دلیلی برای این کار تون نمیبینم.

چشماشو بستو پوف کلافه ای کشید.

__بینید آقا روزبه. من از همون روز اولی که تو این خونه اومدم. خانم برام همه ی قوانین اینجا رو گفت. منم قبول

کردم. دلیلی نمیبینم بخوام بزنم زیر قولو قرار خودم با خانم.

چشماشو باز کرد. صداشو یکم برد بالا.

منظورت از قولو قرار چیه پسر؟ مهم تر از زندگیتته این قولو قرار؟ زندگیت داره از بین میره پسر. بفهم. چشما تو باز کنو

دورو بر تو بین. بین به کجا رسیدی؟

من زیر قولو قرارم با خانم نمیزنم. اونقدر نمک شناس نیستم که چشممو روی همه چیز بندمو برم. نمیتونم. همیشه. تو

مرام من نیست. خانم لطف کرده و به من پول داده. اونوقت من اینکارو باهش بکنم؟ نمیتونم. صداش بلند شد.

چی داری میگی پسر؟ نمک شناسی چیه؟ منظورت چیه؟ میفهمی داری چی میگی؟ پای زندگیت در میونه. پای جوونیت. اونوقت تو حرف نمک شناسی میزنی؟ داری تباه میشی. بفهم. دیر بجنبی ماهرخ هرچی داری ازت میگیره. همه

چیز تو میگیره. جوونیت. میفهمی؟

خانم هیچ چیزمو ازم نمیگیره. تازه همه ی زندگیم بهم بخشیده. خونوادم. همین خانم باعث شد خونوادم نجات پیدا

کنه. خواهرم زنده بمونه. برادرم نره زندان. من گربه کوره نیستم آقا روزبه. خانم در حق من خیلی لطف داشته. با کلافگی واضحی گفت.

چرا نمیفهمی میلاد. چرا نمیفهمی کجایی؟ چرا نمیفهمی موقعیتت چیه؟ هان؟ چرا داری با خودت اینکارو میکنی؟ این کار

فداکاری نیست. اسمش فداکاری نیست. حماقته. موندن تو، تو این خونه حماقته میلاد. بفهم. متوجه نمیشی میلاد. تو هم

دیوونه ای. دیوونه شدی. فکر میکنی داری کار خوبی میکنی؟ مثلاً میخوای فداکاری کنی؟ میخوای تا آخر عمرت به خاطر

فداکاری تو این خونه بمونی؟ تا کی میخوای تو این خونه باشی؟ هان؟ تا کی؟

تا هر وقت که خانم اجازه بده برم پی زندگیم. تا اون موقع صبر میکنم. مطمئناً خانم نمیخواد تا آخر عمر پیشش

باشم. بالاخره راضی میشه من برم. من تا اون موقع صبر میکنم. من به خانم مدیونم.

_ دیوونه به خاطر دینت به ماهرخ میخوای جوونیت از بین بره؟ آره؟ چیکار داری میکنی با خودت؟ تو نمیتونی تو این

خونه بمونی. نمیتونی تحمل کنی. برو پیش خونوات. همه جوړه حمایت میکنم. نکنه حالو روز یه هفته پیشتو یادت رفته؟ اون زندگیه تو رو تباه کرد اونوقت تو ازش دفاع میکنی؟

_ یادم نرفته. خودم مقصرش بودم. خودم میدونستم خانم عصبانی میشه ولی بازم اون کارو کردم. تقصیر خودم بود. در

مورد ازدواج باهاشم. اون منو به این کار مجبور نکرد. به هیچ وجه. من خودم خواستم.

_ تو هر کار اشتباهی هم کرده باشی نباید اون بلا رو سرت میاورد. تو اینجا امنیت نداری.

با غد بازی گفتم.

_ هر کسی تو هر شرایطی یه واکنش نشون میده. واکنش خانمم اون جوړی بود. همه چیز تموم شد. من از همون اول

میدونستم پیام تو این خونه راه برگشتی ندارم. قبول کردم که تو این خونه باشم. به خاطر خونوادم. الانم راه برگشتی

نیست آقا روزبه. من فرار نمیکنم. به سه دلیل: اولاً همیشه عذاب وجدان این باهام میمونه که خانم خونوادمو نجات داد

ولی من جواب کاراشو با فرارم دادم. من خودمو میشناسم. نمیتونم آرام بگیرم. دوما خانم هر جا باشم پیدام میکنه. اون

موقع موقعیت خیلی بدتر از الان میشه. من نمیتونم همه ی زندگیم استرس داشته باشم که خانم پیدام کنه. سوما خانم

از من سفته گرفته. به خاطر پولایی که داده. سفته های داداشمم دستشه.

رنگش پرید. سرشو تگون داد.

- چیکار کردی میلاد؟ چرا بهش سفته دادی؟

_ خودش گفت. اگه سفته نمیدادم پول مانی رو نمیداد.

به طرفم اومد. بازو هامو گرفتو تگونم داد. صداشو برد بالا:

_چیکار کردی با خودت میلاد؟ میفهمی چیکار کردی؟ درک میکنی؟ تباه میشی دیوونه. نابود میشی. تو نباید تو این خونه

بمونی. تو باید از این خونه بیای بیرون. همه چیز تو از دست میدی بدبخت.

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود.

_مگه نمیگه که میخواد تو این خونه بمونه؟ چیکارش داری؟

با ترس به خانم نگاه کردم که پشت سر آقا روزبه به در تکیه داده بود. کی درو باز کرده بود؟ چرا صداشو نشنیدیم؟ دستای

مرد شل شد. با عصبانیت به طرف زن رفت.

_تو چیکار کردی ماهرخ؟ هان؟ چطور دلت اومد با این پسر بازی کنی؟ خجالت نمیکشی؟

صداشو بلند کرد.

_تو چشمات نگاه میکنی خجالت نمیکشی؟ تو دیگه کی هستی. فکر نمیکردم تا این حد پست فطرت باشی. اصلا

فکرشم نمیکردم. گناه این پسر چیه؟ هان؟ گناهاش اینه چشمات.....

زنم مثل خودش صداشو برد بالا.

_روزبه بس کن. اومدی اینجا که چی؟ هان؟ میخوای چی بگی؟ تمومش کن. کار از کار گذشته. تو هیچ کاری نمیتونی

بکنی. اجازه نمیدم هیچ کاری کنی. تمومش کن.

بعد از چند لحظه مکث آقا روزبه برگشتو به من نگاه کرد. سرشو به معنی تاسف تکون دادو گفت:

_به روزی پشیمون میشی که خیلی دیره برای هر کاری.

بعدشم از اتاق رفت بیرون. من پشیمون میشم؟

امروز بعد از دو روز میخواستم برم دیدن مریم. درسته به خاطر دیدن مانی و رفتارش استرس داشتم ولی خوشحالی از

اینکه امروز میبینمشون بیشتر بود. صدای در اتاقم اومد. گلنار خانم بود.

_آماده شدی پسرم؟ خانم منتظرته.

لبخندی زدم تا یه ذره استرسی که داشت بیشتر میشد کمتر بشه.

_آره گلنار خانم. الان میام.

_باشه پسرم. فقط خانم خوشش نیماذ زیاد منتظر بمونه.

_همین الان میام.

از اتاق رفتم بیرون. چشممو بستمو به نفس عمیق کشیدم. میلاد آروم باش. آروم نبودم. دلم یه جوری بود. نمیدونم چرا. خانم به این شرط اجازه داد من برم دیدن مریم که خودشم همراهم بیاد. شاید فکر میکرد همه دست به یکی کردن

منو فراری بدن. معین راننده بود. خانمم عقب کنار من نشسته بود. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشممو بستم. سعی کردم به چیزای بد فکر نکنم. به اینکه مانی با دیدن خانم چه عکس العملی نشون میده؟ اینا اهمیتی نداشت

وقتی داشتم میرفتم عزیزمو که چند وقت بود ندیده بودمش ببینم. با وایسادن ماشین چشممو باز کردم. وارد حیاط بیمارستان که شدید گفت:

_من تو حیاط منتظرت میمونم. فقط بیست دقیقه وقت داری ببینیشو بیای. نمیخوام بیشتر منتظرم بزاری. فهمیدی؟

_بله خانم

یه ذره راحت تر شدم وقتی خانم گفت نیماذ. سریع به طرف پله های بیمارستان حرکت کردم. باید از لحظه به لحظه ی

این بیست دقیقه استفاده کنم. دیگه معلوم نیست کی بتونم ببینمش. با فهمیدن اینکه کدوم اتاقه، به طرف اتاقش رفتم. دم در اتاق مانی رو دیدم که روی صندلی نشسته بود. قدم هام آهسته تر شد. روشو به سمتم برگردوند. نزدیکش وایسادم. سرمو انداختم پایین.

_سلام.

چشماشو بستو نفس عمیقی کشید.

_اینجا چیکار میکنی؟ چرا اومدی اینجا؟

_مانی خواهش میکنم. الان وقت این صحبتا نیست. من اومدم مریمو ببینم بعدشم برم. همین.

_چرا میخوای ببینیش؟

چشامو گرد کردم.

_مانی مریم خواهرمه. یعنی چی چرا میخوای ببینیش؟ خوب نگرانشم.

_اهم. اونوقت شما الان یادتون افتاده به خواهری دارینو نگرانشین؟ تو این دو روز کجا بودین؟ وای ببخشید یادم

رفت. شما دیگه الان مجرد نیستین. اجازتون دست خودتون نیست. باید از همسر گرام اجازه میگرفتین.

_مانی؟

چشاشو تو کاسه چرخوندو پوفی کشید.

_بیا برو ببینش بعدم سریع برو تا به بلایی سر تو و خودمو اون زنیکه نیاوردم.

سرمو انداختم پایینو به طرف پنجره ی اتاقش رفتم. از حرفاش ناراحت شده بودم ولی خدا رو شکر کردم که خانم

همراهم نیومد بالا. وگرنه به دعوی حسابی تو راه بود. از پشت شیشه میتونستم ببینمش. دیدن رنگ پریدش دلمو

آتیش زد. بیدار بود. وقتی نگام کرد از نگاهش معلوم بود از دیدنم خیلی خوشحال شده. میدونست چی

شده. میدونست

به خاطرش چیکار کردم. به ساعت نگاه کردم. حدود دو دقیقه تا پایان بیست دقیقه مونده بود. که اونم تا میرفتم

پایین

تموم میشد. چه زود گذشت. از مانی خداحافظی کردم. با این که جوابمو سرد داد ولی همونم برام کافی بود. لااقل

جوابمو

داد. رفتم تو حیاط. دقیقاً بیست دقیقه بود. گوشه ی لبش رفت بالا و سرشو تکون داد.

_خوبه. چه دقیق.

سرمو انداختم پایین. به طرف ماشین راه افتاد. منم دنبالش رفتم. معین ماشینو اون طرف خیابون پارک کرده بود. به

لحظه نفهمیدم چی شد. همه چیز تو به لحظه اتفاق افتاد. صدای بلند به ماشین. خانمی که وسط خیابون بود. ماشین

مشکی که با سرعت زیادی به خانم نزدیک میشد. خاطره ای برام زنده شد. کوچیک بودمو بابام جلوی چشم

ماشین

بهش زد. جلوی چشمم مرد. نمیدونم چی شد. عکس العلمم ناخودآگاه بود. فقط به لحظه به خودم اومدمو دویدم

سمت

خانم. هولش دادم یه طرف. ولی برای عکس العمل خودم دیر شده بود. نتونستم واکنشی نشون بدم. ماشین بهم برخورد

کرد. یه لحظه احساس کردم رو هوام ولی بعدش سرم با شدت به شیشه ی ماشین خورد. درد تو تمام بدنم پیچید. هنوز

تو شوک بودم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. چشم هنوز باز بود ولی همه چیزو تار میدیدم. دیگه نتونستم تحمل

کنم. چشم بسته شد. فقط تو لحظه ی آخر حس کردم سرم تو آغوش گرمی فرو رفت.

صداهای گنگی از اطرافم میشنیدم. خیلی بی حال بودم. حتی توانایی باز کردن چشمم نداشتم. همه ی بدنم درد میکرد. گیج بودم. چرا به این حالو روز افتادم؟ بعد از چند دقیقه دوباره خوابم بردو نتونستم بیشتر فکر کنم چه بلایی سرم

اومده. دفعه ی بعد تونستم به هزار زور و بدبختی چشممو باز کنم. دیدم به شدت تار بود. چند بار پلک زدم. بهتر شد ولی

نمیتونستم زیاد واضح ببینم. چه بلایی سرم اومده بود؟ نمیدونستم چی شده. هنوز گیج بودم. بعد از چند لحظه دیدم

واضح تر شد. خواستم گردنمو بچرخونم دور و برم نگاه کنم که درد شدیدی تو گردنم پیچید. آه از نهادم بلند شد. نتونستم تکونش بدم. چشممو تو اتاق گردوندم. تو بیمارستان بودم. ماسک اکسیژن روی صورتم بود. سرم به دستم

وصل بود. یه چند تا سیم دیگم بهم وصل کرده بودن که نمیدونستم دلیلش چیه. چه اتفاقی افتاده بود برام؟ تو این شرایط حتی با معجزه هم نمیتونستم از جام بلند شم. از بی حالی حتی دستم نمیتونستم تکون بدم. دوباره چشممو

بستم. با صدای در چشممو با بی حالی باز کردم. یه پرستار بود. با دیدن چشای باز من اول با تعجب نگام کرد و بعد با سرعت از اتاق خارج شد. این دفعه دو تا دکتر با نوید اومدن تو اتاق. با دیدن نوید خوشحال شدم. میخواستم بگم درد

دارم ولی زبونم سنگین بودو نمیتونستم چیزی بگم.

_حالت خوبه؟ خدا رو شکر که چشاتو باز کردی.

سرمو نوازش کرد.

_دکتر امیری. بهتره اجازه بدین اول خوب معاینش کنیم. شاید مشکلی داشته باشه.

نوید نگاهی بهم کردو سرشو تکون داد. بعد از این که دکتر معاینش تموم شدو چند تا آزمایش برام نوشت رفت

بیرون. پرستار برام یه مسکن دیگه زدو نوید تنها تو اتاق موند.

_این چه کاری بود که با خودت کردی؟ داشتی میمردی. پنج روز تمومه چشات بستس. درد داری؟

فقط آروم چشمو بازو بسته کردم. به معنی آره.

_بهت مسکن زدیم. الان اثر میکنه. من چی بگم به تو با این کارات؟ هممونو دیوونه کردی تا چشات باز شد.

چشام سنگین شد. روی هم گذاشتمشون. دوباره خوابم برد.

چشامو باز کردم. حالم از دفعه ی پیش بهتر بود ولی دوباره ضعف داشتم. دیگه خبری از ماسک اکسیژن روی

صورتم

نبود. ولی به جاش یه لوله بود. سمت راستم نوید داشت از پنجره ی اتاق بیرونو نگاه میکرد. خیلی تشنم بود. به زور

لبای

خشکمو از هم فاصله دادم.

_آ.....ب....

روشو برگردوند سمتم. لبخندی زدو به طرفم اومد.

_سلام کوچولوی فداکار. خوبی؟

یه لیوان آب ریختو سرمو بلند کرد. لیوانو به لبم نزدیک کرد. یه ذره خوردم. گذاشتش سر جاش.

_حالت خوبه؟

لبخند کمرنگی رو لبام نشست از این همه محبتی که نثارم میکرد. به زور گفتم.

_خوبم.

_میرم به بابا و نیما بگم بیان تو. خیلی نگرانت بودن.

یه هفته بود که تو بیمارستان بودم. البته بخوام مدتی رو هم که بیهوش بودم حساب کنم میشه ۱۲ روز. یه هفته بود که

به هوش اومده بودم. حالم خیلی بهتر شده بود ولی هنوز برام سخت بود که راه برم. طبیعی بود. تصادف سختی داشتم. نوید میگفت اگه جلوی بیمارستان تصادف نمیکردم دیرتر میرسوندم بیمارستان احتمال مردنم وجود داشت. چرا اینکارو کردم؟ خودمم نمیدونم. عکس المعلم دست خودم نبود. فقط اینو مطمئن بودم هر کس دیگه ای جای

خانم بود اینکارو میکردم. نفس عمیقی کشیدم. تو این یه هفته نوید همیشه کنارم بودو آقا روزبه و نیمام همیشه بهم

سر میزدن. لذت میبردم از محبتی که خرجم میکردن ولی چیزی که باعث ناراحتیم شده بود مانی بود. تو این یه هفته یه

بارم ندیدم بیاد بهم سر بزنه. دیوونه ای ها. مگه خودش نگفت دیگه براش مردی؟ پس حالو روزت براش فرقی نداره. برام

خیلی سخت بود که مانی این همه بهم بی توجه باشه. بیشتر سعی داشتم خودمو با این فکر دلداری بدم که مانی خبر

نداشته. ولی بعدش به خودم میخندیدم. آخه مگه میشه بی خبر باشه؟ تو همون بیمارستانی هستی که مریم بود. مانی

همون موقع بیمارستان بوده. پس به احتمال زیاد خبر داره.

_ به به. سلام. صبح بخیر. خوبی؟

لبخندی به صورت پر انرژی زدم. با صدای آرومی گفتم.

_ ممنون.

_ خدا رو شکر. خوب. دکترت میخواد بیاد معاینت کنه. اگه تشخیص بده که حالت خوبه امروز مرخص میشی. جواب آزمایشاتم خوب بود.

برام فرقی نداشت. چه اینجا باشم چه تو اون خونه. چه فرقی داره؟ دکتر اومد مرخصم کرد. به کمک نویدو نیما تو ماشین

نشستم. دست چپم شکسته بودو تو گچ بود. وقتی وارد خونه شدم معینو آقا محمدمو گلنار خانمو فاطمه خانم همگی به

استقبالم اومدن. چه خوب بود محبت این آدمایی که تو زندگیم بودن. رفتم تو اتاقمو روی تخت دراز کشیدم. بعد از چند

دقیقه نویدو نیما رفتن. البته نوید کلی سفارشمو به گلنار خانم کرد که داروهامو یادش نره بهم بده. خودشم گفت که

عصری دوباره میاد. از محبت این آدمها خوشحال بودم. ولی چیزی که ناراحتم کرده بود بی اهمیتی مانی بود. صدای در

اتاقم اومد. معین بود.

_ خیلی دیوونه ای. خیلی. این چه کاری بود که کردی؟ هان؟ چرا اینکارو کردی؟

لبخندی بهش زدم.

_ خودمم نمیدونم چرا اینکارو کردم. یه دفعه ای شد. دست خودم نبود. یه لحظه پدرمو دیدم که جلوی چشم خودم بهش

ماشین زدو مرد. من نمیتونم ببینم کسی جلوم بمیره و من نتونم کاری کنم.

دستم تو دستش گرفت.

_ احتمال این بود که دیگه به هوش نیای. دیوونه شدیم تا چشات باز شد .

_ حالا که حال خوبه. نگران نباش.

_ دیگه خیلی مواظب خودت باش. باشه؟

لبخند روی لبم پر رنگ تر شد.

_ باشه. دیگه مواظب خودم هستم.

_ برم به چیزی برات بیارم بخوری.

سوپو که آورد مثل دفعه ی قبل خودش همه رو به خوردم داد. مگه میشه از این محبتای خالصانه لذت نبرد؟ نمیشه. اگه

مانی هم تو این چند روز به دیدنم میومد هیچ چیز نمیتونست خوشحالیمو خراب کنه. یه نفر دیگم بود که تو این چند

روز بهم سر زده بود. خانم. اینکه بی اهمیتم میکرد هیچ اهمیتی برام نداشت. برام مهم نبود که بهم سر بزنه. ازش
انتظاری

نداشتم. هر کس دیگه ای هم جای اون بود من همین کارو میکردم. برام مهم نبود.

داشتم از پنجره بیرونو تماشا میکردم. کم کم داشتیم به بهار نزدیک میشدیم. اواسط اسفند بود. ولی دوباره زمین
سفید

بودو برف میبارید. عاشق برفو بارون بودم. همین جوری هم نگاش میکردم لذت میبرددم. لبخندی روی لبم
بود. صدای در

اومد. نوید اومد تو اتاق.

_ سلام آقا میلاد. چطوری برادر؟

لبخند روی لبم پررنگ تر شد از لحن پر انرژیش.

_ خوبم. مرسی.

سه هفته از وقتی که از بیمارستان مرخص شده بودم میگذشت و نوید هر روز عصر میومد اینجا و به من سر میزد.

_ لباستو بیوش بریم بیرون.

چشام گرد شد. این چی میگه؟ من چه طور از این خونه برم بیرون؟ داره شوخی میکنه باهام؟ با دیدن چشای گرد
شدم

قهقهه ای زد.

_ دیوونه شدی؟ حالت خوبه؟

_ آره. حال خوبه. بهت میگم لباس بیوش بریم بیرون. چرا اینقدر تعجب کردی؟ من که نگفتم بریم کره ی ماه.

سرمو انداختم پایین.

_ خانم اجازه نمیده.

_ زن عمو با من. تو حاضر شو. داریم میریم دستتو به دکتر نشون بدیم. درسته؟

با تعجب نگاش کردم. چشمکی بهم زد.

_ دروغ مسلحتی مشکلی نیست برادر. زیاد سخت نگیر. میریم بیرونو زودی بر میگردیم. اکی؟

_اول اجاز شو از خانم بگیر.

_گفتم که اون با من راضیه. حاضر شو دیگه. وقت نداریم.

_راضیه؟ مگه باهاش صحبت کردی؟

_مجبور شد راضی بشه. چاره ی دیگه ای نداشت.

لبم به خنده باز شد.

_وای. مرسی نوید. الان حاضر میشم.

خوشحال بودم تو این برف بیرون میرفتم. آرامش میگرفتم. همیشه وقتی برف میبارید با مانیو مریم چند ساعتی تو پارک

قدم میزدیم. برف بازی میکردیم لذت میبردیم. ولی الان؟ دلیم برای مانیو مریم به ذره شده بود. بی معرفت تو این سه

هفته یه بارم حالمو نپرسید. حتی تلفنی. آهی کشیدم. با نوید سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم.

_داریم کجا میریم؟

نگاهی بهم انداخت.

_میریم دستتو به دکتر نشون بدیم دیگه.

_نوید. بسه. مسخره بازی در نیار. بگو کجا میریم؟

حالت متفکری به خودش گرفت.

_اووووم. نمیدونم. کجا میریم؟

_نوید؟

قهقهه ای زدو گفت.

_حرص نخور بابا. یه ذره صبر کنی میفهمی.

حالم خیلی بهتر شده بود. مگه میشه با رسیدگی نویدو گلنار خانمو معین خوب نبود؟ قرصای تقویتی که نوید بهم میداد

حالمو خیلی بهتر کرده بود. دیگه زیاد بیحال نبودم. خیلی خوشحال بودم حتی برای چند ساعت از اون خونه اومدم

بیرون. خانم بعد از برگشتنم به خونه هم به دیدنم نیومد. دو روز بعد از اومدنم به خونه بود که اومد خیلی خشکو رسمی

حالمو پرسید و رفت. حتی ازم یه تشکر خشکو خالی هم به خاطر نجات جونش نکرد. انگار نه انگار. البته منم انتظار نداشتم به خاطر کاری که براش کردم جایزه ی نوبل بهم بده. ولی یه تشکر خشکو خالی که به جایی بر نمیخورد. زیاد برام

مهم نبود. تو فکرش نبودم. بیشتر برام بی اهمیتی مانی عذاب آور بود. اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم چه قدر راه اومدیم. ماشین وایساد. نگاهی به اطراف کردم. یه پارک آشنا بود. تمام خاطرات به ذهنم هجوم آورد. چه روزای خوبی بود

اون روزا. از یاد آوری شون لبخندی روی لبم نشست.

_ قدم بزنیم؟

رومو برگردوندم سمتش. از خدام بود.

_ خوبه.

پیاده شدمو به طرف پارک راه افتادم. چشممو بستم. نفس عمیقی کشیدم و آرامش به وجودم تزریق کردم.

_ میلاد؟

نفسم تو سینه حبس شد با شنیدن این صدای آشنا. با تعجب چشممو باز کردم. دیوونه شدم. توهم زد. این نمیتونست

واقعی باشه. برادری که تو این چند وقت حتی تلفنی حالمو نپرسید اینجا چیکار میکنه؟

پس همش توهمه. همش سراپه. من مطمئنم. مانی با من کاری نداره. چشممو بازو بسته کردم که شاید این توهم از بین

بره. ولی سر جاش بود. مانی سر جاش بود. دوباره اسممو صدا زد. یه قدم رفتم عقب. این واقعیت نیست

میلاد. خوابه. توهمه. داری دیوونه میشی. همه جا اونو میبینی. اون نیست. تو براش مردی. به طرفم اومد. روبه روم ایستاد. خیلی ناگهانی بغلم کرد و سرمو به سینش چسبوند. با یه دست موهامو و با دست دیگش پشتمو نوازش میکرد. چه شده بود؟ چه خبر بود اینجا؟ یعنی دارم خواب میبینم؟ چه خواب شیرینو خوبی. بهترین خواب عمرم. بوسه ای

روی موهام زد. مگه میشه این آغوش واقعی نباشه؟ دارم لمسش میکنم. با دستم.

__ بسه بسه. فیلم هندی راه انداختن. خجالت بکشین مردای گنده.

منو از خودش جدا کرد. به نوید که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.

__ اونجوری نگام نکن. نقشه ی من نبود. خود آقا داداشت نقشه کشید که بیای اینجا ببینت. من فقط کمکش

کردم. همین.

به مانی نگاه کردم.

__ چقدر لاغر شدی تو. مگه چیکارت کردن تو اون خونه؟ چه بلایی سرت اومده؟

سرمو دوباره به سینش چسبوندم. آرامش دنیا مال من بود. مانی منو بخشید. بهترین لحظه ی زندگیم بود. چرا زمان تو

این لحظه نمی ایستاد؟ چرا زمان اینقدر زود میگذشت؟ حاضر بودم تو همین لحظه جون بدمو همه چیز تموم شه. مانی

منو بخشید. لبخند از روی لبم پاک نمیشد. دوباره از خودش جدام کرد.

__ فدای جوجم بشم.

لبخندم پررنگ تر شد. دوباره جوجش بودم. دوباره بهم گفت جوجه. اگه تو این لحظه زندگیم تموم بشه برام مهم

نیست. یه بار دیگه مانی بهم گفت جوجه. پیشونیمو بوسید

__ منو ببخش میلاد. نباید تنهات میذاشتم. اصلا نمیدونم چم شده بود. دست خودم نبود. وقتی که با اون حال، با اون

سرو

صورت خونی دیدمت، تازه فهمیدم چه غلطی کردم. ببخش عزیزم. مردمو زنده شدم تا چشاتو باز کنی. اگه چیزیت

میشد

منم میمردم. دیگه نمیتونستم زندگی کنم.

__ ای بابا. صد رحمت به فیلم هندی. بس کنین دیگه. اه. اه. حالم بد شد. جمع کنین خودتونو.

مانی اخمی مسلحتی کرد:

__ میشه اینقدر تو ابراز احساساتمون پارازیت نندازی؟

با این حرف مانی خندم شدید تر شد. مخصوصا با دیدن قیافه ی نوید که دهنشو کج کرده بودو ادای مانی رو در

میاورد. خود مانی هم خندش گرفته بود.

_ اصلا تو الان اینجا چیکار میکنی؟ برو اون طرف. شاید منو میلاد بخوایم یه حرفی بزنی تو نشنوی.

_ انگار میخواد چی بگه. مثله این زنو شوهرایی که بعد از یه قرن اسارت هم دیگه رو میبینن. دیوونه ها.

همون جوری در حال غرغر کردن بود از مون دور شد. روی یه صندلی تو پارک نشستیم.

_ نمیدونی تو این روزا چی بهم گذشته. خیلی سخت بود برام که بخوام با این قضیه کنار بیام. منو میبخشی که؟ آره؟

_ مانی من چاره ی دیگه ای نداشتم. خیلی درمونده بودم. نمیدونستم چیکار کنم. میدونستم خیلی ناراحت میشی ولی

باور کن چاره ی دیگه ای نداشتم.

- ولی نباید این کارو میکردی. میدونی چیکار کردی؟ زندگی تو تباه کردی. عکس العمل منم خوب نبود. ناخودآگاه بودم. من تو

شوکه بودم میلاد. منو درک کن.

_ چرا تو این چند وقت حالمو نپرسیدی؟ حتی یه زنگ هم نزدی. میدونی چقدر بی اهمیتیت نسبت به من برام سخت

بود؟ میدونی چقدر عذاب کشیدم؟

_ باور کن برام سخت بود. سخت بود تو چشات نگاه کنم. باهات بد کردم. تنهات گذاشتم. دلم برات یه ذره شده بود. ولی

روشو نداشتم پیام ببینم. من همه ی عصبانیتی که از اون جریان داشتمو سر تو خالی کردم. منو ببخش. من خودم باعث به وجود اومدن این اوضاع شدم. تقصیر منه بی عرضه بود. اگه منه احمق میتونستم پول جور کنم زندگی تو این

نمیشد. منو ببخش. همش تقصیر منه.

پریدم وسط حرفش.

_ تقصیر تو نیست مانی. تو هم نمیتونستی کاری کنی. هر کاری کردی ولی نشد اون پولو جور کنی.

لبش بیشتر کش اومد.

__جوجه کوچولوی من بزرگ شده.مرد شده.تو کی اینقدر بزرگ شدی؟به خاطر ما خودتو فدا کردی میلاد.همش تقصیر

منه.من نباید اون رفتارو باهات میکردم.

__دیگه حرفشو نزن مانی.خواهش میکنم.خیلی خوشحالم که بالاخره منو بخشیدی.میدونستم منو میبخشی.

__میلاد نگران نباش.هر جور شده از اون خونه میارم بیرون.التماسش میکنم.به پاش میوفتم که دست از سرت برداره.هر کاری بخواد برایش میکنم.نوکریشو میکنم فقط بی خیالت بشه.خوب؟نگران نباش.

قند تو دلم آب میشد از این حرفاش.خوشحال بودم از این که هنوز برایش اهمیت دارم.لبخند از رو لبم کنار نمیرفت.

__مانی نگران نباش.باور کن زندگی تو اون خونه زیادم سخت نیست.باید باهات کنار بیام.تو هم باهات کنار بیا.اون قدرام که تو فکر میکنی بد اخلاق نیست.کاری به کارم نداره.نگران نباش.

__چه جور نگران نباشم؟هان؟چی از من میخوای؟من از این به بعد پشتتم.نگران هیچی نباش.درستش میکنم.همه چیرو درست میکنم.

__بین مانی.من اگه کاری نکنم.تحریکش نکنم.عصبانیش نکنم کاری بهم نداره.باور کن.اگه بدونم اومدم دیدن تو خوب

بدتر میکنه باهام.اگه میخواست راضی بشه که دست از سرم برداره از اول این کارو نمیکرد.مانی منطقی باش.من کاری

نمیکنم که عصبانی بشه.اونم کاری بهم نداره.در ضمن آدمای این خونه اینقدر هوامو دارن.نمیذارن بهم سخت بگذره.نویدو نیما و آقا روزبه هم هستن.هوامو دارن.همه چیز خوبه.در آرامشه.فقط کاری نداشته باش.باشه؟اگه بفهمه

اومدم دیدنت چند وقت یه بارم نمیتونیم هم دیگه رو ببینیم.

__چه جور کاری نکنم؟چجور طاقت بیارم؟

__مانی.خیلیا تو اون خونه باهام خوبن.همه چیز خوبه.زندگی تو اون خونه اونقدرام سخت نیست.برام عادی شده. صدای کلافه ی نوید اومد.

وای خدا. بسه دیگه. نگاه کن چجوری دل میدن قلوه میگیرن. سه ساعته با هم دارین صحبت میکنین. بس کنین این

لوس بازی رو.

لبخندمون پر رنگ تر شد از غرغرای نوید. دوباره برگشته بود. چشم غره ای بهمون رفت.

بایدم بخندینو مسخرم کنین. سه ساعته رفتم دنبال نخود سیاه تا آقایون حرفشونو بزنین. اصلا شما با هم چی میگین؟ هان؟

بعد نگاهی بهم انداخت. جدی شد.

عمه زنگ زد بریم خونه. زودتر تمومش کنین. شک میکنه.

لبخند از رو لب مانی رفت. اخم کرد.

منم میخوام همراهتون پیام.

نوید چشاش گرد شد. پوفی کشیدم. حرف حرف خودش بود.

یعنی چی؟

میخوام پیام با عمت حرف بزیم.

نه بابا. فکر کردم میخوای همراهمون بیای مهمونی. میدونم میخوای با عمه حرف بزنی. میخوای چی بهش بگی؟

میخوام کاری کنم دست از سر.....

پرید تو حرفش.

دست از سر داداش شما برداره. اونم میگه چشم. حتما. چون شما گفتی. به خاطر گل روی شما. بیا اینم

داداشتون. برش

دار برش. امر دیگه؟ نه داداش از این خبرا نیست. عمه دیوونه شده. اگه الان بفهمه من میلادو آوردم تو رو ببینه پوست

منو میلادو با هم میکنه. من هیچی. دیگه نمیزاره سایه ی میلادو ببینی. عاقل باش. فکر کن. میخوای بیای چی بهش بگی؟

مانی سرشو انداخت پایین. نوید دستشو گذاشت رو شونش.

این راهش نیست داداش. میدونم ناراحتی ولی باید زمان بگذره تا این مشکل حل بشه. راه حلش فقط زمانه.

با نوید تو ماشین نشسته بودیم. چقدر سخت بود لحظه ای که از مانی خداحافظی کردم. در حالی که خودمم
نمیدونم

دیگه کی میبینمش. دلم قرص بود. اینکه مانی منو بخشیده بود. خیلی خوب بود. اینکه میدونستم پشتمه. اینکه
میدونستم بی کس نیستم. نگاهی به نوید کردم. ازش به خاطر این ملاقات خیلی ممنون بودم. به خاطر همه ی
کارایی که
برام کرده. همه ی محبتایی که بهم کرده .
_ممنونم.

نیم نگاهی بهم انداخت. لبخندی زد.
_چرا؟

_تو مانی رو راضی کردی که بیاد دیدن من. تو باهاش حرف زدی.
_من فقط اونو به خودش اوردم. وظایفشو یاد آوری کردم. همین.

_چرا انقدر باهام خوبی؟ بهم محبت میکنی؟

_من تو رو مثل داداش کوچولوم دوست دارم. مثل نیما. بیشتر از اون دوست نداشته باشم کمتر نیست. نیما ۲۵
سالشه. میتونه از خودش دفاع کنه. تو شاید بتونی جلوی دیگران یه ذره از خودت دفاع کنی ولی در برابر عمه
خودتو
نشون نمیدی. این چند وقته فهمیدم ازش میترسی. باید یکی پشتت باشه. ازت دفاع کنه تا کسی نتونه اذیت
کنه. تو
الان تو موقعیت خوبی نیستی. باید حامی داشته باشی.
لبم کش اومد.
_مرسی نوید.
_خواهش میشه. قابلی نداشت.
_خیلی خوبه که شماها هستین. وگرنه تا حالا تو این خونه دق میکردم.
_ما همیشه پشتتیم میلاد. هر چیزی بخوای کافیه یه زنگ به خودم بزنی. سریع خودمو میرسونم.

_ ممنون.

دم در خونه ایستاد. میخواست همراهم بیاد بالا که گفتم لازم نیست. میدونستم تو بیمارستان کار داری. تنهایی رفتی تو

خونه. خیلی خوشحال بودم. امروز روز خیلی خوبی بود. لبخند از رو لبم کنار نمیرفت. دفعه بعد که میخواستیم همو ببینیم

میگم مریمم همراه خودش بیاره تا اونم ببینم. دلم براش یه ذره شده بود. رفتم تو اتاقم. درو بستم. وسط اتاق ایستادم. پشتم به در بود. چشممو بستمو لحظه های خوب امروزو تو ذهنم مرور کردم. امروز خیلی خوب بود. خیلی. با صدای باز شدن ناگهانی درو خوردنش به دیوار، چشممو باز کردم با وحشت به پشت سرم نگاه کردم. مثل اون روز عصبانی نبود ولی خونسردم نبود. اومد تو اتاق. با هر قدمی که به من نزدیک میشد یه قدم عقب میرفتم. من گفتم از این

زن نمیترسیم؟ حرفمو پس میگیرم. مگه میشه از این زن نترسید؟ تعادل رفتاری نداره. فقط خدا نکنه عصبانی بشه. پشتم به

دیوار خورد. وای خدا. چرا اینطوری نگام میکنه؟

_ کجا بودی؟

زبونم بند اومده بود. نمیتونستم حرف بزنم. با دادی که زد ناخودآگاه چشممو بستم.

_ میگم کجا بودی؟

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم. از کجا معلوم فهمیده باشه من کجا رفتم؟ شاید میخواد از زیر زبونم حرف

بکشه. باید به خودم مسلط بشم. من رفته بودم دکتر برای دستم.

_ دکتر...

ابروهاش رفت بالا.

_ واقعا؟ چه خوب که گفتی. نمیتونستم. فقط یه سوال. از کی تا حالا برادرت شده دکتر؟ حتما پارکم شده مطبش دیگه؟

این از کجا فهمیده بود؟ یکی رو فرستاده بود که ما رو تعقیب کنه؟ چرا؟ نمیتونستم چی بگم.

_ مگه کری؟ جواب منو بده. چرا به من دروغ گفتین؟ من احمقم؟

دوباره سکوت کردم فقط نگاهش کردم بینم این دفعه میخواد چه بلایی سرم بیاره.

_ خودت احمقی پسر جون. فکر کردی من همین جوری الکی اجازه میدم با نوید بری؟ خودت خواستی. بهت رو دادم فکر

کردی چه خبر شده. فکر کردی هر غلطی دلت خواست میتونی بکنی؟ کور خوندی. من یه لحظم ازت غافل نمیشم پسر. خودت خواستی این طور شه.

جلوتر اومد. پشتم به دیوار بودو راهی برای عقب رفتن نداشتم. خیلی مسخره بود که منه مرد از این زن میترسیدم. ولی

این زن یه زن نرمال نبود. معلوم بود که تعادل رفتاری نداره. دیوونه بود. فقط منتظر بودم ببینم چه بلایی سرم میاره.

_ ببین پسر جون. اگه بخوای منو دور بزنی بد میبینی. یه بار دیگه بدون اجازه ی من بری دیدن خونوادت بلایی سرت

میارم که هیچ وقت یادت نره. مجبورم نکن وارد عمل بشم. نکنه فراموش کردی سفته های برادرت دست منه؟ یه بار دیگه

دست از پا خطا کنی میزارمش اجرا. اینجارم برات یه جهنم واقعی میکنم. خود دانی. ارزششو داره؟ خوب فکر کن. ناباور نگاهش کردم. روبه روم وایساد. دستشو جلوم دراز کرد.

_ موبایلت؟

مخم هنگ کرده بود. تو فکر حرفای قبلیش بودم. گفت مانی رو میفرسته زندان؟ الان ازم چی میخواست؟ با دادی که زد از

شوک در اومدمو جوابمو گرفتم که ازم چی میخواد.

_ گفتم موبایلتو بده. نشنیدی؟

با ترسو لرز گوشی رو بهش دادم.

_ بهتر حواست به کارات باشه. این برای خودتو خونوادت خیلی بهتره. از الانم تا هر وقتی که من بگم حق نداری پاتو از

این اتاق بیرون بزاری. فهمیدی؟

فقط نگاش کردم. این زن دیگه کی بود؟ داد زد.

_ فهمیدی؟

_ بله.

_ خوبه. امیدوارم درک کرده باشی. اگه این جور نباشه برات گرون تموم میشه.

از اتاق رفت بیرونو درو محکم به هم کوبید. صدای قفل کردن درو شنیدم. زانو هام تحمل وزنمو نداشت. کنار دیوار سر

خوردم پایین. چرا این زن اینقدر خودشو ترسناک جلوه میداد؟ یا شایدم واقعا ترسناک بود. نمیدونم. لعنت بهت که تا

میخوام ترس از تو رو تو دلم کم کنم. یه کاری میکنی که بیشتر از قبل ازت بترسم.

نمیدونم چه قدر گذشت. چه قدر کنار دیوار نشسته بودمو به دیوار روبه روم زل زده بودم. مغزم قفل شده بود. هنوز تو

شوک بودم. نمیدونستم چیکار کنم. هه. چی فکر میکردم چی شد. مثل یه کابوس بود. یه کابوس بعد یه خواب شیرین. سرم

تیر میکشید. خیلی درد میکرد. در باز شد. حتما دوباره خودش بود. دیگه چیکارم داشت؟ بیشتر خودمو به دیوار

چسبوندم. تو خودم جمع شدم. فقط نگاهم به در بود. نوید بود. اومد روبه روم زانو زد. لبخندی رو لبم نشست. خوشحال بودم

که اومده. سرمو به سینش چسبوندم. آرامش بود که به وجودم تزریق میشد. نفس عمیقی کشیدم.

_ آروم باش. همه چیز تموم شد.

چند دقیقه گذشت. آروم شدم. خیلی آروم شدم. از خودش جدام کرد.

_ حالت خوبه؟

زبونم بند اومده بود. نمیتونستم حرف بزنم. سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

_ نترس. دیگه همه چیز تموم شد. دیگه نمیزارم اذیتت کنه. بیا بریم یه چیزی بهت بدم بخوری.

چشم گرد شد. لرزی به بدنم نشست. سرم به دو طرف تکون خورد. نمیشه. امکان نداره. با تعجب نگاه کرد.

چی شده؟

نریم پایین... تو رو خدا... میفرستش زندان... نمیروم بیرون...

چی میگی میلاد؟

گفت میفرستش زندان...

یه خورده فکر کرد. اخمش تو هم شد.

میلاد همه چیز تموم شد. عمه کاری نمیکنه. خیالت راحت باشه. بیا بریم پایین. کاری باهات نداره. قول

میدم. خوب؟

سرم دوباره به معنی نه تکون خورد. چشممو بستم. از اون زن هیچ کاری بعید نبود. هر کاری میکرد اون زن

دیوونه. زندان

فرستادن مانی دیگه براش کاری نداره.

به خدا کاریت نداره. میخواست الکی بترسونت. آرام باش.

یه کم موهامو نوازش کرد. لرزش بدنم کمتر شد. آرام تر شدم. چشممو باز کردم. نفسم تو سینه حبس شد. با وحشت

به

پشت سر نوید نگاه کردم. درد تو سرم بیشتر شد. میخواستم قوی باشم ولی نمیشد. من نمیتونستم در برابر این زن

قوی

باشم. حاله از ضعیف بودن خودم به هم میخورد. میخواستم قوی باشم ولی تو این موقعیت امکان پذیر نبود. نوید با

ترس نگام کرد.

چی شد میلاد؟ چی شده؟ چرا میلرزی پسر؟ آرام باش. تو که خوب بودی. یه دفعه چی شد؟ میلاد؟ چت شد؟

هنوز نگام بهش بود. نوید برگشتو نگاش کرد. دلیل به هم ریختنمو فهمید. سرمو تو سینهش پنهان کرد تا چیزی

نبینم. تا

آروم کنه. آرام نمیشدم. در حضور این زن آرام نمیشدم. اگه بخواد مانی رو بندازه زندان؟ اون موقع چه غلطی

کنم؟ چیکار

میتونم بکنم؟

میفرستش زندان... بگو نفرسته... میمیرم... هر کاری بگه... انجام میدم... فقط نفرسته... دق میکنم... میمیرم... تو این

خونه... تو رو خدا...

_میلااد آروم باش. سخته میکنی پسر. آروم باش. هیچ کاری نمیکنه. نمیزارم هیچ کاری کنه. پشتتم. نگران هیچی نباش. آروم

باش.

_خودش گفت...

_نمیزاریم هیچ کاری کنه. هیچ کاری نمیتونه بکنه.

درد تو سرم زیاد بود. چشمم درست نمیدید. سیاهی میرفت. حالت تهوع داشتم. لعنت به ضعفم. لعنت. چرا قوی نیستم؟ چرا

نمیتونم در مقابلش وایسم؟ چرا ازش میترسم؟ چرا؟ با دادی که نوید زد لرزش بدنم بیشتر شد.

_گلنار خانم؟ گلنار خانم؟

چشم درست نمیدید. فقط صداها رو میشنیدم.

_بله آقا؟

_به لیوان آب قند بیار.

_چشم آقا.

چند لحظه بعد سردی لیوانو رو لبهام حس کردم. چشم سیاهی میرفت. حالت تهوعم بیشتر شده بود. اومدن اسید معدمو

به گلوم حس میکردم. داد زد.

_همینو میخواستی زن عمو؟ آره؟ به نگاه به حالو روزش بنداز. ببین چه بلایی سر این بدبخت آوردی. نگاش کن. چه دلیلی

داره اینقدر بترسونیش؟ هان؟ چرا؟

دیگه نتونستم تحمل کنم. معدم سوزش شدیدی داشت. عرق محکمی زدم. چیزی تو معدم نبود. دوباره عرق زدم. نوید با

ترس صدام زد.

_میلااد؟ چت شد؟ میلااد؟

صداشو از زیر آب میشنیدم. چشم بسته شد. لعنت به ضعفی که من دارم. لعنت.

نمی دونم چه موقعی از روز بود. چه قدر زمان گذشته بود. فقط نشسته بودم روی تختو به دیوار روبه روم زل زده بودم. زمان از دستم در رفته بود. نمی دونستم چند شنبس. مگه مهمه؟ هیچ اهمیتی نداره. من که تو این خونه زندونی

ام. چه اهمیتی داره که شبه یا روز؟ چه اهمیتی داره که چند شنبس امروز؟ هیچ اهمیتی برام نداشت. در باز شد. کی بود؟ چه اهمیتی داره که کیه؟ مهمه؟ نه. هیچی مهم نیست. نمی دونم چه مرگم شده بود ولی هیچی برام اهمیت نداشت. هیچی.

_میلاد؟

نوید بود. این چندمین بار بود که میومد پیشم. میخواست حرف بزنم. چی بگم؟ چی دارم که بگم؟ هیچی. نگاهمو از روبه

روم نگرفتم. همون جور به روبه رو بود نگام.

_میلاد؟ یه چیزی بگو. داری میترسونیم میلاد.

همون طور ساکت بودمو جهت نگاهمو تغییر ندادم.

_چرا حرف نمیزنی؟ هان؟ لااقل نگام کن. یه کاری کن که یه ذره خیالم راحت شه.

چی کار کنم؟ عصبی شد. همیشه آخر گفتو گوی این چند روزش همین جوری بود.. عصبی میشدو صداشو میبرد بالا.

_با این حرکتت چی رو میخوای ثابت کنی؟ هان؟ فکر میکنی دل زن عمو به حالت میسوزه با این کارات؟ فکر میکنی اگه

این کارو بکنی آزادت می زاره؟ کور خوندی. این راهش نیست میلاد. این جوری فقط خودتو از بین میبری. همین. چهار روزه

که بست نشستی رو تختتو به روبه روت نگاه میکنیو لب به هیچی نزدی. که چی؟ فقط خودتو از بین میبری. این کارت

هیچ نتیجه ای نداره.

میخواستم به چی برسم؟ هیچی. خودمم نمیدونستم چمه. کارام دست خودم نبود. مغزم خالی بود. هیچی توش نبود. نمیتونستم فکر کنم. قدرت تفکرمو از دست داده بودم. هیچی برام مهم نبود. هیچ کس حالمو نمیفهمید. حتی نوید. فکر میکرد دست خودمه که این جور نشستمو به دیوار زل زدم.

_دیگه داری میری رو اعصابم با این رفتارای بچگانت. بهت میگم به من نگاه کن.

بازمو گرفتمو به سمت خودش برم گردوند. تو چشاش نگاه کردم. اونم تو چشام نگاه کرد. چشاش گشاد شد. آب دهنشو قورت داد. دستشو از بازوم برداشت.

_میلااد با این نگات داری میترسونیم. این نگاه تو نیست. تغییر کردی. چت شده؟ چرا چشات اینقدر سردو بی احساسه؟ حرف بزنی پسر.

تو سکوت نگاش کردم. حرفی نداشتم بزنی. چرا حرف بزنی؟ چیزی نمیگفتم بهتر بود. ذهنم خالی بود. دوباره سرمو چرخوندم

سر جای قبلش. نگامو دوباره دوختم به دیوار روبه روم. چرا به این دیوار نگاه میکردم؟ چه تو این دیوار بود که من از نگاه کردن بهش سیر نمیشدم؟ نمیدونم.

_میلااد تو رو خدا کوتاه بیا. آخه بگو چته. فقط یه کلمه بگو چته. با این کم خونیه فشار پایینت کار میدی دست خودتا.

هیچ واکنشی نشون ندادم. دوباره صداش رفت بالا.

_خیلی دیوونه و لجبازی میلااد. اگه میخوای خودتو بکشی راه های دیگه ای هم هست. ساده تره. میخوای خودتو بکشی

به خودم بگو. داری شکنجه میکنی خودتو. معلوم هست چته؟

نه. معلوم نبود. میخوای چی رو بدونی نوید؟ چیزی که خودمم نمیدونستم. خودمم نمیدونم چمه. به خدا نمیدونم. اگه میدونستم که الان وضعم این نبود. دوست داشتم بره بیرون. میخواستم تنها باشم. تنهایی بهتر بود. هیچکس منو درک نمیکرد. حتی نوید.

_اصلا حرف نزن. خودتو بکش. به درک. فکر کردی برای زن عمو ذره ای اهمیت داره این کارات؟ به خدا اهمیتی براش

نداره. به خودت بیا.

دوباره سکوت من جوابش بود. پوفی کشید. موهاشو تو چنگش گرفت.

_خیلی لجبازو دیوونه ای میلاد. خیلی.

صدای به هم خوردن محکم در بود که بعدش اومد. چشمو بستم. همه ی حرصشو سر در خالی کرد. مگه یه آدم چه قدر

تحمل داره؟ اونم تا یه حدی میتونه این رفتار منو تحمل کنه. الان دیگه نمیتونه تحمل کنه. دیگه نمیتونه.

چشامو باز کردم. نور چشممو زد. بستمش. چند ثانیه بعد با احتیاط بیشتری بازش کردم. گیج بودم. من کجام؟ خواستم بلند

شم که متوجه ی سرم دستم شدم. چم شده؟ مغزم خالی بود. یه ذره فکر کردم. داشتم به یه نتایجی میرسیدم. نگاه خانم. حرفاش. حرفای نوید. همه مثل یه فیلم از جلوی چشم رد شدن. چرا باید اینقدر ضعیف باشم که با هر چیزی اینجوری وا بدم؟ چرا قوی نیستم؟ چی میشد اگه من قوی بودم؟ میخوام قوی باشم. صدای باز شدن در اومد. نوید بود. این

روزا چه قدر زیاد میبینمش. همش کارش این شده که من قشو ضعف کنم و بیاد منو جمع کنه. از خودم متنفرم به خاطر

این ضعفم.

_حالت خوبه؟

فقط نگاهش کردم.

_خیلی لجبازو یه دنده ای میلاد. این چه کاریه آخه میکنی؟ هان؟ میخوای به چی برسی؟ میخوای چی کار کنی؟ دوباره نگاهش کردم.

_این سکوتت به خاطر چیه؟ چی شده؟ حرف بزن بگو چی شده؟ تا نگی ما از کجا بفهمیم دردت چیه؟ هان؟ خیلی لجبازی

میلااد. لجبازی. هیچ رقمه کوتاه نمیای. دیوونه ای پسر. دیوونه. میدونی چه قدر با دیدن چشای بی احساسو سردت ترسیدم؟ الان لااقل امیدم به اینه که چشات مثل چند روز پیش نیست. دیگه سرد نیست. همون میلااد قبل شدی. فقط.

نمیدونم چرا دوباره حرف نمیزنی. کوتاه نمیای. دلیلش چیه؟ پنج روز بست نشستی تو اتاقو بیرون نمیای که چی؟ میدونی با چه حالی پیدات کردم؟ فشارت رو شیش بود. میلااد تو کم خونی داری. فشارت زود افت میکنه. باید مواظب خودت باشی. ولی تو تنها چیزی که برات اهمیت نداره سلامتیته. چند بار از حال رفتی؟ هان؟ دوباره میخوای همین روندو تکرار کنی؟ میخوای همین جور باشی؟ اگه اینجوری باشی تا یه ماه دیگه جنازت از این خونه میره بیرون.

خوب اگه این جوهره یه ندا بده خودم جونتو بگیرم. به خدا اینجوری آسون تره. این جور که تو داری پیش میری میخوای

خودتو زجر کش کنی. به خودت بیا پسر. با این کارات راه به جایی نمگیری.

خودمم خوشم نمیومد از این رفتارم. باید به خودم میومدم. باید خودمو پیدا میکردم. سرشو به معنی تاسف تکون داد.

پسره ی لجباز یه دنده ی کله شق.

از اتاق بیرون رفت. خندم گرفت. به من میگه دیوونه. خودش از من دیوونه تره. پشت سر هم حرف ردیف میکنه میزنه به

منم مهلت نمیده بعد میگه چرا حرف نمیزنی. دوباره صدای باز شدن در اومد. این بار دیگه چی میخواست بگه. حتما ادامه ی سخن رانشو یادش رفته بگه. حال روحیم از چند روز پیش بهتر بود. دیگه مثل اون موقع نبودم که هیچی برام

اهمیت نداشته باشه. که همه چیز اهمیت خودشو برام از دست داده باشه. دیگه اون جور نبودم.

میلااد؟

برگشتم سمتشو با چشای گشاد شده نگاش کردم. لبخندی به لبم نشست. دیدنش تو اون موقعیت چه خوب بود. فکر

کنم یه هفته ای از آخرین دیدارمون تو پارک میگذشت. اومد نزدیکمو پیشونیمو بوسید. لبخندم پررنگ تر شد از محبتی

که خرجم میکرد. در کسری از ثانیه لبخند از رو لبم پاک شد. اخم کردم.

چطور اومدی اینجا؟

از پنجره. مثل این نینجاها هستن توی فیلما نشون میده. دقیقا به همون حالت اومدم.

نگاهی به خنده ی رو لبش انداختم.

خانم خونه نیست؟

چرا بابا. خونس. چرا خونه نباشه؟ اتفاقا خودش اصرار داشت که بابا بیا این داداشتو ببین. منم هی میگفتم نه

بابا. نمیخوام ببینمش. دیگه اینقدر اصرار کرد. آخر سرم با تو سری منو آورد خدمت شما.

مانی؟

چیه؟ این نوید که میگفت زبونت بند اومده. ولی فکر نمیکنم این جور باشه. این نویدم توهم زده ها.

مانی؟

چیه هی مانی مانی میکنی؟ دلت خیلی برام تنگ شده هی با ناباوری اسممو صدا میزنی؟

خانم کجاست؟

گفتم هی اصرار....

مانی. خواهش میکنم.

آها. خوب...

سرشو به حالت مسخره ای خاروند.

به عبارتی رفته دنبال نخود سیاهی که پیدا نمیشه. یعنی نوید فرستادش.

اونوقت اگه الان بیاد؟

خوب. منظور؟

اگه الان بیاد چیکار میکنی؟

آها. خوب. اول با عرض سلامو ادبو احترام به خانم....

مانی.

_ نه بابا. مثل اینکه واقعا از اسمم خوشت اومده. معلومه دلت برام تنگ شده. اسم منم کوتاه. راحت تو دهن
میچرخه. هی

مانی مانی میکنی.

_ تو امروز چت شده مانی؟ خواهشا جدی باش.

_ فعلا که نیومده. اگرم اومد یه فکری میکنیم دیگه.

_ برای چی اومدی اینجا؟

_ اووووم. اومدم اینجا با نوید تخمه بشکنیم دیگه.

دهنمو باز کردم.

_ ای وای. باشه. دوباره میخوای اسممو صدا بزنی. بگی مانی. خب بابا. اومدم دیدن توئه عتیقه دیگه.

خندم گرفت.

_ من عتیقم؟

_ اووووم. نه بابا. تو که جوجه ای. عتیقه با ارزش تره. فقط جان خودمو خودت دوباره اسممو صدا نزن. یه ذره تنوع

واجبه

پسر. تنوع تو حرفات داشته باش.

لبخندم بیشتر شد. خودشم داشت میخندید. از نوید واقعا ممنون بودم. برادری رو در حقم تموم کرده بود. برام همه
کار

کرده بود. خیلی خوب بود که مانی رو دیدم. واقعا روحیم تغییر کرد. خیلی بهتر شده بودم. میدونست چه موقع چه
جور

رفتار کنه.

بعد از نیم ساعت چهل دقیقه مانی رفت. کلی مسخره بازی کرد. واقعا از حرکاتش خندم میگرفت. کم پیش میومد
این

جوری شخصیت شوخ خودشو نشون بده. واقعا حالو هوام عوض شد. نفس عمیقی کشیدم. چند ساعت از رفتن مانی

میگذشت. نویدم سرممو در آورده بود. تو اتاق قدم میزدمو فکر میکردم. یعنی الان خانم فهمیده مانی اومده دیدنم؟ این

سوال خیلی فکرمو مشغول کرده بود. اگه فهمیده پس چرا نمیاد سراغم؟ خدا کنه نفهمیده باشه. در با صدای محکمی باز

شد. پشتم به در بود. تشخیص اینکه کیه زیاد سخت نبود. پس فهمیده. برگشتم عقب. نگاه کردم.

_من بهت چی گفتم؟

فقط نگاه کردم. داد زد.

_مگه نگفتم حق نداری دیگه ببینیش؟ فکر میکنم هنوز منظورمو نفهمیدی.

دروغ چرا؟ با دادش ترسیدم. ولی میلاد. میخوای قوی باشی؟ شروع کن. بسم لله. قدم اول. حرف بز. در مقابلش حرف بز. تا در مقابل این زن نایستی قوی نمیشی. نترس. ولی مگه میشه نترسید؟ چرا نشه؟ سعی کن پسر. تو چشمات نگاه

کنو باهاش حرف بز. جوابشو بده. جلوش وایسا. نمیتونم. هنوز به جورایی ازش میترسیدم. ازش میترسی؟ حق داری بترسی. ولی جلوش محکم باش. بزار با خودش فکر کنه که دیگه ازش نمیرسی. میخواد چیکار کنه باهات؟ کتکت بزنه؟ زندانیت کنه تو اتاق؟ نزاره بری بیرون؟ نزاره خونواد تو ببینی؟ میخواد چیکار کنه؟ فقط سفته های مانی دستشه. میتونه

بفرستش زندان که اگه این کارو کنه من به لحظم تو این خونه نمیومم. حتی به لحظه. تو دلم آشوب بود. به دفعه ای

نمیتونستم ترس ازشو تو دلم بشکنم. ولی باید قوی باشم. باید بفهمه که من میلاد قبل نیستم. باید خودمو بهش نشون

بدم. داد زد.

_مگه لالی؟ جواب منو بده. با اجازه ی کی برادرت اومد اینجا؟

آب دهنمو قورت دادم. جواب میخوای؟ آره؟ باشه. خودت خواستی. سعی کردم لرزش صدامو پنهان کنم. سعی کردم صدام تا

آخرین حد ممکن قوی باشه.

_با اجازه ی خودم.

ساکت شد. بهتو تو چشاش میدیدم. حتما انتظار داشته مثل همیشه با ترسو لرز حرف بز نمو معذرت خواهی کنم. لذت

بردم از بهت تو نگاش. خوشحال شدم که تونستم متعجبش کنم. این یعنی تو حفظ آرامش موفق بودم. تا کی باید ساکت

موندو حرفی نزد؟ تا قیامت؟ این جور که معلومه حالا حالا ها تو این خونه موندگارم. تو دلم آشوب بود ولی سعی کردم به

اعصابم مسلط باشم. نمیشد که همیشه با ترسو لرز خونوادمو ببینم. میشد؟ من بدون خونوادم

نمیتونستم. نمیشد. میخواستم با خیال راحت برم دیدن خونوادمو اونا بیان دیدن من. بدون هیچ استرسی. خواسته ی

زیادی بود؟ مرگ یه بار شیون یه بار. باید در مقابلش وایسم تا بدونه که دیگه هر کاری که دلش بخواد نمیتونه با من بکنه. صبر منم حدی داره. سکوت منم حدی داره. من نمیزارم این زن منو از خونوادم جدا کنه. اجازه نمیدم.

_میلاَد؟

نگامو به سمت در چرخوندم. نوید بود. اونم با بهت نگاه میکرد. انگار داره یه آدم فضایی میبینه. یعنی حرفمو شنیده؟

_چی گفتی؟

من که تا اینجاشو رفتم. تا آخرش میرم. بلایی نمونده این زن سرم نیاورده باشه. دیگه میخواد چیکارم کنه؟ من برای دیدن

بدون استرس خونوادم هر کاری میکنم. حتی غلبه بر این ترسی که داره منو از پا میندازه.

_گفتم با اجازه ی خودم. مشکلی هست؟

چشماش لرزید. اولین بار بود که با قاطعیت تو چشماش نگاه میکردمو اصلا نگاهمو از چشماش نگرفتم. خدا میدونه جونم در اومد تا اینطور نگاش کنم. مردمو زنده شدم ولی مرگ یه بار شیون یه بار. اگه الان کم بیارم هیچ وقت نمیتونم

در مقابلش بایستم. تا کی باید تحمل کرد؟ هر چیزی یه حدی داره. هر بلایی سرم آوردو حرفی نزدم ولی این زن از نقطه

ضعفم سوء استفاده میکنه. از خونوادم. از چشاش هیچی رو نمیشد خوند. نمیتونستم عصبانیه؟ خونسرده؟ بی

تفاوته؟ چشه. هیچی رو نمیشد از چشاش خوند. یه قدم بهم نزدیک شدو من تمام توانی که برام مونده بودو ریختم تو

پاهای لرزونم تا ثابت سر جاشون وایسن. که به عقب حرکت نکنن. نمیخواستم عقب نشینی کنم. نمیخواستم. اگه الان

عقب نشینی کنم دیگه هیچ وقت نمیتونم جلوش وایسم. میخواد چیکارم کنه؟ هر بلایی سرم آورده. نمیکشتم که. حتی

اگه منو بکشه برام مهم نیست. این دفعه عقب نشینی نمیکنم. این دفعه جلوش وایمیسم. یه قدم دیگه اومد جلو. حالا

دقیقا روبه روم بود.

_چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو.

پوزخند روی لبم ناخودآگاه بود. یعنی اینقدر تو بهت حرفمه؟ شاید فکر میکنه توهم زده. شاید فکر کرده این میلاد اون

میلاد همیشه نیست. که میلاد در برابرش همیشه مثل یه بره س. که هرچی بگه میلاد باید بگه چشم. این میلادی که

مثل گرگ جلوش وایساده رو باور نداره. هر چند این گرگ فقط لباس گرگ تنشه. ولی همین لباس گرگ هم برای وایسادن جلوی این زن کافیه. من یه برم که لباس گرگ پوشیدم تا در برابر یه گرگ واقعی از خودم دفاع کنم. آب دهنمو

قورت دادم. تمام قدرتمو تو صدام ریختم تا قوی باشه.

_نمیدونستم مشکل شنوایی دارین. شایدم شنیدین ولی باور نکردین. ولی بهتره باور کنین. به گوشتون اعتماد کنین. هرچی

شنیدین درسته. مطمئن باشین که این حرف از دهن من در اومده.

یه طرف صورتتم سوخت. سرم تکون نخورد. همچنین جهت نگام. همون جور زل زده بودم تو چشاش. صداشو بلند کرد. این

زن تنها سلاحی که داره صلابت صداشه. همین.

_چه طور جرات میکنی احمق؟ مثل اینکه یادت رفته من کیم. باید یادآوری کنم برات؟ که کیمو چی کار میتونم باهات

بکنم؟

نیازی به بلند کردن صدام نبود. همین که صدام قوی باشه کافیه. با دیدن حالتش اعتماد به نفسم برای گفتن حرفام زیاد

تر شد.

_ نیازی به یادآوری نیست خانم. من میدونم شما کی هستین. میدونم میتونین با من چیکار کنین. ولی فکر نمیکنین دیگه

شورش در اومده. فکر نمیکنین وقتشه یه کم کوتاه بیاین؟ فکر نمیکنین هر چیزی یه حدی داره؟ هم کارای شما حد داره

هم صبرو سکوت من. تا کی باید ساکت باشم؟ هان؟

_ منم فکر میکنم که تو یادت رفته که میتونم باهات چیکار کنم.

حالا که فکر میکنم حرف زدن با این زن اونقدرام که فکر میکردم سخت نیست. حالا که تجربش کردم. حالا که زبونم باز

شده. برای هزارمین بار از خودم پرسیدم دیگه چه بلایی مونده که سرم نیاورده باشه و بترسم سرم بیاره. هر کاری با من

بکنه برام مهم نیست.

_ یادم نرفته خانم. خوب یادمه. ولی چه بلایی مونده که سرم نیاورده باشین؟ دیگه میخواین چیکارم کنین؟ زندانیم کنین تو

اتاق؟ کتکم بزنین؟ منو از دیدن خونوادم محروم کنین؟ چیکارم کنین؟ همه کار باهام کردین. همه بلایی سرم آوردین. دیگه

برام مهم نیست چیکارم میکنین.

پوزخند مسخرش تو چشمم بود.

_ که برات مهم نیست چیکارت کنم؟ که همه بلایی سرت آوردم؟ نه آقا پسر. من هیچ کاری باهات نکردم. نکنه یادت رفته

سفته های تو و برادرت دستمه؟ نکنه یادت رفته که دست من پره و تو باید به هر نحوی منو راضی نگه داری وگرنه برادر

عزیزت میوفته گوشه ی زندان؟ حرفای من یادت رفته؟

تنم لرزید از تصور این کار ولی سعی کردم وادم. الان وقت عقب نشینی نیست. تا این جاش رفتم تا آخرشم میرم. این

زن هر کاری ازش بر میومد. با همه ی تلاشی که داشتم برای مخفی کردن لرزش صدام ولی چندان تو این کار موفق نبودم.

_میخواین مانی رو بفرستین زندان؟ باشه. میتونین این کارو کنین. حرفی نیست.. دستتون بازه. من جلوتونو نمیگیرم. تو این

مدت اینو فهمیدم هر کاری که بخواین بکنین هیچ کس نمیتونه جلوتونو بگیره. هر کاری که دلتون میخواد بکنین. آب دهنمو قورت دادم. با دیدن بهت تو چشماش اعتماد به نفسم بیشتر شد. صدام محکم تر شد.

_ولی اینم بدونین که اگه این اتفاق بیوفته من یه لحظم تو این خونه نمیومم.

_مگه دست خودته. فکر میکنی به همین راحتی میتونی از این خونه بری؟ نه آقا پسر. من نمیزارم بری.

_ولی من میرم. شمام نمیتونین جلومو بگیرین. همون طور که من نمیتونم جلوی اینو بگیرم که برادرمو بفرستین

زندان، شمام نمیتونین جلوی رفتن من از این خونه رو بگیرین. به هر قیمتی که شده از این خونه میرم.

لرزش صدام دوباره خودشو نشون داد.

_حتی اگه شده خودمو بکشم. حتی اگه جنازم از این خونه بره بیرون. من از این خونه در هر صورتی میرم.

جیغ زد.

_تو هیچ جا نمیری لعنتی. تو نباید هیچ جا بری. باید همین جا بمونی. برای همیشه.

آب دهنمو قورت دادم.

_من اینجا میومم ولی تا زمانی که پای خونوادم در میون نباشه. نمیخوام هر دفعه به وسیله ی خونوادم تهدید

بشم. شما به من کمک کردین. باعث شدین خواهرم زنده بمونه. برادرم نره زندان. بهتون مدیونم و براتون احترام خاصی

قایلم. ولی هر صبری یه حدی داره. هر سکوتی یه حدی داره. من میخوام خونوادمو ببینم. این حق طبیعیه منه. شمام

نمیتونین جلومو بگیرین. فکر کنم تا حالا اینو فهمیده باشین. درو از روم ببندین از پنجره میرم. بالاخره کاری که میخوامو

انجام میدمو تاوانشم میپذیرم. ولی بدون دخالت دادن خونوادم. نمیخوام برای هر چیزی پای اونا بیاد وسط. شما با من

طرفین نه با خونوادم.

_خیلی زبون دراز شدی پسر. زبون باز کردی.

_بستن دهن کسی که تازه زبون باز کرده سخته ولی بستن دهن من سخت نیست. من فقط میخوام چند وقت یه بار

برم خونوادمو ببینم. همین. چیز زیادی نمیخوام. شما هر کاری بکنین من به دیدن خونوادم میرمو تاوانشم با جونو دل

میدم.

زل زده بود تو چشم. از چشماش چیزی معلوم نبود. نمیدونستم الان در چه حالیه.

_باشه.

چشام از این گرد تر نمیشد. چی شد الان؟ اصلا انتظارشو نداشتم که به همین راحتی قبول کنم.

_فقط به یه شرط.

_هرچی باشه قبوله.

_هیچ وقت نباید از این خونه بری. برای همیشه باید تو این خونه باشی. در ماه دو بار اجازه داری بری دیدن خونوادت

ولی باید فکر رفتن از این خونه رو از سرت بیرون کنی.

_من همیشه، تا هر وقتی که شما بخواین تو این خونه میمونم. مطمئن باشین.

_وای به حالت اگه بفهمم قصد داری از این خونه بری. تو هیچ وقت از این خونه نمیری. هیچ وقت.

عقب عقب رفت ولی همچنان تو چشم نگاه میکرد. از در که بیرون رفت رمق از پاهای منم رفت. رو تخت افتادم. هنوز تو

شوک لحن صدایش بودم. جمله ی آخرش اون صلابت همیشگی تو صدایش نبود. لرزش خاصی داشت. شاید اشتباه

میکردم. ولی نه. من اشتباه نمیکردم. من لحن محکم این زنو میشناختم. با یه لحن خاص جمله ی آخرشو گفت. لحنی که

تا حالا از این زن ندیده بودم. نگام به زمین بود. با صدای آهسته ی نوید به خودم اومدم. حضور اونو تو این اتاق به کل

فراموش کرده بودم. ته دلم یه حس عذاب وجدان داشتم از این جور حرف زدن باهش. به خودم دلداری میدادم میگفتم

اون این همه بلا سرت آورد. تا کی باید سکوت میکردی؟ یه بار باید در مقابلش در میومدی دیگه.
_ خودتی؟

لبخند محوی رو لبم نشست.

_ نه. روحمه.

_ باورم نمیشه.

_ هر کسی یه ظرفیتی داره نوید.

_ خیلی خوشحالم ولی فکر نمیکردم هیچ وقت بتونی این جور در مقابل زن عمو بایستی. هیچ وقت فکرشم نمیکردم. هیچ وقت تا حالا زن عمو رو اینجور ندیده بودم.

خودمم فکرشو نمیکردم. هیچ وقت. منم تا حالا خانمو این جور ندیده بودم. هر کسی یه دفعه دهن باز میکنه. فوران میکنه. دیگه همیشه دهنشو بست. هرچی تو دلشه میگه. ولی یه گوشه ی کوچولو ته دلم عذاب وجدان سر جاش بود. با

وجود دلداری هایی که به خودم میدادم. من تا حالا با کسی این جور صحبت نکرده بودم. خودمم نمیدونم یه دفعه چم

شد. خودمم میدونم که تند رفتم. من چه قدر احمقم. تعادل ندارم. یا یه بار همش خفه میشمو هیچی نمیگم یا یه دفعه

فوران میکنم. یه دفعه جو گیر میشم.

بیقرار توی اتاقم قدم میزد. خودمم نمیدونم چم شده. چرا اینجوری ام؟ خودمم نمیدونستم. یه جوری

بودم. وایسادم. چشامو بستم. نفس عمیقی کشیدم. تو دلم آشوب بود. مغزم پر بود از افکار مختلف. نمی دونم چم شده

بود. یه دفعه جو گیر شدم. هرچی تو دلم بود گفتم. از این که جلوش وایسادم پشیمون نبودم. اصلا. تازه خودمم خوشحال

بودم که عوض شدم. که قوی تر شدم. یه حس خوبی داشتم. یه حس شیرین. ولی یه ذره تند رفته بودم. یه حس عذاب

وجدان کوچیک ته دلم بود. نمیخواستم این قدر تند برم. من فقط میخواستم باهاش حرف بزنم. ولی یه دفعه کنترل حرفام از دستم در رفت. از یه طرفم با خودم میگم یعنی حرفام اینقدر بد بود که همچین زن مغروری رو اینجوری ناراحت

کنه؟ شاید فکر نمیکرده کسی مثل من هیچ وقت جلوش وایسه و از همون ناراحت شده. نمیدونم. یه نگاه به ساعت کردم. شش، هفت ساعتی از حرفامون میگذشت. ساعت حدود شش عصر بود. یه نفس عمیق دیگه کشیدم. تصمیممو گرفتم. قبل از اینکه پشیمون بشم به سمت در اتاق رفتمو بازش کردم. تو خونه سکوت مطلق بود. به طرف در اتاقش رفتم. خواستم در بزنم. با خودم فکر کردم. اگه ازم میپرسید چرا اومدی چی می گفتم؟ خوب دلیل اصلیتو بگو. یه نفس

عمیق دیگه کشیدم. با این که چند ساعت پیش اونجور با هم حرف زده بودیم ولی هنوز یه کوچولو ازش میترسیدم. خیلی کمتر از قبلنا بود و این خودش برام یه پیشرفت بود. خیلی از این پیشرفت چشمگیر خوشحال بودم. فقط مشکل این بود که من تا حالا سعی کرده بودم هیچ کسو ناراحت نکنم دوست نداشتم خانم از دستم ناراحت بشه. هر کس دیگه ای هم جای خانم بود ازش عذر خواهی میکردم. حتی شاید زودتر از این. شاید اگه کس دیگه

ای جای خانم بود اینقدر برای عذر خواهی ازش دودل نبودم. در زدم. دیگه راه برگشتی نیست. باید وایسم.
_کیه؟

صداش خش دار بود. آب دهنمو قورت دادم.

_میلادم.

مکثی کرد.

_بیا تو.

درو باز کردم. دستم یه ذره میلرزید. ولی وقتی یاد استرس دفعه های قبل میوفتادم به خودم امیدوار میشدم. پشتش به

من بودو داشت از پنجره بیرونو تماشا میکرد. خودش میگفت همیشه دوست داره همه به چشمش نگاه کننو حرف

بزنن. حالا خودش داشت این قانونو نقض میکرد. به من ربطی نداشت. من برای یه کار دیگه ای اومده بودم. نمیدونستم

از کجا شروع کنم.

_ کاری داشتی؟

_ خوب... میخواستم... میخواستم از تون معذرت خواهی کنم.

_ بابت؟

_ خوب... حرفایی که بهتون زدم...

_ برو بیرون.

_ اوووم... گفتم که...

_ منم گفتم الان برو بیرون...

سرمو انداختم پایین. لازم بود ضایعم کنه؟ به هر حال من کارمو انجام دادم. دیگه نباید عذاب وجدانی داشته باشم.

_ در هر صورت من معذرت میخوام.

از اتاق بیرون رفتم. سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم. من وظیفمو انجام دادم. ازش عذر خواهی کردم.

ساعت حدود یک شب بود که میخواستم بخوابم اما شدیداً تشنم بود. رفتم تو آشپزخونه و آب خوردم. کل خونه تو

تاریکی فرو رفته بود. برگشتم بالا. نگام ناخودآگاه رفت سمت اتاقش. برقش روشن بود. از نوری که از زیر در میومد

معلوم

بود. برای شامم نیومد پائین. فکر نمیکنم ناهارم خورده باشه. ناخودآگاه یاد روزی افتادم که ناراحت بودمو برای شام

نرفتم

پائین. بهترین رفتاری که تو این چند وقت ازش دیده بودم همون موقع بود. فقط همون موقع. ناخودآگاه لبخند

زدم. به

طرف آشپز خونه رفتم. همه خواب بودن. تو یخچالو نگاه کردم. به سینی غذا براش آماده کردم و رفتم بالا. دست چپ تازه از

گچ در اومده بود. سینی رو تو دست راستم گرفتم و دست چپم فقط یه ذره تکیه گاهش بود. اگه دوباره ضایعم کرد چی؟ خوب اگه ضایعم کرد فقط میزارمش رو میز و میام بیرون. چیزی ازم کم نمیشه که بهتره خوب رفتار کنم تا اونم طرز

رفتار کردنو یاد بگیره. تا یه ذره باهام کنار بیاد. من که فعلا تو این خونم. پس بهتره نهایت سعیمو بکنم زیاد بهم سخت

نگیره. شاید اگه خوب رفتار کنم اونم رفتاش باهام بهتر شه. نفس عمیقی کشیدم. در زدم. صدایی نیومد. برق اتاقش روشن

بود. پس بیداره. یه بار دیگه در زدم. دوباره جوابی نداد. این جور که معلومه حتی حوصله ی جواب دادن هم نداره. اشکال

نداره. فقط سینیو رو میز میزارم و میام بیرون. همین. حرفی هم نمیزنم. به زور با دست چپم درو باز کردم. وارد اتاق شدم. آب

دهنمو قورت دادم. یه ذره استرس تو دلم بود. نگاهی به اتاق انداختم. ندیدمش. تعجب کردم. کجاس؟ یه ذره فکر کردم. مشکلی نیست. سینی رو میزارم و میز میروم. همین. سینی رو گذاشتم رو میز. اومدم برم بیرون که صدایی شنیدم. گوشامو تیز کردم. برگشتم عقب. نگام خورد به تخت. چشمم گرد شد. رفتم نزدیک تر. تمام صورتم عرق کرده

بود. حالا دقیقا جلوش بودم. خواستم دستمو ببرم جلو که پشیمون شدم. دستم وسط راه موند. با فکر به اینکه شاید

حالش خیلی بد باشه مصمم شدم دستمو ببرم جلو و رو پیشونیش بزارم. داغ بود. یه لحظه هول شدم. باید چیکار کنم؟ نگاهش کردم. تمام صورتم خیس بود. هر از گاهی ناله میکرد. آب دهنمو قورت دادم. باید به خودم مسلط بشم. سریع

از اتاق رفتم بیرون. همه خواب بودن. نمیشد کسی رو بیدار کنم. پس باید خودم دست به کار میشدم. خوشبختانه تجربه

ی این کارو داشتم. وقتایی که مریم تب میکرد و نمیخواستم مانی رو بیدار کنم خودم بهش رسیدگی میکردم. یه تست

آب با یه دستمال برداشتمو رفتم بالا. مشغول شدم. تو خودش جمع شده بود. کی فکرشو میکرد این زن همون زنی باشه

که صدای دادش همه رو میترسوند. وسطای کارم بود که چشماشو یه خورده باز کرد. دستمو گذاشتم رو پیشونیش. هنوزم

داغ بود ولی بهتر از قبل بود.

_حالتون خوبه؟

_توئی؟... اومدی؟... بالاخره اومدی؟... میدونستم میای... میدونستم...

صداش خش دار بود. معلوم بود یه سرمای درستو حسابی خورده. یا خدا. این با کیه؟ منو با کی اشتباه گرفته؟ لبخندم پهن

شد از فکر تو سرم. دستمو از پیشونیش فاصله دادم. یهو مچ دستمو گرفت. چشمم گرد شد. یعنی چی؟ لبخند از رو لبم کنار

رفت. چش شد یه دفعه؟ یه لحظه که یهو دستمو گرفت ترسیدم.

_تو رو خدا دیگه نرو... داری دوباره میری؟... چرا؟... دیگه نرو... خواهش میکنم نرو... بمون... تو باید بمونی... نرو...

چشم از این گرد تر نمیشد. معلوم نیست منو با کی اشتباه گرفته. سعی کردم دستمو از تو دستش در بیارم. ولی دستمو

خیلی محکم گرفته بود. دوباره زیر لب التماس میکرد. نمیدونستم چیکار کنم.

_خانم. من میلادم. اشتباه گرفتین خانم.

یه لحظه خندم گرفت. چه توقعی داشتیم از این زنی که تو تب داشت هزیون میگفت؟ این که منظورمو بفهمه؟ واقعا

مسخرس. دوباره حرفای خودشو تکرار میکرد. معلومه چیزی از حرفم نفهمیده. خوب با این حالو روزش طبیعیه. توقع من

زیاد بود که منظورمو بفهمه. چند بار دوباره حرفشو تکرار کرد. بعدش چشماشو بستو دستاش شل شد. نفس راحتی

کشیدم. دستمو از تو دستش در آوردم. دیگه چشماشو باز نکرد ولی هی با بی قراری میگفت نرو. برای کاری که میخواستم

بکنم تردید داشتم ولی با خودم گفتم چیزی ازم کم نمیشه. اگه تو این حال این جور آرامش داره بزار یه خورده آرامش

داشته باشه. با دست چپم که کاری باهش نداشتم دستشو تو دستم گرفتم. آروم تر شد ولی دوباره بی قراری میکرد. بعد

از ده دقیقه یه ربع با آرامش خوابش برد. دیگه زیر لب حرف نمیزد و ناله نمیکرد. لبخندی به کارم زدم. خوشحال بودم که

آروم شده. طاقت دیدن بی قراریه هیچ کسی رو نداشتم. نفس عمیقی کشیدم. دست راستمو روی پیشونیش گذاشتم. هنوز یه خورده داغ بود. به ساعت نگاه کردم. سه شب بود. خمیازه ای کشیدم. به کارم ادامه دادم تا اینکه دمای

بدنش نرمال شد. لبخند رضایتی از کارم روی لبم نشست. کی فکرشو میکرد این همون زنی باشه که تا چند وقت صحبت

کردن باهش برام مثل کابوس بود. هر کسی یه وقتی مظلوم میشه و این زن الان تو این لحظه خیلی مظلوم بود. یه نگاه

دیگه به ساعت کردم. پنج صبح بود. تصمیم گرفتم تا وقتی که بیدار میشه پیشش بمونم. با این که خوابم میومد. ساعت

تقریباً هفت و نیم صبح بود که چشماشو باز کرد. متوجه شدم هنوز دستش توی دستمه. سریع دستمو کشیدم بیرون. با

نگاه گنگی به اطراف نگاه میکرد. فکر کنم هنوز درک نکرده بود که چی شده. منتظر موندم تا به خودش بیاد. از کاری که

کرده بودم راضی بودم. بهم نگاه کرد. لبخندی بهش زدم.

__حالتون خوبه خانم؟

اخم کرد. ای بابا. این که داره میشه همون خانم بد اخلاق. نه پس. فکر کردی همیشه همین طور مظلوم رو تخت

میمونه. خوب معلومه به هوش بیاد میشه همون خانم قبلی.

__چی شده؟ چرا تو اینجایی؟

حالا چی بهش میگفتم؟ خوب آخه اینم سواله میپرسی؟ فکر کنم هنوز نمیدونه چش شده. کم کم لبخند از رو لبم کنار

رفت. صدامو صاف کردم.

_ اووم... خوب... حالتون خوب نبود... پیشتون موندم.

چشماشو ریز کرد. نیم خیز شد.

_ مگه چم شده؟

آب دهنمو قورت دادم.

_ دیشب تب داشتین.

با تعجب گفت

_ من؟

سرمو انداختم پایین.

_ بله.

اخمش بیشتر شد.

_ خوب. تو چرا اینجایی؟

آب دهنمو دوباره قورت دادم. چرا باید منو ضایع کنه؟ چی بهش میدن؟ نفس عمیقی کشیدم. مهم نیست. اشکالی نداره.

_ ببخشید خانم ولی حالتون خوب نبود منم پیشتون موندم.

از جام بلند شدم. چشمم به زور باز بود.

_ فکر کنم حالتون بهتر شده. ببخشید.

همون طور خیره داشت نگام میکرد. زیر نگاهش معذب بودم. از اتاقش رفتم بیرونو رفتم تو اتاقم. روی تخت دراز

کشیدم. چشممو بستم. بعد از چند دقیقه که بین خوابو بیداری بودم صدای درو شنیدم. چشمم به هم چسبیده

بود. نمیتونستم بازش کنم. نوازش دستی رو روی موهام حس کردم. ولی خواب بهم اجازه نداد که فکر کنم کیه که منو

نوازش میکنه. خوابم برد.

داشتم از پنجره ی اتاقم بیرونو نگاه میکردم. داشت بارون میبارید. برفو بارونو خیلی دوست داشتم. حدود یه هفته به عید

مونده بود ولی هنوز بارون میباریدو هوا سرد بود. زمستون امسال قصد نداشت تموم بشه. چشامو بستمو نفس عمیقی

کشیدم. لبخندی به لبم نشست. عاشق این هوا بودم. صدای در اومد. چشامو باز کردم. برگشتم عقب. هنوز لبخند رو لبم

بود. نوید بود. چقدر این روزا بهم سر میزد. خیلی خوب بود.

_ سلام برادر.

همیشه پر انرژی بود. از همین اخلاقی خوشم میومد.

_ سلام.

_ فقط سلام؟

_ پس چی؟

_ بابا یه ذره ما رو تحویل بگیر پسر.

_ مثلا چیکار کنم؟

_ گرم تر صحبت کن. سلام خشکو خالی که نمیشه.

خندم گرفت.

_ مثلا چی بگم؟

_ ای بابا. هر چیزی رو باید برات بگن؟ هی سوال میپرسه.

لبخندم پر رنگ تر شد.

_ خوب چی بگم؟

_ سلام. سلام. همگی سلام.

صداشو برد بالا

_ ای زندگی سلام.

با صدا خندیدم. چشاشو ریز کرد.

_ خنده داشت؟

_ پس چی؟ صدات خیلی قشنگه. شک نداشته باش.

_ اصلا تو به چی میخندی؟

_ اووم... به صدای قشنگت....

_ الکی نگو. قبلشم داشتی میخندیدی. راستشو بگو. سر زن عمو رو کردی زیر آب که خوشحالی؟ آره؟ مچتو گرفتم
پسر. کارت
تمومه.

خندم بیشتر شد. دیوونه ی دلک.

_ با خدا. فکر کنم دیوونه شدی. اگه دیوونه شدی زودتر بگو تکلیف خودمونو بدونیم. زودی میزاریمت
تیمارستان. قول میدم

اونجا هم زود زود بهت سر بزیم. نترس فرزندم.

این که خیلی جدی این حرفا رو میزد واقعا خنده دار بود. اصلا نمیخندید. هر کی ندونه فکر میکنه جدی حرف
میزنه. این

شاد بودنو خندیدنم دلیل دیگه ای هم داشت. چند روز دیگه به دیدن خونوادم میرفتم. بدون ترس. روحیم خیلی
خوب

بود. آدمی وقتی چیزی رو از دست میده قدرشو میدونه. منم وقتی از خونوادم دور شدم بیشتر قدرشونو
دونستم. فهمیدم

بودنه کنارشون چه نعمت بزرگیه. دیگه حتی یه لحظه ی با اونا بودنو از دست نمیدادم. از همه ی لحظه های با اونا
بودن نهایت استفاده رو میبرم.

_ دیگه کم کم دارم یقین پیدا میکنم یه چیزی هست. باید سریع عواملو آماده کنم بفرستیمت تیمارستان تا بهمون
آسیبی نرسوندی. جون زن عموم در خطر.

ابروهاشو انداخت بالا و لبخند خبیثی زد. داشت به اون دعوا با خانم اشاره میکرد.

_ دیوونه ی دلک.

دوباره جدی شد. صداشو صاف کرد.

_ شنیده بودم کسای که دیوونن اطرافیانسونو دیوونه میپندارن ولی تا حالا نمونشو ندیده بودم. حالا به این حرف ایمان

آوردم. قول میدم اونجا بهت سخت نگذره.

_ دیوونه ای نوید. دیوونه. هر کی ندونه با این حرفاتو قیافه ی جدیت فکر میکنه واقعا دیوونم.

_ مگه شک داری؟ شک نکن دلبندم. شک نکن. شک جایز نیست.

_ پس کن دیوونه. چه خبر؟

_ من که خبری ندارم. خبرا پیش توئه. تو چه خبر؟

شونمو بالا انداختم.

_ از چی؟ خبری ندارم من.

با شیطنت گفتم.

_ خبر که داری. بپرس از کی؟

_ خوب از کی؟

_ زن عمو خانم. سالمه؟ سلامته؟

چشامو ریز کردم.

_ منظورت چیه؟

_ خون آشامی، گودزیلایی، چیزی بهش حمله نکرده؟ قرار نیست حمله کنه؟ سالمه؟ خورده نشده؟

چشم غره ای بهش رفتم.

_ خوب بابا. مثلاً ازت ترسیدم. قیافتو اونجوری نکن.

_ خوبی؟

_ نه بابا. میزاشتی همراه شب بخیر میپرسیدی. مشکلی نبود به خدا.

_ اینقدر حرف میزنی آدم یادش میره صحبت کنه دیگه. به آدم مهلت حرف زدن نمیدی.

_ دستت درد نکنه برادر. دستت درد نکنه. هی خدا.

_ خوب چه خبر؟ خبری نیست؟

_گفتم که خبرا پیش شماست. گفتم چه خبرایی.

_بسه نوید.

_راستی تو رشته ی دانشگاهیت چیه؟

_نقشه کشی. چرا؟

_خوب میخوام سرت گرم بشه. یه کار برات دارم که مربوط به رشته. برای شرکت بابام کار میکنی. نیمام اونجا کار میکنه.

پوزخندی زدم.

_نکنه تو واقعا میخوای سرمو از دست بدم. هان؟ فکر کنم بدت نییاد. عمت منو تو و پدرتو نیما رو با هم میکشه. نمیزاره

از خونه بیام بیرون اون وقت بیام کار کنم؟ عمرا. امکان نداره.

_دیوونه مشکلی نیست. نمیتونه ازت ایراد بگیره. تو خونه کارتو انجام میدی. تو اتاق خودت. اون گفته از خونه نری بیرون. نگفته که حق نداری تو خونم کار کنی.

ابروهاشو انداخت بالا و لبخند شیطانی نگام زد. یه ذره فکر کردم. خیلی خوب بود. دیگه حوصلم زیاد سر نمیرفت. قبلا

تجربشو داشتم. یکی دوبار برای شرکتی که مانی توش کار میکرد این کارو کردم. کم کم لبخندی به لبم نشست.

_ نظرت چیه؟

_چی بگم؟

_نترس. بابام با زن عمو حرف میزنه بهش میگه. نگران نباش.

_آخه اگه خوب نشد چی؟

_سوالی داشتی میتونی از نیما بپرسی. کمکت میکنه. ما فقط میخوایم سرگرم شی. همین. یه تجربه ای هم کسب میکنی.

لبخند روی لبم بیشتر شد. خیلی خوب بود. وضعیتم تو این خونه هر روز داشت بهتر میشد. خیلی خوب بود.

چشامو بستمو تو دلم آرزومو گفتم. لبخندی رو لبم بود. آرزویی نداشتم جز سلامتی و خوشبختیه خونوادم. چشامو باز

کردم. به چهار نفری که کنارم بودن نگاهی انداختم. خوب بود که تو این لحظه تنها نبودم. پیش چهار نفری که تو این

خونه کار میکردن بودم. پارسال این موقع پیش مریمو مانی بودم ولی امسال این موقع.....

زندگی چه بازیایی داره. اصلا فکرشم نمیکردم به اینجا برسم. تو این موقعیت باشم. وضعیتم نسبتا خوب بود. خانم با من

کاری نداشتم. منم جلوی چشمش آفتابی نمیشدم. نگاهم افتاد به فاطمه خانم. داشت نگاه میکرد. سریع نگاهشو ازم دزدید. نگاهش یه جوری بود. انگار دنبال یه چیزی تو من میگشت. نمیدونم. برام مهم نبود. اینقدر فکر تو سرم بود که

جایی برای این فکر نیموندم. نفس عمیقی کشیدم. خانم خونه نبود. معلوم نبود تو این لحظه کجا رفته. اونم مهم نبود. فقط تنها چیز مهم برام این بود که چند لحظه بعد زنگ میزنم خونمونو چند روز دیگه میبینمشون. صدای توپ که

اومد به خودم اومدم. سرمو بلند کردم به تلویزیون نگاه کردم. سال تحویل شد. لبخندی زدم. با معینو آقا محمد روبوسی

کردمو به گلنار خانمو فاطمه خانم تبریک گفتم. بعد از چند لحظه اومدم بیرون تا به مانی زنگ بزنمو تبریک بگم. خوشحال بودم. همه چیز داشت خوب پیش میرفت. برای کاریم که داشتم خیلی خوشحال بودم. زمان بهتر میگذشت. همه چیز خوب بود. همه چیز در آرامش بود. ولی شاید این آرامش، آرامش قبل از طوفانه.

_ همین جا منتظر میمونم تا بیای.

_ چرا نمیای تو؟

_ نه دیگه. تو برو. من همین جام. این جوری راحت ترم.

لبخندی زدم.

_ هر جور راحتی.

از ماشین پیاده شدمو به طرف در رفتم. زنگو زدم. درو باز کرد. نگاهی به بیرون انداخت. ماشینو که معین توش بود دید. پوزخندی زد.

__ به به. آقا دیگه با رانندش میاد این طرفا.

پوفی کشیدم. دوباره شروع شد.

__ بس کن مانی. زشته. بریم تو.

__ خو چرا نمیاد تو؟

__ این جووری راحت تره.

__ خوب. باشه.

رفتیم تو. از دیدن مریم اینقدر خوشحال شدم که نمیتونستم از خودم جداش کنم. باید از همه ی این لحظه ها نهایت

استفاده رو میبردیم. یک ساعت خیلی زود گذشت. خیلی زودتر از اونچه فکرشو میکردم. که براش برنامه ریزی کردم. مثل یه

چشم به هم زدن. تا به خودم اومدم وقت تموم شده بود. به هر سختی بود از شون جدا شدم. البته به سختی دفعات پیش نبود. چون میدونستم دوباره این دیدار تکرار میشه. دوباره میام دیدنشون.

تو اتاقم نشسته بودمو داشتم رو نقشه کار میکردم. صدای در اومد. سرمو بلند کردم و به طرف در برگشتم. گلنار خانم

بود. لبخندی زد.

__ بله گلنار خانم.

__ پسرم. خانم گفت بهت بگم زود حاضر شیو بری پایین. منتظرته.

چشام گرد شد.

__ چی؟ کجا بریم؟

__ نمیدونم پسرم. فقط گفت زودتر حاضر شه. همین. دیگه چیزی نگفت. بهتره زودتر حاضر شی. خانم نمیخواه زیاد منتظر

بمونه.

باشه. الان حاضر میشم.

در حالی که هنوز متعجب بودم سریع حاضر شدم. میخواست منو کجا ببره؟ حتما جای مهمیه که خودش قانونشو شکسته و میخواد منو بیرون ببره. خیلی کنجکاو بودم. تو ماشین نشسته بودیم. همه ی فکرم مشغول این بود که کجا

میریم؟ اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم ماشین کی وایساد. به نگاه به دورو برم کردم. چشمم گرد شد. چرا اومدیم اینجا؟ دلم

یه جوروی بود. تو این محیط آروم نبودم. برگشتم سمت خانم. نگاهش به روبه رو بود.

همین جا وایسا تا ما بیایم.

با معین بود.

چشم خانم.

هنوز با بهت داشتم نگاهش میکردم. برگشت سمتم. حس می کردم صورتش بی حس تر از همیشه.

پیاده شو.

دست لرزونمو به طرف در بردمو بازش کردم. به زور روی پاهای لرزونم پیاده شدم. نگاهی به اطراف کردم. آب دهنمو قورت

دادم. دلم آشوب بود.

همراه من بیا.

با پاهای لرزونم دنبالش رفتم. داشتم تو این فضا خفه میشدم. نمیشد نفس کشید. نمیدونستم چم بود ولی آروم نبودم. تو این فضا نمیتونستم آروم باشم. نمیدونستم چه قدر راه رفتیم. بالاخره وایساد. نشست. منم نشستم. دیگه

نمیتونستم رو پاهام وایسم. سنگی برداشتم و باهاش به سنگ قبر ضربه زد. اسمش معلوم نبود. یه جوروی بودم. نمیدونم چم

شده. نفسم سنگین بود. گلا روی اسمشو پوشونده بود. گلا رو کنار زدو همشو پر پر کرد. تازه تونستم اسم طرفو ببینم. رضا

امیری. برادرشه؟ نمیدونم. خیلی کنجکاو بودم. هیچی نمیگفت. فقط زل زده بود به سنگ قبر. نگاهی به تاریخ فوتش

انداختم: ۱۳۷۵. تاریخ تولد: ۱۳۴۳. میشه چند سال؟ ۳۲ سال. زیادی جوون نبوده برای مردن؟ اصلا چرا مرده؟ و به سوال

مهم تر از همه ی اینا. این زن چرا منو آورده اینجا؟ هان؟ میخواد چیکار کنه؟ حدود یه ساعت گذشت. نه من چیزی گفتم

نه اون. هنوز داشت به اون سنگ قبر نگاه میکنم. معلوم بود تو حال خودش نیست. هوا داشت تاریک میشد. به این بود

تا فردا صبح همین جا میموند. معلوم بود زمان از دستش در رفته. اصلا اینجا نبود. آب دهنمو قورت دادم. _خانم؟

با مکت سرشو بلند کرد. رگه های قرمزی تو چشاش بود. بهم نگاه کرد. شاید برادر دو قلوش بوده. معلومه خیلی دوستش

داشته. هنوز به خودش نیومده بود. اشاره ای به آسمون کردم.

_هوا داره تاریک میشه. فکر کنم بهتره بریم.

نگاهی به آسمون انداخت. بعد به دورو برش نگاه کرد. فکر کنم تازه موقعیتشو فهمید. چند بار سرشو به علامت تایید

تکون دادو بلند شد. منم پشت سرش بدون حرف راه افتادم. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشممو بستم. تو سرم

هزار تا سوال بی جواب بود. خیلی فکرم مشغول بود. با وایسادن ماشین چشممو باز کردم. انتظار داشتم تو حیاط خونه

باشیم ولی با دیدن جایی که بودیم دوباره تعجب کردم. برگشتمو نگاش کردم. دوباره به روبه روش نگاش

میکرد. نمیفهمیدم منظورش از این کارا چیه؟ این زن امشب چش بود؟ چیکار میخواست بکنه؟ چرا منو آورده اینجا؟ همه

ی چیزایی که باعث بهتو تعجبم میشدو باید امشب انجام میداد؟ چرا جلوی کافی شاپ وایسادیم؟ کافی شاپی که چهار

ماه تموم من توش کار کردم. کافی شاپی که منو با خودش آشنا کرد. چرا؟

لبامو به زور باز کردم.

_خانم؟

همون جور خیره ی روبه روش بود. انگار نه انگار چیزی شنیده.

_همین جا بمون تا ما بیایم.

دوباره با معین بود.

_چشم خانم.

جهت نگاهشو تغییر نداد.

_پیاده شو.

صداش اونقدر تحکم داشت که دیگه جایی برای مخالفتم نمیذاشت. پیاده شدمو دنبالش رفتم. این زن امشب

میخواست چیکار کنه؟ هدفش از این کارا چی بود؟ چرا منو آورده اینجا؟ وارد کافی شاپ شدیم. سرمو انداختم

پایین تا از

زیر نگاهی که با کنجکاوی نگام میکردن فرار کنم. دوست داشتم هرچه زود تر از این محیط بیام بیرون. روبه

روش

نشستم. دستام میلرزید. فقط به رومیزی خیره بودمو جرات نداشتم سرمو بلند کنم. چون میدونستم با نگاهی

آشنایی

چشم تو چشم میشم. نگاهی آشنایی که با کنجکاوی نگام میکردن و این اصلا خوب نبود. معذب بودم. ساکت بودو

هیچ

حرفی نمیزد. منو آورده بود اینجا تا سکوت کنه؟ شایدم میخواست تا تو این موقعیت عذاب بکشم. میدونست که

همه تو

اینجا منو میشناسن. ده دقیقه یه ربع گذشت. قصد خارج شدن از این محیطو نداشتم. ترجیح دادم تا با سوال کردن

ازش

وقت زودتر بگذره. سوالی که یه ذره فکرمو به خودش مشغول کرده بود. با صدای آهسته ای گفتم:

_خانم؟

تکونی خورد. معلوم بود اونم غرق افکارش بوده. منتظر نگام کرد.

_میتونم.... میتونم یه سوال بپرسم؟

سکوت کرد. یعنی پیرس.

__ راستش... میخواستم بدونم اونی که رفتیم سر خاکش کی بود؟

اخمی به صورتش نشست. تو سکوت فقط نگام کرد. سکوت که طولانی شد فهمیدم نمیخواه در موردش حرف بزنه. چی

فکر کرده بودم که این سوالو پرسیدم؟ انتظار داشتم که جوابمو بده؟ من فقط میخواستم بینمون سکوت نباشه تا زمان

زودتر بگذره.

__ میتونین نگین.

یکی از گارسونای کافی شاپ میخواست بیاد سفارش بگیره. بهش اشاره کرد نیاد جلو. دوباره سکوت برقرار شد. نفس

عمیقی کشیدم. تیرم به سنگ خورد. دوباره سکوت بینمون بود. سرمو انداختم پایین.

__ پسر عموم بود و...

سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم. پسر عموش؟ تعجب کردم جوابمو داد. منتظر ادامه ی حرفش موندم. بعد از چند لحظه

سکوت گفت:

__ و شوهر سابقم.

با بهت نگاهش کردم. مردی که این زن اینقدر تو فکرش بود که گذر زمانو فراموش کرده بود شوهرش بود؟ جالبه. حتما

عاشقش بوده. خیلی جالب شد. این زن عاشق شده باشه؟ میلاد. مگه آدم نیست؟ طوری میگی انگار داری در مورد یه چیز

محال حرف میزنی. ولی عاشق شدن این زن برای من کم از محال نبود. حتما بعد از مرگ اون اینقدر سرد شده. __ متاسفم.

برای تایید افکارم پرسیدم.

__ دوستش داشتن؟

کمی مکث کرد. لبخندی به لبش نشست.

_دوست داشتنی بود.

این دفعه برای ارضای کنجکاویم پرسیدم.

_اونم دوستتون داشت؟

کم کم لبخندش محو شد. اخم به جای لبخند اومد تو صورتش.

_فکر نمیکنی داری زیاده روی میکنی؟ حد خودتو نگه دار.

چشام گرد شد. این که تا الان حالش خوب بود. یه دفعه چش شد؟ از روی صندلی بلند شد. پولی روی میز گذاشت. فهمیدن اینکه عشقش یه طرفه بوده زیاد سخت نبود. ولی ببین طرف کی بوده که این با این غرورش عاشقش

شده و اون بهش اهمیت نمیداده. از کافی شاپ اومدیم بیرون. نفس عمیقی کشیدم. چقدر هوای اون تو خفه بود. سوار

ماشین که شدیم دوباره چشامو بستم. خوشبختانه دیگه قرار نبود این زن سورپرایزم کنه و یه راست رفتیم خونه. وارد

خونه که شدیم میخواستیم از پله ها بالا برمو برم تو اتاقم که صدایی باعث شد به عقب برگردم.

_سلام.

با برگشتنم عقبو با دیدن کسی که رو به روم بود چشام چهار تا شد. این اینجا چیکار میکرد؟ معلوم بود اونم از دیدنم

تعجب کرده. از قیافش معلوم بود. لبخندی رو لب خانم نشست. امشب چه خبر بود؟ قرار بود دیگه چی بشه؟ همه ی

سوالاتی دنیا قرار بود یه دفعه امشب به مغزم سرازیر شه؟ اینجا چه خبر بود؟

با بهت نگاش کردم. مغزم هنگ کرده بود. اینجا چه خبر بود؟ هیچی نمیدونستم. فقط با بهت نگاش میکردم. اونم داشت با

چشمای گشاد شده نگام میکرد. اونم از دیدنم اینجا تعجب کرده بود. زبونم بند اومده بود. با صدای خانم به خودم اومدم.

_سلام. اصلا انتظار دیدنتو نداشتم. تعجب کردم. چطور شده الان برگشتی؟

نگاشو از من گرفتمو داد به خانم. دهنشو باز کرد. یه کمی به خودش مسلط شد. نگامو ازش گرفتمو سرمو انداختم پایین. آب دهنمو به زور قورت دادم.

_ اووم..... برگشتم دیگه.

از صدای خانم معلوم بود داره میخنده. نیازی به نگاه کردن بهش نبود.

_ میخواستی منو سورپرایز کنی خودت سورپرایز شدی. درسته؟

جرات نداشتم سرمو بلند کنم. چون دوباره باهاش چشم تو چشم میشدم. هنوزم درک نمیکردم اینجا چیکار میکنه.

_ خوب... آره....

بعد از چند ثانیه گفت:

_ معرفی نمیکنی؟

_ آه. ببخشید. هنوز تو شوک اومدنتم. واقعا سورپرایزم کردی ولی باید بگم یه خبری دارم که خودتم سورپرایز میشی. اما

بهتر بود اول خبر میدادی بعد میومدی.

معلوم بود حالش بهتر شده.

_ به دفعه ای شد دیگه. خودمم فکرشو نمیکردم پیام. نمیگی؟

_ آها. باشه. میلاد جان. دخترم یهدا. یهدا جان اینم....

به معنای واقعی نفس کشیدن یادم رفت. سرمو بلند کردم و نگاش کردم. فکر کنم قرار بود امشب دیوونه بشم. باورم نمیشه یهدا دختر این زن باشه. امکان نداره. مگه میشه؟ نمیشه. میخواستم چیزی بگم ولی نمیتونستم. خانمم مکث کرده

بود. نگاهمو از یهدا گرفتمو به خانم نگاه کردم. با اخم به یهدا نگاه میکرد. این تا حالا داشت میخندید. یه دفعه چی

شد؟ دستمو گرفتمو ناخاشو کف دستم فرو کرد. اخم کوچیکی به صورتم نشست. فهمیدم باید به خودم مسلط باشم. فکر

کنم جلوه ی خوبی نداشتم اگه خانم چیزی میفهمید. آب دهنمو قورت دادم.

_ میلاد... همسرم.

دروغ چرا؟ از کلمه ای که به کار برد واقعا شوکه شدم. انتظار هر کلمه ای رو داشتیم به جز این. ولی فکر کنم کسی که این

وسط از همه شوکه تر بود، یهدا بود. رنگش به وضوح پرید. دهنش باز شد ولی حرفی از دهنش بیرون نیومد. حالش بهتر

بود. بهتر میتونستم خودمو کنترل کنم. مثل اول تو شوک نبودم. تا حدودی به خودم مسلط شدم.
-سلام... خوشبختم.

چیز دیگه ای نداشتیم که بگم. اینم به خاطر این گفتم که خانم شک نکنه. با این حالتی که منو یهدا داشتیم اگه خانم

چیزی بفهمه شاید در مورد من فکر بد کنه. هنوزم باورم نمیشد یهدا امیری، هم کلاسیه ترم یکم که بعد از یه ترم رفت

خارجو اسمش سر زبون همه تو دانشگاه افتاد دختر این زن باشه. نفس عمیقی کشیدم. باید عادی رفتار میکردم. به اندازه

ی کافی ضایع بازی در آوردم. سکوتی که بینمون بود داشت طولانی میشد.
_منم همینطور.

بعد از چند لحظه خانم گفت.

_خوب عزیزم. بهتره دیگه ما بریم بالا. یهدا جان بهتره تو هم بری استراحت کنی. حتما خسته ای.

دیگه لبخند رو لبش نبود. کاملا جدی بود. قبل از این که یهدا جوابی بده دستمو کشیدو به سمت پله ها برد. دنبالش کشیده شدم. چرا تا یه ذره اوضاعم آروم میشد یه اتفاق جدید میوفتاد؟ این دیگه چه مصیبتی بود؟ من الان باید با یهدا

چطور رفتار میکردم؟ منو برد تو اتاقشو درو بست.

_ببین. من نمیخوام یهدا چیزی از رابطه من بفهمه. میخوام جلوی اون خیلی عادی باهام رفتار کنی. فهمیدی؟

چیزی از حرفاش نفهمیدم ولی سرمو به معنی تایید تکون دادم.

_از امشب اتاق تو اینجاست. پیش من. فردا هم به گلنار خانم میگم وسایلتو بیاره تو اتاقم.

فقط نگاهش کردم. یعنی چی؟

_اما...

_اما و ولی و اگر نداره. من بهت گفتم باید اینجا باشی. فهمیدی؟

با مکث سرمو به معنی مثبت تکون دادم. این زن چی تو سرش بود؟ تازه الان به حرفش فکر کردم. عزیزم؟ به من گفت

عزیزم؟ یعنی همیشه باید منو اینجور صدا کنه؟ گفت که نمیخواه یهدا از رابطه ی بینمون چیزی بفهمه. یعنی نباید به این

حرفاش واکنش نشون بدمو تعجب کنم. باید برام عادی باشه. ولی آخه چجور؟ چجور برام عادی باشه که این زن رفتارش

با من صدو هشتاد درجه فرق کنه؟ نکنه منم باید از این به بعد عشقم صداش کنم؟ لبخند گذرای از این فکر به لبم

نشست. امشب با این افکار دیوونه نمیشدم هنر میکردم. زندگیم چه پیچیده شده بود. بخش اعظم سرمو این دو تا

سوال پر کرده بود. یک اینکه من باید چه جور با یهدا رفتار کنم؟ و دو اینکه من در مقابل یهدا با خانم چه جور رفتار

کنم؟ نمیدونستم. ولی شاید بهتر بود نسبت به موقعیت تصمیم میگرفتم. آره. اینجوری بهتره.

زل زده بودم به سقفو از افکار مختلفی که تو سرم بود بی خواب شده بودم. هر کاری میکردم این افکار تو سرم بودو قصد

بیرون اومدن نداشت. باید چه جور رفتار میکردم؟ نمیتونستم به این موضوع فکر نکنم. نمیتونستم این فکرو از سرم

بیرون کنم. نگاهی به کنارم انداختم. خوابیده بود. باید تا اونجایی که میتونستم عادی برخورد میکردم تا این زن شک

نکنه. اگه شک میکرد دوباره بهم سخت میگرفت. دوباره میشد مثل اول. چند وقت بود کاری به کارم نداشت. همه چیز

خوب بود. زندگیم داشت یه ذره رنگ آرامش میگرفت. به دفعه چی شد؟ تازه یه ذره کوتاه اومده بود. نمیدونم این مصیبت دیگه چی بود؟ نفس عمیقی کشیدم. باید به خودم مسلط میشدم. خیلی ضایع بازی در آوردم. دیگه باید بی

تفاوت باشم. عادی رفتار کنم. انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

بیدار بودم ولی خودمو به خواب زده بودم. نمیدونم ساعت چند بود. دیشب نزدیکیای صبح بود که خوابم برد. نمیخواستم

برای صبحانه برم پایین. دوست نداشتم باهاش برخورد داشته باشم. میخواستم از روبه رو شدن باهاش فرار کنم. تاکی؟ نمیدونم. میدونستم بالاخره باید باهاش روبه رو بشم ولی الان نمیتونستم باهاش روبه رو بشم. آماده ی روبه

رو شدن باهاش نبودم. بالاخره مجبور شدم از تخت خواب دل بکنمو بلند شم. مجبور بودم برم پایین. با دقت اطرافمو

نگاه کردم. مثل اینکه کسی نیست. بهتر. رفتم تو آشپز خونه و به چیزی خوردمو برگشتم بالا. گلنار خانم داشت وسایلمو

جمع میکرد. بهش گفتم وسایلی روی میزمو بزاره تا برای وقتایی که میخوام کار کنم پیام تو این اتاق. اینجوری بهتر

بود. تصمیم گرفتم خودمو با کامل کردن نقشه سرگرم کنم. نفهمیدم چه قدر گذشت که گلنار خانم اومد تو اتاقو گفت

برای نهار برم پایین. آب دهنمو قورت دادم. آرام باش میلاد. ضایع نباش. فقط کافیه عادی رفتار کنی. خیلی

سادس. همین. تصمیم گرفتم زودتر برم پایین تا کسی شک نکنه. این جور بهتره. رفتم پایین. نگاهم به میز توی حال افتاد

که خانم پشتش نشسته بود. فهمیدم باید اونجا بشینم. یهدا هنوز نیومده بود. اولین بارم بود که اینجا مینشستم. همیشه

تو آشپز خونه پیش خدمتکارا بودم. به طرفش رفتمو روبه روی خانم نشستم. امروز نرفته بود شرکت. بعد از چند لحظه

یهدا هم اومد پایین. نشست کنار خانم. سرمو انداختم پایین.

_سلام.

کسی جوابی نداد. با خانم بود؟ فکر نکنم. اگه با اون بود که جواب میداد. سرمو بلند کردم نگاه کردم. نگاهش به من بود. پس با من بوده.

_سلام.

_ چرا صبح نیومدی پایین؟

آب دهنمو قورت دادم.

_ خواب بودم.

ابروهاش رفت بالا. پوز خندی زد.

_ فکر کنم تا صبح بیدار بودین که تا اون موقع خواب بودی. درسته؟

چشمکی به مادرش زد. نفسم تو سینه حبس شد. انتظار همچین برخوردی رو نداشتم. بیشتر انتظار بی اهمیتی

داشتم. زبونش تندو تیز بود. خانم چشماشو بستو پوفی کشید. خودشو با غذاش سرگرم کرد. سرمو انداختم پایینو

مشغول

بازی با غذام شدم.

_ ولی یه سوال. از این به بعد باید چی صدات کنم؟ بابا یا بابا میلاد. خیلی با مزه س. کدومش خوشت میاد؟

زیر چشمی نگاهش کردم. با پوز خند مسخرش زل زده بود بهم.

_ هان؟

چشامو بستمو نفس عمیقی کشیدم. خانم با حرص گفت.

_ بهدا جان؟ بهتره غذا تو بخوریو حرف الکیم نزن.

_ الکی حرف نمیزنم مادر من. خوب برام سوال پیش اومده دیگه. نمیدونم چی صدات کنم. باور کن. گیج شدم.

هیچ کس حرفی نزد. حرصمو سر قاشق تو دستم خالی می کردم تا آروم شم. دسته ی قاشقو تو دستم فشار میدادم

تا

دری وری بارش نکنمو سکوت کنم. ترجیح دادم جوابشو ندم. جواب ابلهه می مثل این دختر خاموشیه. خیلی وقیح بود

این

دختر.

_ قدیما یه حرف گفتن الان بهش ایمان آوردم. از آن نترس که های و هوی دارد. از آن بترس که سر به توی

دارد. واقعا

باید ترسید. دورو زمونه ی خیلی بدیه. بعضی آدمای سر به زیر کاری میکنن که آدم واقعا شوکه میشه. مثل شما.....

مکثی کرد.

_بابا کوچولو... اووم... آره. این اسم بهتره.

خانم با تحکم اسمشو صدا زد.

_بهدا؟

و چشم غره ای بهش رفت. بهدا هم لبخندی زد و گفت

_در ضمن. من یادم رفت بهتون تبریک بگم. ببخشید. بزارید پای شوکه شدنم. مسئله ی کمی نیست. مبارک باشه. ایشالا

خوشبخت شین. فقط یه چیزی. فردا پس فردا یه خواهر یا برادر نندازین تو بغلمو بگین بزرگش کنا. من کاری بهش ندارم. بیخ ریش خودتونه. جلوی خوش گذرونیای خودتونو میگیره. بهتره به فکر باشین. سی یو فادر.

پاشدو رفت. انگار فقط اومده بود منو خورد کنه و بره. چه جوابی باید بهش میدادم؟ چشممو بستم. چرا اینقدر هوا کم بود؟ دکمه ی بالای تیشرتمو باز کردم. حالا که فکر میکردم حرف حساب جواب نداشت. اگه خودت بودی یکپو تو همچین

موقعیتی میدیدی چه فکری در موردش میکردی؟ مسلما فکر خوبی در موردش نمیکردی. دستمو جلوی دهنم گذاشتم. چشممو باز کردم. خانم داشت خیره نگام میکرد.

_بهتره کاری بهش نداشته باشی. خیلی چرتو پرت میگه. ولش کن. بعد از چند روز عادی میشه براش. دیگه چیزی نميگه.

بلند شدمو رفتم بالا. کی منو درک میکنه؟ کی شرایطی که من داشتمو درک میکنه؟

خودمو با کشیدن نقشه سرگرم کرده بودم. ولی هزار تا فکر تو سرم بود. تمرکز نداشتم. مدادو انداختم رو میزو چشمامو

بستم تا آروم بشم. حرفاش خیلی فکرمو مشغول کرده بود. چرا بهش حرفی نزدم؟ چرا سکوت کردم؟ چرا جوابشو ندادم؟ هه. چی میگفتم؟ همه در مورد همین فکرو میکنن. فقط اون نیست. من شوهر مادرشم. ولی من که از خوشی این

کارو نکردم. واقعا چاره ای نداشتم. یه جورایی مجبور بودم. به خاطر خونوادم. ولی اون که نمیدونه چرا با مادرش ازدواج

کردم. پس حق داره در مورد فکر بد کنه. باید باهاش حرف بزnm. شاید این طوری بهتر باشه. هم برای اون هم برای من. آره. این طوری بهتره. باید باهاش حرف بزnm. یه نگاه به ساعت کردم. دوازده بود. وقتش بود برم تو اتاق خانم. آگه دیر

میرفتم شاید از خواب بیدارش میکردمو بد خواب میشد. نمیخواستم به خاطر من بهش سخت بگذره. بلند شدمو از اتاق

بیرون رفتم. تو راهرو که بودم صداشو شنیدم.

_ شب بخیر بابایی.

چشامو بستمو نفس عمیقی کشیدم. باید به خودم مسلط میشدمو با آرامش باهاش حرف میزدm. شاید الان موقعیت

خوبی بود برای حرف زدن باهاش. برگشتم سمتش. لبخندی رو لبش بود. میخواست منو عصبی کنه با این لبخندش؟ آب

دهنمو قورت دادم.

_ این وقت شب، تو راهرو منتظرم بودی که بهم تیکه بندازی؟

_ نه بابایی. این حرفا چیه؟ فقط میخواستم به باباییم شب بخیر بگم. همین.

چشامو بستm. نباید عصبی میشدم. ولی این کلمه ای که هی تکرار میکردو این لبخند روی لبش شدید رو اعصابم بود. ولی

باید خودمو کنترل میکردم. این دختر داشت با اعصاب من بازی میکرد. نفس عمیقی کشیدم. چشامو باز کردم.

_ میشه دیگه این کلمه رو نگی؟

_ اوووم... منظورت کدوم کلمس؟ نکنه منظورت باباییه؟ خوب دوست دارم بابایی صدات کنم. همه ی ناپدریا آرزوشونه که

بچه های زنشون بهشون بگه بابایی اونوقت تو بدت میاد؟ چه باباییه بدی.

_ باید با هم حرف بزнім.

_ نکنه الان داریم گل لگد میکنیم بابایی؟

_ ببین دختر. فکر نکن من از خوشی اومدم این کارو کردم. هیچ کس جای من نیست. هیچ کس نمیتونه منو درک

کنه. خواهشا ديگه اين کلمه رو تکرار نکن. ازت خواهش کردم. تو نمیدونی چی به سر من اومده. تو نمیدونی من تو چه

شرایطی بودم. تو منو درک نمیکنی. پس خواهشا حرف نزن.

هیچی نگفتو فقط نگام کرد.

_شب خوش.

رفتم سمت اتاق خانمو درو بستم. امیدوار بودم منظورمو فهمیده باشه و دست از سرم برداره. توقع نداشتم الان با این

قضیه کنار بیاد ولی اگر بی اهمیت میکرد خوب بود. توقع زیادی نداشتم. فقط دیگه کاری به کارم نداشتم باشه و چرتو

پرت نگه.

صبح تصمیم گرفتم زیاد معتل نکنمو زود برای صبحانه برم پایین. امیدوار بودم اخلاق یهدا تغییر کرده باشه. پشت میز

نشستم. منو خانم بودیم. یهدا هنوز نیومده بود.

_سلام. صبح بخیر.

_سلام.

دیگه چیزی نگفتمو منتظر یهدا موندیم. از پله ها اومد پایینو به سمت میز اومد. پشتش نشست. کنار خانم. به خانم

سلام کرد. فقط دعا میکردم یه تجدید نظری رو اخلاقی انجام داده باشه که با حرفی که زد فهمیدم دعای

مستجاب

نشده.

_سلام بابایی. صبح بخیر. خوب خوابیدی؟

فقط نگاهش کردم. باید یه طور دیگه با این دختر رفتار میکردم. لبخندی رو لبم نشست.

_سلام دخترم. ممنون. خوب خوابیدم. تو خوب خوابیدی دخترم؟

تو حرفم تاکید شدیدی رو حرف دخترم بود. با این دختر باید این جور رفتار کرد. لبخند از رو لبش رفت. چشماش گرد

شد. به نگاه به خانم کردم. سرشو انداخته بود پایینو گوشه ی لبشو گاز گرفته بود تا از خندش جلوگیری کنه. فهمیدم

خانمم نمیخواد از من به خاطر حرف زدن به دختر یکی یه دوش ایراد بگیره. خوب بود. جراتم بیشتر شد. دوباره به یهدا نگاه کردم.

چرا جواب نمیدی دخترم؟ هان؟ دارم میگم خوب خوابیدی؟ جواب نمیدی؟

آب دهنشو قورت داد. از قیافش معلوم بود حرصش گرفته. به نگاه به مادرش کرد. وقتی فهمید قصد جواب دادن به منو

نداره با حرص گفت:

میدونستی خیلی وقیحی؟

لبخندم بیشتر شد. خوب تونستم حرصشو در بیارم. ظاهرا این دختر به اندازه ی من صبر نداشت

چرا دخترم؟ تو دخترمی دیگه. مگه دروغ میگم؟ تو هم مثل دختر خودم. نکنه خوشت نمیاد بهت بگم دخترم؟ هان؟ ولی

من در هر صورت تو رو دختر خودم میدونم.

از عمد هی این کلمه رو تکرار میکردم تا حرصش در بیاد. از سر میز بلند شد. خواست به سمت پله ها بره.

چیزی نمیخوری دخترم؟ چرا؟

پشتش به من سریع به طرفم برگشتو نگاه خشمگینشو حوالم کرد. منم بهش لبخند زدم.

وای ببخشید. حالا چرا اینقدر عصبانی میشی دخترم؟ نمیخواد چیزی بخوری خوب.

سریع چرخیدو به سمت پله ها رفت. خیلی از حالتش خندم گرفته بود. من باهانش صحبت کردم. خودش گوش

نداد. نگاهم افتاد به خانم که داشت نگام میکرد. گوشه ی لبش کج شده بود. تنها قیافه ی نرمی که تو این مدت ازش

دیدم این دوباری بود که یه ذره لبخندشو دیده بودم. همین.

با صدای در به خودم اومدم. نگامو به سمت در چرخوندم. گلنار خانم بود.

__پسرم؟

لبخندی زدم.

__بله گلنار خانم؟

__ببخشید. ولی خانم گفتن نمیای بخوابی؟

ابروهام رفت بالا. نگاهی به ساعت انداختم. چشمم گرد شد. دوازده و نیم شب بود. اصلا حواسم نبود زمان کی گذشت. داشتم رو ریزه کاریای نقشه کار میکردم. نفهمیدم چقدر زمان گذشته. یعنی خانم تا حالا بیدار بوده؟ اون که عادت

نداشت بیشتر از یازده و نیم، دوازده بیدار باشه. نمیدونم. گلنار خانم هنوز وایساده بود.

__الان میرم گلنار خانم. مرسی که گفتین.

وقتی که رفت یه نگاه دیگه به نقشه انداختم. اولین کاری بود که داشتم تحویل نیما و آقا روزبه میدادم. باید همه ی تلاشمو برای خوب بودنش میکردم. میخواستم خیلی خوب در بیاد. الان دیگه وقتش نبود کاری روش انجام بدم. بهتر بود

برم بخوابم. از جام بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون. در اتاقو که باز کردم دیدم همه جا تاریکه. تنها نور تو اتاق، نور آباژور

بود. خانمم رو تخت خوابیده بود. مگه گلنار خانم نگفت خانم گفته بیاد منو صدا کنه؟ یعنی اینقدر زود خوابش برده؟ نمیدونم. شاید خود گلنار خانم خواسته زود بخوابم این جور گفته. حوصله ی فکر کردن به این مسئله رو

نداشتم. آباژور و خاموش کردم و رو تخت دراز کشیدم. یک ماهو چند روز از اومدن یهدا میگذشت. اواسط اردیبهشت

بودیم. کم کم دوباره داشت همه چیز به حالت عادی بر میگذشت. هر کس زندگی خودشو میکردو به کسی کاری نداشت. البته بعضی وقتا یهدا حرفا و تیکه هایی بهم میداخت که جوابشم میگرفت. خودمم خوشم نمیومد زیاد باهاش

کل کل کنم ولی لازم بود جوابشو بگیره. وگرنه ولم نمیکرد. همین آرامش نسبی که برام به وجود اومده بود به خاطر این

بود که جوابشو میدادم. این طور که معلوم بود فعلا قصد رفتن نداشت. میگفت فعلا این جا هستم. سیاوشم که کلا یادم

رفته بود. ولی این چند روز با دیدنشو نگاهای بدشو حرفای چرتو پرتش خودشو بهم نشون داد که فراموشش نکنم. خیلی رو اعصابم بود. حرفاش برام مهم نبود. تو این مدت دو بار به دیدن خونوادم رفته بودم. نگاهی به کنارم که

خانم خوابیده بود کردم. این روزا بهم راحت تر میگرفت. اخلاقش بهتر از اون اولا بود. کاری به کارم نداشت. دوباره به سقف نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم. امیدوارم این آرامش نسبی که برام به وجود اومده پایدار باشه. طوفانی نیادو از

بینش ببره.

رفتم تو آشپز خونه. حوصلم سر رفته بود. گلنار خانم داشت با تلفن صحبت میکرد. منتظر موندم گلنار خانم تلفنش تموم

شه. تلفنشو قطع کرد. کلافه بود. لبخندی بهم زد.

_ چیزی میخوای پسرم؟

_ نه. حوصلم سر رفته بود. اومدم پایین.

دوباره تلفنو گرفت تو دستش شماره بگیره.

_ چیزی شده گلنار خانم؟

_ خانم چند تا از برگه هاشو جا گذاشته. میگه بدم معین یا محمد براش ببرش. هر دو تاشون بیرونن. باید به معین زنگ

بزنم زودتر بیادو این برگه ها رو براش ببره.

کلافه تلفنو قطع کرد.

_ جواب نمیده. محمدم نزدیک نیست. رفته جنوب شهر. میخواست به مادرش سر بزنه. از خود خانم اجازه گرفت.

یه ذره فکر کردم. لبخندی به لبم نشست. یه فکر تو سرم اومد.

_ میتونم من ببرمش؟

تند گفت.

_ نه پسر. شاید خانم ناراحت بشه.

لبخندم پر رنگ تر شد.

_ بهش میگیم آقا معینو محمد نبودن. خانم اون برگه ها رو حتما الان میخواد. وگرنه زنگ نمیزد. ضروریه. منم حوصلم سر

رفته. با آژانس میرمو میام. چون که خودش برگه ها رو نیاز داره ایراد نمیگیره. برگه ها براش مهم تره. نگران نباشین. فقط

برگه ها و آدرس شرکتو بهم بدین. همین.

بعد به ذره حرف زدن راضی شد برگه ها رو من ببرم. چاره ی دیگه ای نداشت. کنجکاو بودم بدونم شرکت چه شکلیه. آدرس شرکتو بهم داد. با آژانس رفتمو گفتم منتظرم بمونه. شرکت خیلی بزرگی بود. با پرسو جو فهمیدم خانم

کجاسو رفتم سمت اتاقش. منشیش فکر کرد من پسر خدمتکارشونم. چون پشت تلفن بهش گفت پسر خدمتکار تون

اومده. منم لو ندادم که نیستم. خودش میومد میفهمید. بعد از چند دقیقه خانم از اتاق اومد بیرون. با دیدنم تعجب کردو

نگام کردو سر جاش وایساد. آب دهنمو قورت دادم.

_ سلام خانم... ببخشید. معینو آقا محمد خونه نبودن... گلنار خانم بهشون دسترسی نداشت. منم اتفاقی فهمیدم به این

برگه ها نیاز دارین. این شد که من با آژانس آوردمش....

رفتم جلوترو برگه ها رو گرفتم جلوش. سرمو انداختم پایین.

_ ببخشید خانم. چاره ی دیگه ای نبود.

زیر چشمی دیدم که منشی داشت با کنجکاو ی نگامون میکرد. حتما حدس زده که من خدمتکار نیستمو داره فکر میکنه

که کیمنم متوجه شد. برگه ها رو ازم گرفت. با صدای ضعیفی گفت.

_ مشکلی نیست. برگرد خونه.

دوباره رفت تو اتاق. نفس عمیقی کشیدم. حدس میزدم که مشکل بزرگی نباشه. چون خودش به این برگه ها نیاز داشتو

باید حتما به دستش میرسید. این روزام دیگه مثل قبل نبود که برای هر کارم بهم ایراد بگیره. بهم آسون تر گرفته بود. نگاهی به منشی انداختم که با کنجاوی نگام میکرد. لبخندی بهش زدم.
_روز بخیر.

از شرکت اومدم بیرونو سوار آژانس شدم

تو آشپز خونه پشت میز نشسته بودمو به غرغرای گلنار خانم میخندیدم.

_فقط وای به حالت معین اگه مشکلی پیش بیاد. اگه خانم عصبانی بشه. اگه به حرف کوچیک به این طفل معصوم بگه. خودم میکشمت.

معینم خیلی خونسرد داشت به سیب گاز میزدو همین خونسردیش گلنار خانمو عصبی میکرد. دستشو تکون داد.
_از جلوی چشم گم شو. پسره ی بی مسئولیت. مگه نگفتم زود برگردی؟ هان؟ رفتی پی خوش گذرونیت با خودتم نگفتی

شاید اینا کاری داشته باشن؟

_بی خی مادر من. چرا زود برگردم. تازه داشت به جاهای خوبش میرسید که دیگه قسمت نشد. الان کاری داری انجام بدم؟

چشمکی بهم زد. این معینم مشکوک میزد. رفته بود دیدن دوست دخترش.

ملاقه ی دست گلنار خانم اومد رو سرش فرود بیاد که از جاش پرید.

_پسره ی بی حیا.

_اوه اوه. مامی ام اینقدر خشن نوبره والا. حالا به بوس بده آشتی کنیم. بدو بیا. یا لا.

گلنار خانمم خندش گرفته بود. با ملاقه افتاد دنبال معینو، معین مجبور شد آشپز خونه رو ترک کنه.

_بوس نخواستیم بابا. چه مامی خشنی. با ملاقه افتاد دنبال مون. وای وای.

نتونستم خنده خودمو کنترل کنم. قهقهه رفت هوا.

دانای کل:

روی نیمکتی در حیاط نشسته بودند. هر دو نگران بودند. سرش را بین دستانش گفته بود. سرش خیلی درد میکرد. پر از

افکار مختلف بود. همه با هم به مغزش هجوم آورده بود. هوای بیرون بهتر از داخل بود. گرچه در هر دو جا نفس کشیدن

برایشان سخت بود. ولی هوای آزاد بهتر بود. فکر نمیکرد این طور شود. فکرش را هم نمیکرد به اینجا برسد. برای که نگران

بود؟ خودش هم باورش نمیشد برای او نگران است. نمیخواست باور کند. انکار میکرد.

_ دیدی چیکار کردی؟ همینو میخواستی؟ درسته؟ الان خیلی خوشحالی؟

سرش را از بین دستانش آزاد کرد. نگاهی به کنارش انداخت. حوصله ی خودش هم نداشت.

_ ببین. خواهشا بس کن. حرفی نزن. نمیخوام چیزی بشنوم. فقط هیچی نگو.

_ چرا هیچی نگم؟ چرا خفه شم؟ هان؟ ببین به کجا کشوندیش. دیدیش که. حالشو دیدی. ببین چه قدر محدودش کردی که

ترجیح داد این کارو بکنه. دیگه نتونست تحمل کنه. دیدی؟ چه قدر بهت گفتم این قدر محدودش نکن؟ دیدی که چی

شد؟ همش به خاطر توئه. فقط تو.

دیگر تحمل این همه سرزنش را نداشت. مگر چه کار کرده بود؟ خودش نفهمید یه دفعه چه شد. همه چیز یه دفعه اتفاق

افتاده بود. هنوز در شوک بود. صدایش بلند شد.

_ روزه بهت میگم بس کن یعنی بس کن دیگه. اعصابم خورده. حوصله ی خودمم ندارم. کم با من بحث کن. من کاریش

نکردم. اصلا نمیدونم چی شد. حالش خوب بود. فکر نمیکردم این دیوونگی رو بکنه و این بلا رو سر خودش بیاره. مثل

همیشه بود. تازه بحثمون کمتر از همیشه بود. خودمم تو شوک کارشم. فکر نمی‌کردم خودشو بکشه. باور کن. کم با من

بحث کن. خواهش میکنم. اعصاب ندارم.

_اگه این دیوونگی رو کرده فقط به خاطر توئه. تو و رفتارات دیوونش کردین.

_رفتارم آروم بود. سعی کردم باهاش کاری نداشته باشم. بهش آسون گرفته بودم. باور کن رفتارم باهاش بهتر شده بود.

_خوب باهاش رفتار کردی که به خاطر اینکه برگه هاتو آورده شرکت تا کارت راه بیوفته طوری باهاش حرف زدی که

خودشو بکشه؟ ماهرخ. تو گفتی فقط میخوای اون تو خونت باشه. همین. منم بهت راه کار دادم. بهت گفتم اگه میخوای

کنارت بمونه باید آزاد ترش بزاری نه این که به خاطر یه بیرون رفتن اونم به خاطر راه افتادن کارت اون جور باهاش برخورد کنی. این آزادیه؟ آره؟

دوباره سرشو بین دستاش گرفت. دلش میخواست تنها باشه. نمیخواست حرفای روزبه رو بشنود. بلند شدو به سمت دیگه

ای از حیاط بیمارستان رفت. امیدوار بود روزبه دیگر دنبالش نیاید. تنهایش بگذارد. سرش داشت از افکار مختلف منفجر

میشد. مگه بحثشان با دفعه های قبل چه فرقی داشت؟ مثل همیشه بود. این بحثا براش عادی شده بود. همیشه با هم

بحث میکردند. شاید این بحثا برای اون عادی نشده بود. هیچی نمیدانست. فقط دعا میکرد هرچه زودتر این روزها بگذرد. روی یک صندلی نشست. سرش را به طرف آسمون بلند کرد. نفس عمیقی کشید. چرا اینقدر نا آرام بود؟ چرا دلش

آشوب بود؟ به خاطر میلاد؟ سرش را تکون داد. انکار میکرد. وابستگیش به آن پسر را انکار میکرد. نمیتوانست باور کند که

به میلاد وابسته شده است. سرش را بیشتر تکان داد. داشت دیوانه میشد. او فقط با هدف انتقام جلو آمده بود ولی دلش دوباره پیش یه جفت چشم گیر کرده بود. نمیتوانست باور کند دوباره دلش به چشم های یک رضای دیگه گیر

کرده است. چشم هایی که او را به مرحله ی جنون کشانده بود. یک اشتباه را دوبار تکرار کرده بود. انکار فایده ای نداشت. به میلاد وابسته شده بود. دل بسته ی چشمانش شده بود. نمیتوانست دیگر از میلاد بگذرد. به هیچ وجه. باید به

دستش میاورد. نمیگذاشت این هم مثل رضا از دستش برود. آمدن یهدا و اینکه چیزی از رابطشان نفهمد فقط بهانه بود. نمیخواست میلاد را از دست بدهد. از طرز نگاهشان به هم ترسیده بود. نمیگذاشت هیچ کس میلاد را از او بگیرد. فهمید که با محدود کردن این پسر به هیچ جا نمیرسد. ولی شاید با آزاد گذاشتنش میتواند دلش را به دست

بیاورد. لبخندی به لبش نشست. ولی بلافاصله اخم بود که به صورتش دوید. داشت به چی فکر میکرد؟ به این که این پسر را به دست بیاورد؟ ته دلش لرزید. ترسید. نه. نباید میگذاشت بیشتر از این وابستش بشود. ولی نمیتوانست از او بگذرد. این را میدانست. نمیدانست چیکار کند. چرا میخواست خودش را بکشد؟ یعنی اینقدر عاصی شده بود که به

زندگیش پایان بدهد؟ ته دلش فقط یک ترس بود. ترس از وابستگی بیشترش به این پسر. ترس از عاشق این پسر شدن. باید احساسش را سرکوب میکرد. نباید این حس در دلش جوانه میزد. باید احساسش را در نطفه خفه میکرد. ولی

احساسی که در دلش بود به این راحتی ها قصد رفتن نداشت. جایش ماندگار بود. ثابت بود. به هیچ وجه از دلش نمیرفت. دل به افکار این زن پوزخند زد. او عاشق پسرک شده بود.

میلاد:

توی اتاق خانم روی تخت دراز کشیده بودم به سقف نگاه میکردم. با این که یه روز از مرخص شدنم از بیمارستان میگذشت یه ذره معدم میسوخت که فکر کنم طبیعی بود. بار اول به هوش اومدم کلا هنگ کردم. من خودکشی کردم؟ اول فکر کردم دارن مسخره بازی در میارن باهام شوخی میکنن ولی بعدش فهمیدم شوخی در کار نیست. واقعا

خودکشی کردم. من کی خودکشی کردم که خودم خبر ندارم؟ معدمو شستشو دادن. مسموم شده بودم. قرص خوردم. من

کی این کارا رو کردم؟ به خاطر بحث با خانم خودکشی کردم؟ واقعا در مورد این جور فکری کردن؟ فکر کردن اینقدر

ضعیفم که به خاطر یه بحث خودمو بکشم؟ برای خودم متاسف بودم که باعث شدم همچین فکری در موردم بکنن. من

اگه میخواستم خودمو بکشم زود تر این کارو میکردم. من شرایط خیلی سخت تری هم تو این خونه گذروندم. الان که

اوضاعم بهتر شده چرا باید این کارو بکنم؟ من قرص نخوردم. من کاری نکردم. از همون دقیقه ی اول که به هوش اومدم

داشتم به این موضوع فکر میکردم. تنها یه گزینه میموند. یکی میخواست منو بکشه. قرصایی که تو معدم بوده قرصای

معمولی نبوده. ولی چرا میخواست منو بکشه؟ کی میخواست منو بکشه. تنها شکم به یه نفر بود. سیاوش. دفعه ی آخر

تهدیدم کرد. گفت که میکشمت. جدی نگرفتم. یعنی اینقدر احمق بود که بیاد به همین راحتی منو بکشه؟ اگه واقعا

می مردم چی؟ کسی نمیفهمید من خودمو نکشتم؟ فقط خدا رو شکر میکردم کسی جرات نکرده بود که به مانی زنگ بزنه

وگرنه جواب اونو چی میدادم؟ اون موقع خودش راستی راستی میفرستادم اون دنیا. اشتباه کردم حرفای سیاوشو جدی

نگرفتم. مگه من چیکارش کردم که میخواست منو بکشه؟ آخرین چیزی که خوردم چایی دست سیاوش بود. وقتی تو

حیاط قدم میزدم. خانم هنوز نیومده بود خونه. ازم به خاطر حرفایی که زده بود عذر خواهی کرد. منم خیلی تعجب کردم از

یه دفعه متحول شدن سیاوش. ولی چی میگفتم؟ فکرشم نمیکردم بخواد این کارو باهام کنه. ولی الان زنده. نمیتونستم

همین جور از این قضیه بگذرم. باید باهاش حرف میزدم. میدونستم اگه بگم خودکشی نکردمو سیاوش سعی کرده منو

بکشه هیچ کس حرفمو باور نمیکنه. ولی شاید میتونستم سیاوشو به این وسیله تهدید کنم
بترسونم. نمیتونم؟ قصد

نداشتم به بقیه حرفی بزنم. فقط میخواستم بترسونمش بلکه دست از سرم برداره. چرا به من گیر داده؟ قضیه ی
دشمنیش با من داشت خیلی جدی میشد. لعنتی خوب میدونست چه وقت چه کاری رو انجام بده تا کسی شک
نکنه. باید فکری به حال این اوضاع میکردم.

خونه خیلی شلوغ بود. مهمونی بزرگی بود. مناسبتش برگشتن یهدا و فعلا موندگار شدنش بود. باید زود تر برگزار
میشد
ولی به خاطر مشکلاتی که پیش اومد عقب افتاده بود. ولی الان خانم تصمیم گرفته بود برگزارش کنه. حدود دو ماه
بعد

از برگشتن یهدا. تا حالا تو همچین محیطی و همچین موقعیتی نبودم. نمیدونستم باید چیکار کنم. نمیتونستم برم
پیش

معینم. اون بیچارم مشغول کار خودش بود. کار زیاد داشت. نمیخواستم جلوی دستو پاش باشم. نویدو نیمام که
نمیتونستم پیداشون کنم. فکر کنم فعلا نیومدن. خانمم بهم گفته بود باید حتما تو این مهمونی شرکت کنم. بعد از
اون

اتفاق دیگه به چشمم نگاه نمیکرد. نگاهش ازم میدزدید. نمیدونستم چرا. خانمی که خودش گفته بود حتما باید تو
چشمات نگاه کنم حرف بزنم، حالا از نگاه کردن به من فرار میکرد. شاید واقعا برای اون اتفاق ازم دلگیره. فکر
نمیکرده

این بچه بازی رو در بیارم. ولی من که واقعا خودکشی نکردم. البته خانمم اینو نمیدونست. فکر نمیکنم فعلنا بهش
بگم. باید بزارمش سر فرصت، به موقعیت مناسب بهش بگم. نفس عمیقی کشیدم. دیگه واقعا حوصلم داشت سر
میرفت. نمیدونستم چیکار کنم. نگاهی به اطرافم انداختم. چشمم قفل شد تو چشمای یهدا. خوشگلیش غیر قابل
انکار

بود. مخصوصا امشب. سرشم خیلی شلوغ بود. اونم نگاهش افتاد به من. لبخندی ناخودآگاه به لبم اومد. فقط نگاه هم
میکردیم. یهدا هم بعد از اون اتفاق از زیر نگاه کردن به من فرار میکرد. دیگه سلامو علیکم به زور میکردیم چه
برسه به

تیکه انداختن. شاید فکر کرده حتما دیوونم که میخواستم خودمو بکشم. کل کل کردن با یه دیوونه هم آخر و عاقبت

نداره. بیهو میزنم میکشمش. از این فکر لبخندم عریض تر شد. به طرفم اومد. تعجب کردم. فکرشم نمیکردم بخواد به طرفم

بیاد. روبه روم وایساد. هنوز خیره نگام میکرد. میخواست تلافی نگاه نکردنای این ده، دوازده روزو در بیاره فکر کنم. فقط دعا

میکردم نخواه تیکه میکه بندازه که اصلا حوصلشو نداشتم. سکوت بینمونو شکست.

_ سلام خوبی؟

_ سلام. ممنون. خوبم.

_ بهتری؟

سعی کردم خندمو کنترل کنم. کی داشت حالمو میپرسید؟ چند روز بعد از اون اتفاق؟

_ ممنون. بهترم.

_ خدا رو شکر.

نه بابا. این دختر امشب یه چیزیش هست. چیزی خورده؟ بعید نیست با این حرفاشو این لحن آرومش. یه حرفی تو

دهنش بود که نمیگفت. یعنی خجالت میکشه؟ اونم از کی؟ من؟ بعیده این رفتار از این دختر.

_ بگو.

متعجب نگام کرد.

_ چیو؟

_ چیزی که میخوای بگی. تیکه ای چیزی میخوای بندازی بندازو برو. عقده نشه رو دلت.

سرشو انداخت پایین. میخواد چی بگه که خودشم خجالت میکشه نگام کنه؟ ایقدر حرف بدیه؟

_ ببخشید.

دهنم باز شد. واقعا از این حرفش متعجب شدم. انتظار هر حرفی رو داشتم به جز این. چی گفت؟ گفت ببخشید؟ نه

بابا. میلاد توهم زدیا. ولی واقعا گفت ببخشید. خوب. شاید واقعا چیزی مصرف کرده حالش دست خودش

نیست. وگرنه

بهدا رو چه به ببخشید گفتن. حتما دز چیزی که مصرف کرده خیلی بالا بوده. خندم گرفته بود از افکارم.

_حالت خوبه؟

باتعجب نگام کرد.

_یعنی چی؟

_چیزی مصرف کردی؟ راستشو بگو.

کمی خیره نگام کرد. یه دفعه قهقهش رفت هوا. سرشو گرفته بود بالا و میخندید. این دختر واقعا خوشگل

بود. خودمم

خندم گرفت.

_یعنی ببخشید گفتن من اینقدر دور از انتظارت که فکر میکنی چیزی مصرف کردم؟ دیوونه ای به خدا. وای

خدا. چقدر

خندیدم.

سرفه ای زد. سعی کرد خندشو کنترل کنه. از خندیدن زیاد قرمز شده بود. جدی شد.

_میخواستم برای حرفام ازت عذر خواهی کنم. ببخشید. میدونم در موردت زود قضاوت کردم. ولی تو هم منو درک

کن. تو

اون موقعیت واقعا شوکه بودم. مسئله ی کمی نبود. یه ذره بهش فکر کن. اگه تو هم جای من بودی بدون اینکه

چیزی

بدونی مثل من رفتار میکردی. مطمئن باش. گلنار خانم همه چیرو برام توضیح داد. گفت که مامان باهات چیکارا

کرده. واقعا متاثر شدم. اصلا فکرشم نمیکردم مامان همچین کاری کنه هنوزم دلیل این کارشو درک

نمیکنم. امیدوارم منو

به خاطر رفتار عجولانم ببخشی.

_واقعا تعجب میکنم.

_از چی؟

_از این که اومدی از من عذر خواهی کردی. فکرشم نمیکردم این کاری بکنی. راستش فکر میکردم اگه چیزی

بفهمی به

روم نمیاریو فقط رفتار تو درست میکنی.انتظار عذر خواهی نداشتم.

_خوب.من آدمیم وقتی که وقتی اشتباهی میکنم و به اشتباهم پی میبرم بهش اعتراف میکنم.میگم من این کار اشتباهو

انجام دادم.این خیلی خوبه.با اعتراف به اشتباهم آروم میگیرم.ولی در مورد تو تا الان روم نشد بیام بهت بگم.فکر کردم

الان بهترین موقعیت برای زدن این حرفاس.البته به نظر من.تو این چند روز به خاطر حرفایی که بهت زدم عذاب وجدان

داشتم.منو میبخشی؟فقط نگاهش کردم.فکر نمیکردم این طور آدمی باشه.طبق اون رفتاری که اولاً ازش دیدم فکر میکردم

یه دختر لوسو از خود راضی باشه.

_نیازی به عذر خواهی نبود.حتی بدون عذر خواهیم بخشید بودمت.چون میدونستم از هیچی خبر نداری که این حرفا

رو میزنی.بهت حق میدم.درکت میکنم.

لبخندی به لبش اومد.

_خیلی خوبه که اون شرایطو درک کردی.مرسی....

سکوت کرد.شیطنتی تو چشماش بود.چشامو ریز کردم.حدس زدن ادامه ی حرفش زیاد سخت نبود با این قیافه ی شیطونش.

_بابایی.

نه بابا.این دختر خیلی شیطون بود.لبخندی به لبم نشسته بود.

_دخترم.بهتر نیست دیگه بری؟الحمدلله همه ی حرفاتو زدی دیگه.برو دخترم.برو.

صدای خندمون بلند شد.

_میلاد.

نگاهی به کنارم انداختم.معین بود.

_تو کجایی پسر؟خانم خیلی وقته دنبالت میگرده.گفت دیدمت بهت بگم بری پیشش.کارت داره.

ابروهام رفت بالا. خانم با من کار داره؟ بالای سالن بود. داشت با چند تا مرد دیگه صحبت میکرد. به طرفش رفتم. نگاهش

بهم افتاد. کنارش و ایسادم. به هم معرفی‌مون کرد. با بقیه سلام و احوال پرسیدم. فکر نمی‌کردم تو این جمع رفتارش

طوری باشه که انگار منو میشناسه. گفتم شاید خودشو بزنه به اون راهو کاری به کارم نداشته باشه. از کاراش سر در نمی‌آوردم. با هر کارش منو شوکه میکرد. همیشه بر خلاف انتظارم عمل میکرد.

_ خوب خانم امیری. این آقا میلاد از کی کارش شروع میشه؟

گوشام تیز شد. کار من از کی شروع میشه؟ این یارو چرا داره چرتو پرت میگه؟ این یکی فکر کنم واقعا یه چیزی انداخته

بالا و حالش دست خودش نیست.

_ از اول هفته.

برگشتمو با بهت به خانم نگاه کردم. چی گفت؟ اینا دارن در مورد چی حرف میزنن؟ کار چیه؟ چه کاری می‌خوام بکنم که

خودمم خبر ندارم؟ آب دهنمو قورت دادم.

_ ببخشید... ولی چه کاری؟

دو تا از مردا خندیدن. بقیه لبخند زدن. مرده دوباره شروع به صحبت کرد.

_ خانم امیری می‌خواستن سورپرایز بشی. ولی فکر کنم وقتشه دیگه بفهمی. میای تو شرکت خانم امیری کار میکنی. البته یه

مدت باید زیر دست من باشی. بعدش دیگه از خودمم میزنی جلو. نگران نباش. اون نقشه ی قبلی که تحویل دادی برای

یه دانشجوی تازه کار زیادی خوب بود. معلومه خیلی زود چیزا رو یاد میگیری. بعدش دیگه ما باید بیایم زیر دست بشیم.

صدای خنده مردا بلند شد. به گوشام اعتماد نداشتیم. چشم داشت از حدقه میزد بیرون. متعجب به خانم نگاه کردم. با

همون قیافه ی خونسرد همیشگی به روبه رو خیره بودو یه لبخند رو لبش بود. چرا میخواد من تو شرکتش کار کنم؟ این

زن همیشه با کاراش منو شوکه میکنه. با واکنشاش. کارایی میکنه که اصلا انتظارشو ندارم. اصلا

لباسمو عوض کردم و روی تخت نشستم. مهمونی تموم شده بود و من هنوز تو بهت اتفاقی بودم که افتاده بود. چرا کوتاه

اومده بود؟ چرا از حرفش برگشته بود؟ درسته این اتفاق به نفع من بود ولی هنوزم نمیتونستم درک کنم چی شد که

کوتاه اومد؟ صدای در اومد. سرمو بلند کردم. اومد تو اتاق. روی یه صندلی روبه روم نشست. خیره نگام کرد.

_میخوام یه سوال ازت بپرسم. میخوام جوابمو رکو راست بگی.

نگاش کردم. چی میخواست بگه؟

_بفرمائید خانم.

_بهدا رو از قبل میشناختی؟

شوکه شدم از سوالش. انتظار هر سوالی داشتم جز این. فقط نگاش کردم.

_از کجا؟

آب دهنمو قورت دادم. باید انکار میکردم؟ چرا؟ مگه من کار خطایی ازم سر زده؟ اگه انکار میکردم بدتر شک

نمیکرد؟ من که

کار بدی نکردم.

_نگو نمیشناسیش که باور نمیکنم. هیچ کس با اولین بار دیدن یه شخص غریبه اون جور که شماها شوکه شدید

شوکه

نمیشه. هیچ کس با یه غریبه اون جور که شماها بگو بخند کردین بگو بخند نمیکنه. اونم تو. از کجا همو میشناسین؟

نفس عمیقی کشیدم. سرمو انداختم پائین.

_ترم یک دانشگاه هم کلاسی بودیم. وقتی رفت خارجم خبرش تو کل دانشگاه پیچید. دیگه تو دانشگاه شناخته

شده

شد.

__ رابطه ای هم بینتون بوده؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. یعنی چی؟ اخم کوچیکی به صورتم نشست. با صدای محکمی گفتم:

__ منظور تون چیه؟

__ منظورم واضح بود.

__ رفتاری از من دیدین که این طور فکر کردین در مورد من؟ چیکار کردم؟ چرا فکر کردین این طور آدمیم؟

__ من فقط سوال پرسیدم. همین. تو هم از من سوال نپرس. جوابمو بده.

__ منو بپهنا فقط همکلاسی بودیم. همین. حتی سلامو علیکی هم بینمون نبوده.

__ چرا باید حرفتو باور کنم؟

__ چرا باور نکنین؟ رفتار بدی از من دیدین؟

گفتم به جای سوال کردن جواب منو بده. اگه میخوای حرفتو باور کنم تو رفتارت باهش تجدید نظر کن. نمیخوام زیاد با

هم بگو بخند کنین. درست نیست. امیدوارم حرفمو فهمیده باشیو مجبور نباشم یه بار دیگه بهت تذکر بدم.

سرمو انداختم پائین. یعنی اینقدر رفتارم بد بوده؟ شاید.

__ چرا اجازه دادین تو شرکتتون کار کنم؟

ابروهاش رفت بالا.

__ مشکلی هست؟

سریع گفتم:

__ نه ولی ...

پرید وسط حرفم.

__ پس کاری نداشته باش. فقط تو شرکت کار تو خوب انجام بده. البته مجبور نیستی قبول کنی. من همین جوری

گفتم. انتخاب با خودته.

چرا قبول نکنم تو شرکت کار کنم؟ مگر اینکه دیوونه باشم.

__ فکر کنم حرف دیگه ای نمونده باشه.

هیجان زیادی داشتم. اولین روز کارم تو شرکت بود. خیلی خوشحال بودم. فقط یه چیزی که یه ذره نگرانم میکرد حضور

سیاوش تو شرکت بود. دیگه هر روز هم دیگه رو میدیدیم. باید سر فرصت باهاش حرف میزدیم. دلیل این همه دشمنی رو

درک نمیکردم. خانمو آقا روزبه و نیمام تو شرکت کار میکردن. و همچنین یهدا. باید تو رفتارم باهاش دقت میکردم. چون

الان میدونستم خانم روش حساسیت داره. چراشو خدا میدونست. نگاهی به دورو برم انداختم. یه اتاق اختصاصی

مخصوص کارم داشتم. خیلی برای کار جدیدی که میخواستم شروع کنم هیجان زده بودم. نفس عمیقی کشیدم. خنده از

رو لبم کنار نمیرفت. نمیدونستم کارمو از کجا شروع کنم. تصمیم گرفتم یه سر برم اتاق نیما ببینم چیکار میکنه. در زدم.

_بفرمائید.

درو باز کردم با لبخند رفتم تو.

_سلام.

_به به. بیا بشین پسر. نمیدونی از کار کردنت اینجا چه قدر خوشحال شدم.

لبخندم بیشتر شد

_لطف داری. فقط نیما. من الان کارم چیه؟ الان باید چیکار کنم؟

_بهتره امروزو کار نکنی. یه ذره تو شرکت بگردو با همه ی جاها و کارمنداش آشنا شو. این جور بهتره.

_اوووم... فکر خوبیه. باشه.

_میخواهی بری تو شرکتو بگردی دیگه؟ درسته؟

_آره. چطور مگه؟

_من خیلی سرم شلوغه. باید چند تا حساب کتاب انجام بدم. مهمن. باید امروز تموم شن. سر راهت اینم به سیاوش بده

بگو اون حساب کتاب این برگه ها رو انجام بده.همش برای من زیاده.بعدا خودم به نگاه بهش میندازم جمع بندیش میکنم.میدی؟

آب دهنمو قورت دادم.سعی کردم استرسمو از روبه رو شدن با سیاوش مخفی کنم.شاید موقعیت خوبی بود که باهاش

صحبت کنم.لبخندی مصنوعی رو لبم نشوندم.

_باشه.میدم.چه اشکالی داره؟مشکلی نیست.

_مرسی.باید بری طبقه ی سوم.سمت راست راهرو.اتاق دوم.اون اتاقشه.

پوشه رو ازش گرفتمو خداحافظی کردم.پشت در اتاق وایسادم.چند تا نفس عمیق کشیدم تا استرسمو پنهان کنم.نباید

بفهمه استرس دارم.یه جورایی ته دلم ازش میترسیدم.چرا میخواست منو بکشه؟مگه من چیکارش کرده بودم؟دستمو

بالا آوردم که در بزنم که با صدای دادش دستم تو هوا موند.ابروهام رفت بالا.این چرا داره داد میزنه؟یه قدم عقب رفتم.تازه متوجه شدم در اتاقش یه ذره باز بود.از گوشه ی در نگاهی به داخل انداختم.تونستم سیاوشو که نا آروم قدم

میزدو ببینم.یه مرد دیگم رو صندلی نشسته بود.سعی داشت با حرفاش آرومش کنه.فکر کنم موقع خوبو برای صحبت

کردن باهاش انتخاب نکردم.بهتره الان برگردمو برم پیش نوید بگم نتونستم بهش بدمش.این جوری بهتر بود.البته اگه

کنجکاویم اجازه میداد این کارو انجام بدم.خواستم به سمت آسانسور برم پائین که با صدایی که شنیدم پاهام به

زمین چسبید.خیلی کنجکاو بودم که چی اینقدر عصبانیش کرده؟نمیدونستم چیکار کنم.چم شده بود؟چرا نمیری میلاد؟یه حس کنجکاوی تو درونم بود که اجازه ی رفتنو بهم نمیداد.فوقشم منو میدید.پوشه رو بهش نشون میدادمو

میگفتم برای این اومدم.بهانه داشتم.یه ذره کنجکاویم بر طرف میشد.همین.

_آروم باش سیاوش.جت شده؟دیوونه شدی؟میخوای همه صداتو بشنون؟آروم باش.صداتو بیار پائین.داریم با هم

صحبت میکنیم.

هنوز صدای قدم زدنت میومد.

چه جوری آروم باشم؟ میدونی همین الانشم چقدر دیر شده؟ ما قول دادیم نباید بد قولی کنیم. میریم زیر سوال

دیوونه. چیز کمی؟. اگه الان نتونیم این کارو انجام بدیم دیگه بهمون اعتماد نمیکنن. دیگه کاری بهمون

نمیدن. میفهمی؟

صداش هنوز بلند بود.

سیاوش بهت میگم صداتو بیار پائین. یکی میشنوه بد میشه. الان نمیشه کاری کرد. تا چند روز باید صبر کرد تا آبا
از

آسیاب بیوفته. پلیس یه جورایی شک کرده. میفهمی؟ شک کردن. میدونی یعنی چی؟

میدونی چرا پلیس شک کرده؟ چون یه مشت بی عرضه دورمو گرفتن. میفهمی؟ همتون بی عرضه این. حیف

نوناً. احمقا. عرضه ی یه محموله جا به جا کردنم ندارین. دیگه بی عرضگی تا چه حد؟ آخه این شانسه من دارم با این

آدمای دورو برم؟

تکیه زدم به دیوار پشت سرم. محموله؟ یعنی چی؟ میلاد دیوونه ایا. شاید منظورشون بد نیست. شاید منظورشون
اونی

نیست که تو فکر میکنی. شاید در مورد شرکت صحبت میکنن. وسایل شرکت براشون نرسیده. منظورش از محموله
اینه. از

این شاکیه. اب دهنمو قورت دادم. آب دهنمو قورت دادم. پس چرا گفت محموله؟ اینجا چه خبره؟ اگه منظورش
وسایل

شرکته چرا میگه پلیس شک کرده؟ تو سرم هزار تا سوال هم زمان هجوم آورده بود. این حرفا چه معنی
میده؟ امکان

نداره.

ببین. ما کاری به جز صبر نمیتونیم انجام بدیم. اگه لو بریم که بدتره. خواهش میکنم آروم باش. اوضاع خوب

نیست. همیشه بیگدار به آب زد. میفهمی؟

صداش که یه ذره پائین اومده بود دوباره بالا رفت.

نه. نمیفهمم. میدونی؟ نمیفهمم. من فقط میخوام این محموله ی لعنتی زود تر برسه مقصد. همین. میدونی اگه به

موقع

نرسه چقدر ضرر میکنم؟

چرا بی منطقی سیاوش؟ هان؟ مگه داری در مورد آب نبات چوبی حرف میزنی؟ محموله ماده. میدونی

چقدره؟ میدونی

چقدر زیاده؟ اگه بگیرنش هممون بدبخت میشیم. میفهمی؟ هممون. شرکتم بدبخت میشه. تو داری با ماشین شرکت

حملش میکنی. میفهمی؟

میخوام بدبخت شین همتون بی عرضه ها. عرضه ی هیچ کاری ندارین. به درک بدبخت میشین. به درک که شرکت

بدبخت میشه. من فقط میخوام.....

به گوشام اعتماد نداشتم. در حالی که به دیوار تکیه زده بودمو چشمم به اتاق بود از اتاق دور میشدم. چی داشتم

میشنیدم؟ داشتم سخته میکردم. اینجا چه خبر بود؟ اینا چی میگفتن؟ یعنی چی؟ مغزم قدرت تفکرشو از دست داده

بود. چند تا برگه از لای پوشه افتاد زمین. صداس بلند بود. وایسادم. چرا اینقدر صداس بلند بود؟ نگامو به پائین، به

برگه

های روی زمین دوختم. سکوت برقرار شده بود. باید وایمیسادم جمعش میکردم؟ مغزم کار نمیکرد. فقط میگفت فرار

کن. بی توجه به برگه ها شروع به دویدن کردم. ترجیح دادم با آسانسور نرم. کار عاقلانه ای نبود. تا بخوام منتظر

آسانسور

باشم سرم بریده شده بود. به طرف پله ها رفتم. با تمام سرعت پائین رفتم. سیاوش کی بود؟ داشت چیکار

میکرد؟ فکرشم

نمیکردم تا این حد آدم کثیفی باشه. فقط داشتم به این فکر میکردم که سیاوش که تا این حد با من دشمن بود که

میخواست منو بکشه اگه میفهمید این حرفا رو شنیدم چیکار میکرد؟ خانم از کاراش خبر داشت؟ شاید خانمم هم

دستش باشه. الان باید چیکار میکردم؟ هنگ کرده بودم. واقعا مغزم هنگ کرده بود. قدرت تفکرمو از دست داده

بودم.

اینقدر با سرعت از پله ها پائین اومده بودم که به نفس نفس افتادم. ولی وایسادم. تنها چیزی که به ذهنم اومد

رفتن

به اتاق نیما بود. به همون سمت رفتم. در اتاقشو به شدت باز کردم. سرشو سریعو با ترس بلند کرد. با دیدن قیافم سریع از

جاش بلند شد. با ترس گفت:

چی شده میلاد؟ این چه قیافه ایه؟ چت شده؟ چرا اینقدر پریشونی؟ فقط نفس نفس میزدمو نگاش می کردم. ریه ام میسوخت.

میلاد داری میترسونیم. بگو چی شده. هان؟ از چی ترسیدی؟

تازه الان بود که فهمیدم توانایی اینو ندارم که حرف بزوم. در توام نبود. زبونم بند اومده بود. فقط تند تند نفس میکشیدم. فکر کنم فهمید فعلا نمیتونم چیزی بگم. دستمو گرفتم رو مبل نشوندم. یه لیوان آب داد دستم. با خوردنش

حالم بهتر شد. سوزش گلو کمتر شد. حس می کردم بهتر شدم.

چی شده میلاد؟ چرا این شکلی شدی؟ چرا رنگت پریده؟

نگاش کردم. کنارم نشسته بود. چرا اومدم پیش نیما؟ باید چی بهش بگم؟ یعنی نیمام از جریان خبر داره؟ نمیتونم فکرشم

بکنم. نیما اینجور آدمی نیست. این کارو نمیکنه. به هیچ قیمتی. یعنی باید به نیما بگم؟ چرا بگم؟ آگه به خاطر من براش

مشکلی پیش بیاد چی؟ چرا اومدم پیش نیما؟ هزار تا فکر تو سرم بود. داشتم دیوونه میشدم. نمیدونستم چیکار کنم. چی

درسته چی غلطه. چرا کنجکاوای کردم؟ چرا اونجا وایسادم؟ واقعا از کنجکاویم پشیمون بودم. چرا من باید این حرفا رو

میشنیدم؟ چرا طبقه ی سوم این شرکت این قدر خلوت بود؟

میلاد؟ چرا حرف نمیزنی؟ چیزی شده؟ حرف بزن.

آب دهنمو قورت دادم. تصمیم گرفتم حرفی به نیما نزنم. با یه ذره فکر کردن میتونستم بفهمم که نیما از هیچی خبر

نداره. نمیخواستم باور کنم که خانم خبر داره. خانمم نمیتونه همچین آدمی باشه. آگه خبر داشت تو گفتو گوشون اسمی از

خانم میبردن. هیچ اسمی از خانم تو گفتو گوشون نبود. حس میکردم خانم خبر نداره. بهتر بود اول به خانم بگم. یا شاید

بهتر بود به هیچ کس هیچی نگم. بهتر بود فعلا به کسی حرفی نزنم. آره. فکر کنم این جور بهتر بود.
_ چیزی نیست نیما. خوبم.

_ یعنی چی؟ پس چرا رنگت پریده؟ هان؟ حرف بزن. از چی ترسیدی؟ بهم بگو. زن عمو دوباره کاری کرده؟
لبخندی مصنوعی رو لبم نشوندم.

_ نه بابا. گفتم که چیزی نیست. مهم نیست.

_ پس این حالت به خاطر چی بود؟

_ از اتاق سیاوش تا اینجا رو دویدم. به خاطر همینم نفس نفس میزدم.
چشماشو ریز کرد.

_ مگه مجبوری آخه؟ انگار کردن دنبالش. اسانسورم کلا به وسیله ی دکوریه. برای استفاده ی تو نیست. به وقت
بهش

دست نزنیا.

_ دیگه شد دیگه. ولش کن.

_ فکر کنم اصلا یادت رفته برای چی رفتی.

اشاره ای به پوشه ی تو دستم کرد.

_ ها. نه بابا. یعنی آره. یعنی موقعیت خوب نبود نتونستم بهش بدمش.

_ چرا؟ مگه داشت چیکار میکرد؟

_ داشت با یکی صحبت میکرد. به ذرم عصبانی بود. ترجیح دادم بزارم خودت بری بهش بدی. اینجوری بهتره. زیاد از
من

خوشش نمیاد. عصبانیتشو سر من خالی میکنه. ببخشید.

_ نه بابا. مشکلی نیست. الان خودم میبرمش.

از جاش بلند شد. همون موقع صدای در اومد. در باز شد. سیاوش اومد تو. چشم گشاد شد. این چرا اینجاس؟ یعنی
فهمیده؟ با پاهای لرزون بلند شدم. لبخندی رو لب نیما نشست.

وای خدا. تو چه حلال زاده ای سیاوش. همین الان میخواستم پیام تو اتاقت این برگه ها رو بهت بدم حساب کتاب کنی. خودم بعدا به نگاهی بهش میندازم. ایناس.

پوشه رو باز کردو نگاهی بهش انداخت. داشتیم به این فکر میکردم که سیاوش فهمیده من بودم یا نه. خیلی خونسرد بود.

این که چند تا از برگه هاش نیست. وای. فکر کنم تو خونه جاشون گذاشتیم. اشکال نداره. الان زنگ میزنم زودی میارنش. صبر کن.

نیما به سمت تلفن رفت. سیاوش نگاهی بهم انداخت. پوز خندی رو لبش بود.

لازم نیست نیما. اینا رو آقا میلاد دم در جا گذاشته بودن. فکر کنم خیلی هول بودن.

برگه های توی دستشو تکون داد. آب دهنمو به زور قورت دادم. پس فهمیده من اونجا بودم. نیما برگشتو با لبخند نگام کرد.

آره بابا. خیلی هول بود. نمیدونم چش بود اصلا. تمام پله ها رو دویده بودو اومده بود تو اتاقم. قیافشو دیدم داشتم سکت می کردم. هی می گفتم چی شده؟ هیچی نمی گفت تازه الان نفسش جا اومده.

به خاطر اینکه نیما داشت با لبخند نگام میکرد لبخندی مصنوعی رو لبم نشوندم. فکرم فقط درگیر این بود که باید چیکار

کنم؟ میخواستم از اون محیط فرار کنم.

خوب نیما. من برم تو اتاقم. کاری داشتی بگو پیام. فعلا.

بدون نگاه کردن به سیاوش از اتاق زدم بیرون. نفس عمیقی کشیدم. رفتم تو اتاقم. خواستم درو ببندم که دیدم سیاوش

پاشو گذاشته لای در. نتونستم ببندمش. ولش کردم. راستش به کم میترسیدم. ولی با خودم گفتم الان تو شرکتیم. نمیتونه

بلایی به سرم بیاره. همین یه ذره دلمو قرص میکرد. اتاق من به اتاق نیما چسبیده بود. با خودم که فکر کردم باید عادی

باشمو ترسمو نشون ندم. من هیچ حرفی نشنیدم. فقط رفتم در اتاقشو برگشتم. برگه ها هم حواسم نبوده از دستم افتاده. شاید مسخره باشه ولی اینجوری بگم بهتره. خودمو به ندونستن بزنم بهتره. سعی کردم محکمو بی تفاوت باشم. حداقل در ظاهر. تو دلم یه کم ترس بود. مثل همیشه باهات صحبت میکنم. نباید تغییری تو لحن صحبتت باهات

ایجاد کنم. با حالت مسخره ای گفتم.

بفرمائید. امری داشتین؟

اگه کاری نداشتیم که اینجا نبودم بچه. میخوام باهات صحبت کنم.

خوب. داریم صحبت میکنیم دیگه. بگو و شرتو کم کن. حوصلتو ندارم.

ازش خیلی بدم میومد. واقعا شخصیت چندش آوری داشت. نمیتونستم تنفر ازشو از لحن صدام دور کنم. معلوم بود ازش متنفرم.

بین پسر. من نیومدم اینجا به زبون درازیات گوش بدم. فقط میخوام بهت بگم بهتره برای همیشه خفه شیو همه چیزو

فراموش کنی وگرنه بد میبینی.

فهمیدم اشارش به گفتو گوشونه که شنیدم. خودمو به ندونستن زدم.

منظورتو نمیفهمم. یعنی چی فراموش کنم؟ نکنه اون قضیه ی مسموم کردن منو میگی؟

لبخندی رو لبم نشوندمو ابرومو دادم بالا. اگه خودمو لو میدادم احتمال داشت در آینده هر بلایی سرم بیاره. چشماشو با

حرص بازو بسته کرد. کم حوصله بود.

منظورم حرفاییه که شنیدی.

منظورت کدوم حرفه؟ منو تو همیشه با هم بحث میکنیم. کدوم قسمتشو فراموش کنم؟

پوفی کشید. کلافه شده بود.

با اعصاب من بازی نکن پسر. منظورم حرفاییه که دم در اتاقم شنیدی.

ولی من که حرفی نشنیدم. فقط دیدم عصبانی بودینو صداتون بلند بود. به خاطر همین دیگه جلو نیومدم.

__ببین.داری اعصابمو خورد میکنی.خر خودتی.احمق خودتی.میدونم حرفارو شنیدی.انکار نکن.مطمئنم شنیدی.

__خوب.که چی؟

__حرف بزنی کاری میکنم که حتی جنازتم هیچ کس پیدا نکنه.میفهمی؟پس با من بازی نکن.انگار نه انگار چیزی شنیدی.

بازم باید خودمو به ندونستن میزدم؟احمقانه بود.لبخندم از حرصی که میخورد بیشتر شد.چرا از حرص خوردنش لذت

میبردم؟از همون اول ازش متنفر بودم.الان بیشتر متنفر شدم.به خاطر تنفرم نمیتونستم جوابشو ندم.دروغ چرا؟آدم خطر

ناکی بودو هر کاری ازش بر میومد.طبیعی بود یه ذره ازش بترسم.همه از یه همچین آدم خطر ناک میترسن.ولی نمیخواستم جلوش کم بیارم.تنفرم ازش ترسو کمتر کرده بود.

__فکر کنم خیلی توهم داری.فیلمم زیاد میبینی.فکر کردی همین جور الکیه؟منو گمو گور کنیو تموم؟

من اونقدرام که فکر میکنی بی کسو کار نیستم.

پوزخندی رو صورتش نشست.

__خودتم خوب میدونی گمو گور کردنت برای من مثل آب خوردنه.پا رو دمم نزار پسر.همه چیزو فراموش کن.

__درسته.مثل آب خوردن میتونی منو گمو گور کنی.ولی ماجرا اینجا تموم نمیشه.تازه شروع ماجرائه.خیلیا هستن که

بخوان دنبالم بگردن و شاید اونا هم به چیزایی برسن که نمیخواهی بفهمن.این قضیه به این سادگیام نیست.

__منظورت چیه؟

__هیچی.فقط میگم همه چی به این سادگی تموم نمیشه.خوش خیالی نکن.

میدونستم دارم زیاده روی میکنم و احتمال داره کاری کنه که هیچ کس ردی ازم پیدا نکنه ولی دیگه میدونستم انکار

فایده نداره.خوب میدونه که همه چیرو شنیدم.اگه در مقابلش نترس باشم بهتره تا بهش التماس کنم که بهم کاری نداشته باشه.اون موقع نقطه ضعفمو میفهمید.فقط کافیه بفهمه من ازش ترسیدم.

__چی میخوای؟

چیزی نمیخوام. فقط دست از سرم بردار.

تا وقتی پا رو دم نزاری کاری باهات ندارم. ولی اگه بخوای کاری کنی از زندگی پشیمونت میکنم. محوت میکنم از رو

کره ی زمین.

از اتاق رفت بیرونو درو محکم به هم کوبید. ماجرا به اینجا ختم نمیشد. به احتمال خیلی زیاد خانمو آقا روزبه و نیما هیچ کدوم در جریان این قضیه نبودن.

ذهنم مشغول بود. دو روز از صحبت با سیاوش میگذشت. راحت نمیتونستم از این قضیه بگذرم. پای شرکت در میون

بود. اگه مشکلی پیش میومد چی؟ باید چیکار میکردم؟ چند لحظه بود که به در زل زده بودم. واقعا نمیدونستم باید چیکار

کنم. نمیدونستم میخوام چیکار کنم. چشممو بستمو نفسمو بیرون دادم تا اروم بشم. تو ذهنم این تنها راه حل تو این موقعیت بود. راه دیگه ای به ذهنم نمیرسید. بهتر بود این کارو میکردم. حداقل بعدا عذاب وجدان اینو نداشتم که من می

دونستم چرا کاری نکردم؟ سعی کردم به عواقب بد این کار فکر نکنم. الان وقت فکر کردن به عواقب این کار نبود. بهتر بود

برای رفتن مصمم میشدم. چشممو باز کردم. تصمیم گرفتم تا پشیمون نشدم کلک کارو بکنم. درسته. این بهترین راهه. این

جور به خودم دلداری میدادم تا پای رفتن سست نشه. رفتم تو. سر صداهای زیادی بود. سرو صداهای مختلف. با چشم دنبال یه نوشته میگشتم که دیدمش. لبخند لرزونی رو لبم نشست. استرس خاصی تو وجودم بود. هر لحظه منتظر بودم که سیاوش جلوم ظاهر بشه و کارمو تموم کنه. بهتر دیدم به این چیزا فکر نکنم. با پاهای لرزون رفتم جلو.

یه سر باز دم در یه اتاق بود.

ببخشید.

سرشو به سمتم برگردوند و نگام کرد. بی حوصله گفت.

_بفرمائید.

_میخواستم با یکی در مورد یه مسئله ای صحبت کنم.میشه راهنماییم کنین.

تغییری تو قیافش ایجاد نشد.

_در مورد چه مسئله ای؟

_مسئله ی مهمیه.با کی میتونم صحبت کنم؟

_سرگرد مرادی تو اتاقشون هستن.

لبخندی محوی زدم.

_ممنونم.

به سمتی که بهم اشاره داد راه افتادم.از دور اسمشو روی در اتاق دیدم.نفس عمیقی کشیدم تا یه ذره از این استرسی

که به جونم افتاده بود کم بشه.فقط یه کم.چشامو برای آرامشم بستم.وقتی که بازش کردم با دیدن صحنه ی رو به روم

چشام واقعا گرد شد.این اینجا چیکار میکرد؟یعنی اونم از همه چیز خبر داره و اومده با پلیس حرف بزنه؟ولی این چطور

ممکنه؟کلا مغزم هنگ کرد.دلیل اصلی اومدنم اینجا فراموش شد.فقط یه سوال تو مغزم میچرخید.اینجا چیکار میکرد؟

_سروان ارجمند؟

روشو به سمتم برگردوند.صدا از پشت سر من بود.با دیدنم چشاش گرد شد.واقعا شوک شده بود.رنگش به وضوح

پرید.سروان ارجمند؟یعنی؟نه این امکان نداره.حتما با یکی دیگه بوده.اون اتفاقی برگشت.فقط همین.اتفاقی

برگشت.این امکان نداره.میلااد تو هم چه فکراییی میکنیا.یعنی چی این فکرا؟همش بیخوده.یعنی چی؟این امکان

نداره.توهم زدم.مطمئنم فقط توهمه و گرنه یه درصدم تو واقعیت امکان نداره.حتی یه درصد.نمیخوام بهش فکر کنم.

_اینو جا گذاشتین.

مرد به سمتش رفت و کاغذی رو به داد ولی اون اهمیتی نداد و فقط به من نگاه میکرد. با بهت به من نگاه میکرد. اون

مرد با اون نبود. حتما اشتباه کرده. حتما اشتباهی شده. پس اینجا چیکار میکنه؟ بعد از چند لحظه به سمتم اومد.
_سلام.

به خودم اومدم.

_سلام فاطمه خانم. خوبین؟

لبخندی زدم.

_اینجا چیکار میکنین؟

آب دهنشو قورت داد.

_باید با هم حرف بزنیم. همه چیرو توضیح میدم.

زل زدم تو چشاش.

_من باید توضیح بدم.

سرمو تکون دادم. نگاهی به اطرافش انداخت.

_بهتره از این جا بریم.

دوباره سرمو تکون دادم. گیج شده بودم. نگاهی به تابلویی که روش اسم سرگرد مرادی رو نوشته بود انداختم. اونم
رد

نگاهمو دنبال کرد. با خودم فکر کردم وقت برای اومدن اینجا و حرف زدن با سرگرد بود. الان بهتر بود با فاطمه
خانم

حرف میزدم تا سوالی تو ذهنم از بین بره. درسته. بهتر بود با هم حرف بزنیم.

چشامو ریز کردم. خنده ای که رو لبم اومد خارج از کنترل بود. حرف از این خنده دار تر تو دنیا هست؟ به نظر من
که

نیست. این خنده دار ترین و البته مسخره ترین حرفی بود که تا حالا شنیدم. نتونستم خودمو کنترل کنم. صدای
خندم

بلند شد. وای خدا. فاطمه خانم پلیسه. اونم از نوع سروانش. جوک سال بود. اگه میگفت یه آدم فضاییه زودتر باورم میشد

تا اینکه گفت پلیسه. اخمی به صورتش نشست.

__ میتونم بیرسم خندتون برای چیه؟ حرف خنده داری زدم؟؟

سعی کردم خندمو کنترل کنم. ولی هر کاری کردم خنده از رو لبم کنار نرفت. چی فکر کرده با خودش. اومده میگه من

پلیسم. خوب من چه واکنشی باید نشون بدم؟

__ ببخشید. ولی بهتره از این حرفا زنینو شوخی رو بزارین کنار. فکر نمی‌کردم این جور آدم شوخی باشین. اصلا بهتون

نمیومد.

__ چرا فکر کردین من شوخی میکنم؟

لبخند از رو لبم کنار رفت.

__ به خاطر اینکه این حرفتون هیچ معنی دیگه ای نمیتونه داشته باشه. شاید منو مسخره ی خودتون کردین.

__ ببین میلاد. من واقعیتو گفتم. بهت اعتماد کردم. ازت کمک خواستم.

تا حالا آقا میلاد بودمو حالا شدم میلاد؟

__ خواهش میکنم میلاد. دلیلی نداره دروغ بگم.

__ من گیج شدم. آخه چه جور ممکنه؟

__ من به خاطر ماموریتم اومدم تو این خونه. حدود چهار ماهه که تو این خونم. تقریبا قبل از اومدن تو. ولی به نتیجه ای

نرسیدم.

__ یعنی با نقشه ی قبلی وارد این خونه شدین؟

سرشو تکون داد.

__ آره. ببین. وقت زیادی برای صحبت کردن نداریم. من فقط میخوام بهم جواب بدی. کمکمون میکنی؟

__ چرا از نیروهای خودتون کمک نمیگیرین؟ همون طور که شما اومدین اینجا اونام برن شرکت.

پوفی کشید

فکر کردی این کارو نکردیم. چند نفرو فرستادیم ولی به نتیجه ای نرسیدین. نتونستن اطلاعاتی به دست بیارن. ولی من

میدونم تو میتونی کمکمون کنی. تو بیشتر مورد اعتمادشونی.

سوالات خیلی زیادی تو ذهنم بود.

شما که میدونین شرکت داره چیکار میکنه. چرا جلوی کار شرکتو نمیگیرین؟

خوب. همین جور الکی که همیشه. باید مدرکی در دست باشه که ما مدرکی نداریم. دست خالی نمیتونیم جلو بریم.

پس از کجا فهمیدین شرکت چیکار میکنه؟

از طریق گفته ی چند نفر. تاکید کردن که نامی ازشون برده نشه. همیشه از اونام استفاده کرد. حرف ارزش نداره. باید

مدرک داشته باشیم.

پس بار اولو دومش نیست. چندین باره این کارو انجام میده.

بین من وقت جواب دادن به این سوالا رو ندارم. کمکمون میکنی یا نه؟

آب دهنمو قورت دادم. بین گفتنو نگفتن مردد بودم.

راستش...

چی؟ میترسی؟

نه نه... مسئله این نیست... من میدونم کی این کارو انجام میده.

پوزخندی رو لبش نشست.

میخوای کی انجام بده؟ معلومه همش زیر سر خانمه.

سرمو به دو طرف تکون دادم.

نه. خانم خبر نداره. من میدونم

پس زیر سر کیه؟ آقا روزبه؟

نه نه. اصلا. راستش...

کنجکاو گفت

__ بگو دیگه. اگه چیزی میدونی بگو.

__ سیاوش. همش زیر سر اونه.

چشاش گرد شد. زبونش بند اومده بود. بعد از چند دقیقه به زور گفت.

__ امکان نداره. تو از کجا میدونی؟

__ خودم شنیدم... دم در اتاقش بودم. دو روز پیش. داشت با یکی حرف میزد. خانمو آقا روزبه چیزی نمیدونن. من

مطمئنم. امروزم اومدم کلانتری تا با پلیس حرف بزنم. نمیتونستم ساکت بمونم تا همه چیز خراب بشه.

زندگی چقدر پیچیدس. شاید مال من اینقدر پیچیده شده. هزار تا فکر تو سرم بود. فکرای مختلف. در طی چهار ماه خیلی

اتفاقات برام افتاده بود. چیزای زیادی رو تجربه کرده بودم. ولی الان واقعا نمیتونستم باید چیکار کرد. نمیتونستم چیکار

کنم. از فاطمه خانم وقت خواسته بودم که رو پیشنهادش فکر کنم. فاطمه خانم؟ هه. هنوز نمیتونستم باور کنم که کیه. که

اسمش فاطمه خانم نیست. اگه از زبون کسی به جز خودش میشنیدم میگفتم طرف صد در صد دیوونه شده و توهم

زده ولی خودش بهم گفت. پریسا ارجمند. سروان پریسا ارجمند. هنوزم بهش فکر میکردم خندم میگرفت. لبخند کوچیکی رو

لبم نشست. اگه این موضوعو به هر کسی بگم در جا میفرستنم دیوونه خونه. همین.

__ به چی فکر میکنی که میخندی؟ بگو منم بخندم.

از افکارم جدا شدم. برگشتم سمت یهدا. نیم گاهی بهم انداخت.

__ چیه؟ نکنه به من میخندی؟

از تو آینه به خودش نگاه کرد.

__ خنده دار شدم؟

__ نه. اصلا. مربوط به تو نیست. یه چیز دیگس.

_در مورد چیه؟ داری کنجکاو میکنی.

_بهبتره کنجکاو نباشی چون میمونی تو خماریش. نمیتونم بگمش.

لباش آویزون شد.

_چرا؟

_به مسئله ی خصوصیه. مربوط به بچه ها نیست. دخالت نکن لطفا.

_ای بابا. چرا من هی فراموش میکنم تو بابایی منیو نباید رو حرفت حرف بزدم. چشم بابایی. دیگه اصرار نمیکنم

برای

گفتنش.

چشامو ریز کردم.

_میتونم یه خواهشی ازت بکنم؟

_که دیگه بهت نگم بابایی؟ نه. همیشه. نمیدونی وقتی از شنیدن این کلمه حرص میخوری چه قدر قیافت باحال

میشه. نمیتونم نگم. بیخیال بابایی.

قهقهش رفت هوا. لبخندم تبدیل به خنده شد.

_شما حواست به رانندگیت باشه دخترم. سر دوتا ایمونو به باد ندی.

خندش بیشتر شد. اشک چشمشو که در اثر خنده از چشمش پایین اومده بودو پاک کرد.

_وای خدا. وقتیم از روی حرص میگی دخترم خیلی با مزه میشی. کلا خیلی با حالی.

چپ چپ نگاهش کردم. خندش بیشتر شد از طرز نگاه کردنم. کی این دختر با من اینقدر صمیمی شده بود؟ دقت که

میکردم خودمم باهاش احساس راحتی میکردم. خودمم باهاش صمیمی برخورد میکردم. این همه صمیمیت بین منو

این دختر از کجا شروع شده بود؟ مگه چند دفعه با هم حرف زدیم که با هم یانقدر راحت برخورد میکنیم؟ سکوتمو

که

دید نیم نگاهی بهم انداخت. خندش قطع شده بود. حالا فقط لبخندی رو لبش بود.

_ساکت شدی برادر.

تکیه زدم به صندلی. به رو به روم نگاه کردم.

__چی بگم؟

__به سوال ازت بیرسم راستشو میگی؟

__تا چی باشه.

__خوبه.همین جور الکی نمیگی باشه.

__سوالتو بگو.

__چرا از روز مهمونی به بعد هر جا منو میبینی از من فرار میکنیو نمیخوای با من روبه رو بشی؟کاری کردم؟از دستم

دلخوری؟اگه این جوهره بهم بگو.اگه واقعا از این که به شوخی بهت میگم بابایی ناراحت میشی دیگه بهت نمیگم.
نگاش کردم.دوباره نگامو به روبه رو دوختم.

__نه بابا.اشتباه فکر میکنی.من از تو فرار نکردم.میدونمم داری شوخی میکنی.ناراحت نمیشم.

__حسم به من اشتباه نمیگه.چیزی شده؟

__گفتم که نه.حست اشتباهه.من چرا باید از تو فرار کنم.

__نمیدونم والا.یه هفتس اومدی تو شرکت.زیر نظرت دارم.همش سعی داری با من هم صحبت نشی.

__اشتباه میکنی.

__از من میترسی؟

__با تعجب برگشتم سمتشو نگاش کردم.

__چرا باید ازت بترسم؟

__رسیدیم دم در خونه.ماشینو برد تو حیاط.خاموشش کرد.برگشت سمتم.

__بعضی موقعا دل شخص میترسه.گفتم شاید تو هم اینطور باشی.

در ماشینو باز کردو رفت بیرون.بهت زده به جای خالیش نگاه کردم.کم فکرو خیال داشتم اینم باید بهش اضافه میشد؟با

ضربه ای که به پنجره ی ماشین خورد از جام پریدم.به پنجره نگاه کردم.یهدا بود.درو باز کرد.

__آقا رسیدیما.فکر کنم دور دور با ماشین خیلی بهت خوش گذشته.میخوای یه بار دیگه تا شرکت بریمو بیایم؟

پیاده شدم. زل زدم تو چشاش. من ازش میترسیدم؟ لبخندی زد.

_ فهمیدم واقعا ازم میترسی. زدم به پنجره خیلی باحال پریدی هوا. منتظر جواب من نموندو پشتشو کرد به منو رفت

طرف خونه. منم رفتم تو اتاق. خانم رو تخت نشسته بود.

_ سلام خانم.

_ سلام

نگاهی بهم انداخت.

_ با یهدا برگشتی؟

_ آره. برای چی؟

_ چرا با اون برگشتی؟ دیگه کسی تو اون شرکت نبود که همراهش بیای؟

_ نیما و آقا روزبه امروز نیومده بودن. من همیشه با نیما میومدم خونه. تازه یه هفتس اومدم شرکت. زیاد کسی رو

نمیشناسم. شمام رفته بودین. یهدا پیشنهاد داد با اون پیام. منم قبول کردم.

تو سکوت به چشم نگاه کرد. بعد از چند لحظه گفت.

_ باشه. مشکلی نیست.

سرم داشت از افکار مختلفی که توش بود میترکید. باید جواب فاطمه خانمو میدادم. نمیتونستم به اسم دیگه ای
صداش

کنم. برای من همون فاطمه خانم بود. و یه فکر بزرگ به افکارم اضافه شد. من واقعا از یهدا میترسیدم؟ واقعا دلم
ازش

میترسید؟ امکان نداره. اون دختره خانمه. همیشه باید این فکرو از سرم بیرون کنم. من ازش نمیترسم. دلم ازش
نمیترسه.

استرس داشتم. قلبم تند تند میزد. ایستادم. چشامو بستم. نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم. آرام تر شدم ولی
هنوز دستم

لرزش خفیفی داشت از استرس. سعی کردم تمرکز کنم تا لرزشش از بین بره. دستم نباید میلرزید وگرنه نمیتونستم این

کارو انجام بدم. فکرم نا خودآگاه برگشت به دو روز پیش. به دیداری که باهاش داشتم.

تو کافی شاپ رو به روم نشسته بود. استرس خاصی داشتم. آب دهنمو قورت دادم. نگاهی به ساعت کردم. حدود یازده «

صبح بود. به نیما گفته بودم میخوام برم بیرون از شرکت. اونم به خانم گفته بود که یه چیزی رو تو خونه جا گذاشته و

من میرم که بیمارمش. این بود که الان این جا بودم. به خود نیمام نگفته بودم کجا میرم. بهتر بود ندونه.

_ خوب؟ چی شد؟

نگاهی بهش کردم.

_ من که همه چیزو بهتون گفتم.

پوزخندی رو لبش نشست.

_ از کجا معلوم که راست بگی؟ چرا باید حرفتو باور کنم؟ از کجا معلوم که تو نخوای فکر ما رو از خانم منحرف کنی؟ شاید

بخوای ذهنمون به سمت سیاوش منحرف بشه و خانم از این فرصت سوء استفاده کنه.

_ اونوقت خانم چه سوء استفاده ای از این موقعیت میتونه بکنه؟ شما در مورد سیاوش بیشتر تحقیق کنینو زیر نظرش

بگیرین. فقط چند وقت. خودشو نشون میده بالاخره. حتی اگه مطمئن شدین که کار اون نیست خانم که هست. در که

نمیره. شما ضرری نمیکنین. مطمئن باشین کار سیاوشه. من خودم شنیدم. خودش اومد تهدیدم کرد که چیزی نگم. اگرم

الان به شما اعتماد کردم حرف زدم به خاطر شغلیه که دارین. به خاطر شرکته. اگر همین جور پیش بره برای شرکت

خیلی بد میشه.

_ من مدرک میخوام. هر حرفی که بهم میگی با مدرک بگو تا باور کنم. فقط یه مدرک کوچیک.

این دفعه من بودم که پوز خند زدم.

_ شما دیگه خیلی دارین پیچیدش میکنین. میدونستم حرفمو باور نمیکنین. میدونستم حرفم ارزشی نداره.

موبایلمو از جیبم در آوردم. یه کم باهاش ور رفتم. لبخندی به لبم نشست از پیش بینی که کرده بودم. همون موقع که با

هم حرف زدیم بهم گفت که حرفمو باور نمیکنه. میدونستم هرچی بگم تاثیری نداره. گذاشتمش رو میز. صدای سیاهش

بود که پخش شد. دیروز سیاهش اومده بود دیدنم.

بین جغله. تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی. توی جوجه رو چه به این کارا؟ این بازیها برای تو زیادی بزرگه. هنوز بچه ای
_ «»

پسر.

_ از کجا میدونی که هیچ کاری نمیتونم بکنم؟ هان؟ من همه چیزو در مورد تو میدونم. میتونم نابودت کنم. میدونی
اگه

حرفی بزنی چی میشه؟

_ میخوای به کی حرف بزنی جوجه؟ میخوای چی بگی؟ فکر میکنی ایقدر احمقن که حرف تو رو بدون هیچ مدرکی
باور

کنن؟ من چندین ساله با این خونوادم. همشون بهم اعتماد دارن. هرچی باشه بیشتر از تو مورد اعتمادشونم
جوجه. منو

تهدید نکن. حالا که با خودم فکر میکنم اصلا اون روز اشتباه کردم اومدم تو اتاقتو باهات حرف زدم. دست بالات
گرفتم

جو گیر شدی فکر کردی خبریه و میتونی منو تهدید کنی. مال این حرفا نیستی. اصلا تهدیدی برای من نیستیو
نمیتونی

باشی جغله.

_ مطمئنی؟ اگه به خانم یا پلیس بگم میخوای چی کار کنی؟ اگه به خانم بگم با ماشین شرکت، که مخصوص بردن
مواد و

مصالح سر پروژس، مواد جا به جا میکنی فکر میکنی عکس العملش چی باشه؟

صدای خندش اومد.

اونم حرف تو رو باور کرد.میگه آفرین.چه خوب شد که گفتی.بچه جون.اگه بخوای این کارو بکنی نابودت میکنم.میفهمی؟میدونی میتونم برات پاپوش درست کنمو همه چیزو بندازم گردن تو و تموم؟اون موقع میخوای چی کار

کنی؟بهتره سرت به کار خودت باشه پسر خوب.زیاد کنجکاوی کنن.به ضررت تموم میشه.اگه بخوای با من در بیوفتی

اونی که این وسط شکست میخوره توئی.من همیشه برندم.هیچ کس نتونسته تا حالا منو شکست بده.هزار نفر مثل تو

اومدنو رفتن.هیچ کاری نتونستن از پیش ببرن.به نفعته تو کار من سرک نکشی.ضرر میکنی.ضرری که جبران نداره.همه

«ی چیزایی که شنیدیو فراموش کن

از فکر بیرون اومدم.چشای گرد شدش بعد از شنیدن این مکالمه جلوی چشمم اومد.لبخندی زدم.سیاوش خوب تونسته

بود اعتماد همه رو جلب کنه و ذهن همه رو از خودش منحرف کنه.به جسم ریز مشکی رنگ تو دستم نگاه کردم.ادامه

ی گفتو گوی منو فاطمه خانم اومد تو ذهنم.هنوز بهش میگفتم فاطمه خانم.نمیتونستم به اسم دیگه ای صداش بزنم.

بین.باید این کارو درست انجام بدی.اگه گیر بیوفتی کارت تمومه.خیلی مواظب باش.عجله ای نیست.سعی کن سر

«

فرصت ، تو یه موقعیت مناسب اینو پشت باتری موبایلش کار بزاری.اون موقع هر جا بره ما میتونیم موقعیتشو ردیابی

کنیم و صداشو بشنویم.

نگاهی به جسم کوچیک مشکی رنگ تو دستش انداختم.

این چیه؟

شنوده.باید به موبایلش وصلش کنی تا همیشه همراهش باشه و بتونیم صداشو همه جا بشنویم.باید مدرک محکمی

گیر بیاریم. این صدا برای من معتبره ولی برای بقیه این طور نیست. با این صدا تو دادگاه همیشه هیچ چیزی رو ثابت کرد. حتی نمیتونیم حکم بازداشتشو بگیریم با این صدا. میتونه بزنه زیر همه چیز یا برای کس دیگه پاپوش درست کنه. ما

باید بفهمیم کی میخوان اون محموله رو ببرن و به کجا؟ فقط سعی کن از فرصت خوب استفاده کنی. دوباره بهت
اخطار

«؟ میدم. گیر نیوفتی میلاد. گیر بیوفتی همه چیز تمومه. معلوم نیست باهات چیکار کنه. میفهمی

آب دهنمو قورت دادم. با یادآوری اون همه اخطاری که بهم داده بود دوباره ضربان قلبم رفته بالا رفت. نفس عمیقی کشیدم. ساعت یکو نیم بود. سیاوش رفته بود خونه. نگاهی به روی میزش انداختم. موبایلش رو میز بود. خوب بود. با
تردید

دستمو جلو بردم. شنودو با دستکش، با دقت به همون روشی که بهم گفته بود، روی باتری موبایلش وصل
کردم. خواستم

موبایلو بزارم سر جاش. با خودم فکر کردم. فکر کنم اگه شمارشو داشته باشن میتونن مکالماتشو کنترل
کنن. برداشتن

شمارش ضرری نداره. دو تا سیم کارت توش بود. با هر دوتاش به گوشیم زنگ زدم تا شمارش بیوفته. بعد از تو
لیست

تماسش شمارمو پاک کردم. لبخندی به لبم نشست. شانسم خوب بوده که گوشیشو جا گذاشته. منم کار آگاهی
بودم برای

خودما. لبخندم پر رنگ تر شد. گوشیشو رو میز برگردوندم. خواستم از اتاق بیام بیرون که در باز شد. خود سیاوش
بود. صداشو شنیدم. به معنای واقعی یخ کردم.

درو باز کرده بودو دم در داشت با یکی صحبت میکرد. تنها کاری که تو اون لحظه به فکرم رسید انجام بدم این بود
که

برم زیر میزشو خودمو قایم کنم. ضربان قلبم تند شده بود. چشممو بسته بودم. نفسمو حبس کردم. مگه این نرفته
بود

خونه؟ من خودم دیدم که از شرکت رفته بود بیرون. برای چی دوباره برگشته؟

بخشید که معتلت کردم سینا جان. وقت تو هم گرفتم. حواس برام نمونده دیگه. موبایلمو جا گذاشتم چه برسه به

پرونده ای که قرار بود بهت بدم. بیا تو الان بهت میدمش.

دلیل اومدشو که فهمیدم پی بردن اونقدرام که فکر میکنم خوش شانسی نیستم. منو میدید چیکار میکردم؟ صدای خنده

ی شخص مقابل که الان فهمیده بودم مهندس سینا صالحی یکی از مهندسای شرکتی اومد.

_ اشکال نداره سیاوش جان. برای همه پیش میاد. طبیعیه. فقط اگه میشه زود تر بهم بدیش. عجله دارم.

_ باشه. فقط بزار ببینم کجاس. فکر کنم تو کشوی میز باشه.

صدای قدم هاش نزدیک شد. چشامو با وحشت باز کردم لبامو به هم فشار دادم تا صدایی ازم در نیاد. تو دلم فاتحه ی

خودمو خوندم. همه چی تموم شد. اگه منو میدید به معنای واقعی بدبخت میشدم.

_ ا. سیاوش. این نیست؟

صدای کاغذ اومد.

_ آره خودش. وای خدا. رو میز گذاشته بودمش که حواسم باشه بهت بدمش ولی دوباره یادم رفت. خلاصه ببخشید که دیر

شد دیگه.

_ نه بابا. این چه حرفیه؟ پس من اینو میبرم خونه یه نگاه بهش میندازم. مشکلی نیست؟

_ نه بابا. چه مشکلی؟ ببرش. فقط سعی کن زودتر بخونیشو نظر تو در موردش بگی. باشه؟

_ باشه. خوب. دیرم شده دیگه. ببخشید. مجبورم سریع برم.

_ باشه. منم الان همراهت میام دیگه. با هم میریم. میرسونتم.

_ نه بابا سیاوش. زحمتت میشه. خودم میرم.

صداشون دور تر شد. معلوم بود از میز فاصله گرفتن.

_ ای بابا. مگه نگفتی که عجله داری؟ سریع میرسونتم دیگه. تعارف نکن.

_ تعارف نمیکنم سیاوش جان. گفتم زنگ بزنی به آژانس. دیگه الاناس که بیاد.

_ ای بابا. تعارف کردیا.

_ نه بابا سیاوش. آخه مسیرومونی یکی نیست.

و در آخر صدای در اومد. نفسمو دادم بیرون. نگاهی به دستم انداختم. از استرس زیادی که بهم وارد شده بود میلرزید. حس میکردم قدرت هیچ حرکتی رو ندارم. سرمای بدنمو حس میکردم. بهتر بود یه ذره بیشتر تو مخفی گاهم

میموندم تا هم یکم حالم جا بیاد هم سیاوش از شرکت بیرون بره. بعد از چند دقیقه از زیر میز اومدم بیرون. وقتی به

موقعیتی که توش بودم فکر میکردم میخواستم دیوونه شم. اگه منو میدید چی میشد؟ چیکارم میکرد؟ حتی نمیتونستم

به عکس العملش فکر کنم. باید گور خودمو میکندم. با احتیاط دستگیره ی درو چرخوندمو از اتاق بیرون اومدم. به دو

طرف راهرو سرک کشیدم. خدا رو شکر هیچکی تو راهرو نبود. نفس راحتی کشیدم. ضربان قلبم آرام تر شد. نگاهی به

دستکش دستم انداختم. هنوز درش نیآورده بودم. درش آوردم. به طرف راه پله رفتم تا سریع تر برم پائینو ببینم

نیما رفته

یا نه. یه لحظه اونو یادم رفته بود. اگه رفته باشه پس تکلیف من چی میشه؟ باید چیکار کنم؟ ولی فکر نکنم منو اینجا تنها

بزاره. حتما الان داره دنبالم میگردد. در حالی که داشتم با سرعت از پله ها پائین می اومدم یهو به یکی برخورد کردم. نتونستم تعادلمو حفظ کنم. پام دو پله لیز خورد. داشتم می افتادم که دستی منو گرفت. چشممو بستم.

_میلاد؟ معلومه کجایی؟ این چه طرز پائین اومدنه؟

چشممو باز کردم نفس راحتی کشیدم. یه لحظه استرس گرفتم ولی با شنیدن صدای نیما خیالم راحت شد. صاف و ایسادم. سعی کردم حرف بزنم. به زور گفتم.

_چی... چیزی نیست.

_چی شده؟ رنگت پریده.

آروم تر شده بودم.

_گفتم که چیزی نیست.

_آره. معلومه از این پائین اومدنت. فکر کنم کلا از وسیله ای به اسم آسونسور خوشت نیما درسته؟

_ خوب. خودتم از پله ها اومدی.

لبخندی زد.

_ خوب حدس میزدم دوباره مثل دفعه ی قبل دیوونه بازی در بیاریو از پله ها بیای. حدسمم درست بود. حالا کجا

بودی؟ خیلی دنبالت گشتم.

_ تو شرکت بودم دیگه.

_ نه بابا. فکر کردم سینما بودی. خوب پسر خوب میدونم شرکت بودی دیگه. کجای شرکت بودی؟

_ به جایی بودم دیگه. حالا بی خیال. بیا بریم دیر شد.

لبخندی به لبش نشست.

_ وای. ببخشید. تنها جایی که به ذهنم نرسید اونجا بود. دیگه همه جای شرکتو گشتم. فقط قبلش به خبر بهم

میدادی. نمیشد؟

ذهنم باز موند از فکری که کرده بود. فکرش کجا رفته. چه فکرای میکنه نیما. میخواستم حرفی بزنم که با خودم

گفتم این

بهترین بهانس تا دست از سرم برداره. میگه اونجا رو نگشته. لبخندی به لبم نشست. تصمیم گرفتم بزارم تو همین فکر

بمونه. چه زود خودش راه حل گذاشت جلوی پام. سرمو انداختم پائین تا لبخندمو معلوم نشه.

_ وای خدا. مثلاً الان خجالت میکشی؟ ای خدا. راستی. چرا موبایلتو جواب نمیدادی؟ هرچی زنگ زدم جواب ندادی.

با این جرف نا خودآگاه دستم به سمت جیبم رفت. نبود. یعنی تو اتاق سیاوش جا مونده؟ خدای من. حالا چیکار کنم؟

_ چی شد؟

آب دهنمو قورت دادم.

_ موبایلمو تو اتاقم جا گذاختم نیما. میرم بیمارم. زودی میام.

_ خوب منم همراهت میام.

سریع گفتم.

_ نه بابا. چرا بیای؟ تو برو پائین. تا ماشینو از پارکینگ ببری بیرون منم میام. خوب؟

ولی...

بابا دیر شد نیما برو دیگه.

باشه.

رفت پائین. منم سریع برگشتم طبقه ی سوم. چه بد شانسی آورده بودم. در اتاقو با عجله باز کردم. از دیدن صحنه ی رو به

روم چشمام گشاد شد. وای خدا. نفسو چه جور میکشن؟ من الان نفس کشیدن یادم رفته. فقط با وحشت به روبه روم

نگاه میکردم. روشو برگردوند سمتم. پوزخندی رو لبش بود. نگاهمو به زور از چشماش گرفتمو به دستش دادم. گوشه من

تو دستش بود. گذاشتش رو میزش. نگاهم دوباره برگشت به چشماش. چرا داشت با این پوزخند مسخرش نگام میکرد؟ آبی که تو دهنم جمع شده بودو به زور تونستم قورت بدم. فقط منتظر واکنشش بودم. منتظر بودم ببینم چیکار میکنه.

به به. ببین کی اینجاس. کوچولوی فوضول. خوش اومدی. به موقع اومدی.

بدون اینکه پلک بزخم نگاهش میکردم. میخواد چیکار کنه؟ چرا اینقدر خونسرده؟ الان باید عصبانی باشه ولی چرا خونسرده؟ برای اولین بار از تنها بودن باهاش تو شرکت ترسیدم. کسی تو شرکت نبود. نیما پائین بود. چیکار میکردم؟

منتظرت بودم. میدونستم برای برداشتن این ماسک میای. ولی یه سوال. گوشه تو، تو اتاق من چیکار میکنه؟ در سکوت زل زدم بهش. اولین بار بود اینقدر ساکت مقابلش ایستاده بودم. همیشه جوابشو میدادم. ولی الان واقعا تو شوکم.

نمیخواهی بگی که تو خبر نداریو خودش پا در آورده اومده تو اتاقم؟ هان؟

جوابش دوباره سکوت بود. چی بهش میگفتم؟ انکار میکردم؟ احمقانه نبود؟ سکوت بهتر بود. فقهش بلند شد. نگاهم رنگ

تعجب گرفت. دیوونه شده بود؟ بعید نبود با این رفتاراش.

_ خیلی بچه ای. با خودت چی فکر کردی که اومدی تو اتاق من؟ میخواستی چی کار کنی؟ چی پیدا کنی؟ خیلی احمقی که

فکر کردی میتونی آتوئی از من گیر بیاری. بهت گفتم که نمیزارم کسی جلومو بگیره. نگفتم؟ چند لحظه سکوت کرد.

_ چرا سکوت کردی؟ برام جالبه. همیشه خیلی زبون دراز بودی. فکر کنم زبونتو گربه خورده. چرا ساکتی؟ موبایلمو از روی میز برداشت. چند قدم اومد جلو. روبه روم وایساد. میخواد چیکار کنه؟ چی تو سرشه که اینقدر خونسرده؟ این رفتار از سیاوش بعیده.

_ پسر جون. برای بار آخر بهت هشدار میدم. تو کار من سرک نکش. ضرری که میبینی هیچ وقت جبران نمیشه. در حد

مبارزه با من نیستی. میبازی. تاوان این باختن خیلی سنگینه برات. بکش کنار. همه چیزو فراموش کن. اوکی؟ لبخندش پر رنگ تر شد. موبایلمو گذاشت تو جیب پیرهنم.

_ من برای خودت میگم. این دفعه نادیده میگیرم. ولی دفعه ی بعد میدونم باهات چیکار کنم. امیدوارم دفعه ی بعدی

وجود نداشته باشه. چون تنها چیزی که برات به همراه داره پشیمونیه. پشیمونی ای که هیچ راه حلی نداره. دستشو چند بار روی شونم زد. از کنارم رد شدو از اتاق بیرون رفت. یه قدم رفتم عقب. از پشت به دیوار خوردم. هنوز تو

بهت رفتارو حرفاش بودم. نتونستم روی پاهام بمونم. سر خوردمو نشستم روی زمین. چرا اینکارو کرد؟ چرا ولم کرد؟ چرا

کاری به کارم نداشت؟ چرا؟ نمیدونم چه قدر گذشت. با لرزش بدنمو بلند شدن صدای موبایلم به خودم اومدم. گیج شده

بودم. از توی جیبم درش آوردم. اسم نیما روش بود. وجود اونو به کل فراموش کرده بودم. از جام بلند شدم. تصمیم گرفتم

این دفعه با آسانسور برم پائین. نشستم تو ماشینش.

_ رفتی موبایلتو بیاری یا رفتی موبایل بسازی؟ بیست دقیقه منو این پائین معتل کردی.

_ ببخشید طول کشید. مانی زنگ زد به موبایلم. داشتم با اون صحبت میکردم. دیگه زمان از دستم در رفت.

تنها بهانه ای که به ذهنم رسید برای معطل شدنش بیارم همین بود.

__ اشکالی نداره بابا. میلاد؟

__ چیه؟

__ به سوال میخواستم ازت بپرسم. بپرسم؟

__ با تعجب برگشتمو نگاه کردم.

__ بپرس.

__ چیزی شده؟

__ تعجبم بیشتر شد.

__ یعنی چی؟ منظورت چیه؟ مثلاً چی شده باشه؟

__ من نمیدونم چی شده. دارم از تو میپرسم. این چند روزه خیلی عجیب شدی. کارات عجیب شده. اصلاً یه جوری

شدی. چی شده؟

__ نگاهمو ازش گرفتمو به رو به روم دوختم.

__ چیزی نشده. نمیدونم از چی صحبت میکنی. من تغییری نکردم.

__ نمیدونم والا. ولی به نظرم رفتارت تغییر کرده. یه جوری شدی. شایدم چیزی نباشه. فقط اگه مشکلی داشتی بهم

بگو. باشه؟

__ باشه. یعنی اینقدر رفتارم تو این چند وقت ضایع بوده که نیما بفهمه یه چیزیم هست؟ پس باید رو رفتارم تجدید

نظر

میکردم.

زل زده بود بهم. حس خوبی از نگاه خیرش نداشتم. چشممو چرخوندمو به گل های رومیزی خیره شدم. هنوز

سنگینی نگاه

خیرشو حس میکردم. دوست نداشتم به یه شخصی که برای اولین بار هم دیگه رو دیدیم زل بزنم ولی اون انگار با

من

هم عقیده نبود. با نگاه خیرش داشت رو اعصابم راه میرفت. به چی زل زده بود. سکوت کرده بود و فقط نگاه میکرد. این

قرار و گذاشته بود تا منو نگاه کنه؟

_ خوب.

چه عجب. بالاخره این سکوت مسخره رو شکست. نگاه کردم ببینم چی میگه.

_ سروان منو معرفی کرد ولی من میخوام خودمم خودمو معرفی کنم. سرگرد سعید مظاهری هستم. فکر میکنم بدونی

دلیل این دیدار چی هست.

_ ولی من نمیدونم چرا خواستین منو ببینین. خوشحال میشم سریع برین سر اصل مطلبو حرفتونو بگین. من زیاد

نمیتونم بیرون بمونم. همین الانم به اندازه ی کافی دیرم شده.

سروان داشت خیره جناب سرگردو نگاه میکرد. نگامو چرخوندم رو اونو منتظر بهش نگاه کردم بلکه اون حرفی از هدف

این ملاقات بزنه. اونم منو نگاه کرد.

_ جناب سرگرد دوست داشت تو رو از نزدیک ببینه. میخواست ببینه میتونی از پس این کار بر بیای یا نه.

_ ببخشید ولی فکر کنم من کاری که باید انجام میدادمو انجام دادم. بقیش با خودتونه. مگه باید کار دیگه ای هم انجام

بدم؟

_ نه. نه. همین که تا اینجاشم پیش رفتی خیلی بهمون لطف کردی ولی ازت میخوام هر اتفاق مهمی که تو شرکت افتاد

رو بهمون بگی. راستی. تونستی شنودو جا گذاری کنی یا نه؟ مشکلی پیش نیومد؟

با یادآوری اون صحنه آب دهنمو قورت دادم. دوباره استرس گرفتم. فکر کنم فهمید مشکلی هست. چشماشو ریز کرد.

_ چیزی شده؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

_ سیاوش منو تو اتاقش دید...

هیچی کشید. چشماش گشاد شد. دستشو گذاشت رو دهنش.

_ مگه نگفتم دقت کن وقتی از شرکت رفت این کارو بکن؟ چیکار کرد؟ فهمید برای چی رفتی تو اتاقش؟

به سرگرد نگاه کردم. این وسط فقط نقش تماشاگرو داشت. هدفش از اومدن سر این قرار چی بوده؟ اگه حرفی
نمیزنه

بهتر بود اصلا اینجا نباشه. بودو نبودش فرقی نمیکنه که منو سروان دوتایی با هم قرار میزاشتیم. لبخند کوچیکی
رو لبم

نشست. سروان؟ تا دیروز بهش میگفتم فاطمه خانمو نمیخواستم هویت جدیدشو قبول کنم. با خودم فکر کردم
دیدم

بهتره هویت جدیدشو قبول کنم. اون سروان پریسا ارجمنده نه فاطمه خانم. داشت منتظر نگام میکرد. سرفه ای
کردم که

هم صدام صاف شه هم لبخند روی لبم از بین بره.

_ نه. نفهمید. فکر کرد رفتم تو اتاقش فضولی کنم. فقط یه ذره تهدیدم کرد. همین.

_ شانس آوردی که به خیر گذشت. اگه چیزی میفهمید کارت تموم بود.

نگامو دوختم به سرگرد. لبخندی رو لبم نشست.

_ چه عجب. شما حرف زدین.

لبخندی زد.

_ میخواستم بیشتر بشناسمت. اگه نمیدونستیم تازه رفتی تو اون خونه، تو هم یکی از مضمونامون به این کار
بودی. پس

نمیتونستیم بهت اعتماد کنیمو ازت کمک بگیریم. ممنونم که کمکمون کردی. با هدایت ما به سمت سیاوش کار
خیلی

مهمی انجام دادی.

سرم به علامت مثبت تکون خورد.

_ من کاری نکردم.

_ ما الان سیاوشو تحت نظر داریم. یه جورایی مطمئن شدیم این کار کار خودشه ولی باید مدرک داشته باشیم. داریم

مدرک جمع میکنیم. باید زمان حرکت محموله رو بفهمیم تا بتونیم گیرش بندازیم.

لبخند رو لبم نشست.

_ من یه کار دیگم کردم.

منتظر نگام کرد. موبایلمو در آوردم.

_ تو گوشیش دو تا سیم کارت داشت. هر دو تا شمارشو برداشتم. گفتم شاید به دردتون بخوره.

پوزخندی رو لبش نشست.

_ ما از قبل شماره ی همه ی اطرافیان خانم رو استعلام کردیم. ولی به چیز مشکوکی بر نخوردیم. لازم به این کارت نبود.

سرمو انداختم پائین. نگاهی به ساعت کردم.

_ خب ببخشید. ولی من دیگه باید برم. دیرم شده.

از روی صندلی بلند شدم. اون دو تام بلند شدن. از رستوران بیرون رفتیم. با هم خداحافظی کردیم. یه تاکسی گرفتمو به

طرف خونه رفتیم. به بهونه ی دیدن خونوادم اومده بودم سر این قرار. به معین گفته بودم که خودم میرم. اونم از خدا خواسته رفت دنبال کار خودش. وارد اتاق که شدم دیدم خانم تو اتاق، روی تخت نشسته.

_ سلام.

_ سلام. چرا با معین برنگشتی؟

ای بابا. فکر کنم زودتر از من رسیده خونه.

_ معین کار داشت. گفتم بره خودم میام. با تاکسی اومدم.

یه خورده نگام کرد. اخلاقی خیلی تغییر کرده بود ولی هنوز همون جور مغرور بود. دیگه بهم گیر نمیداد. آزادم گذاشته

بود. از این بابت خیلی خوشحال بودم.

_ مشکلی نیست.

دراز کشید روی تخت. منم خوابم میومد. الان خواب ظهر میچسبید. اون طرف تخت دراز کشیدمو چشممو بستم. کار من

دیگه تموم شده بود. بقیش دیگه دست پلیسا بود. دیگه کاری از دست من بر نمیومد.

نگاش میکردم. داشت بهمون نزدیک تر میشد. دلم آروم بود. آروم شدم. آروم شدم وقتی با اون سرو وضع جلوی خودم

دیدمش. لذت بردم. لبخند کوچیکی که گوشه ی لبم نشستو نتونستم کنترل کنم. خوشحال بودم که تو این موقعیت

میبینمش. وایساد. از نگاش آتیش میبارید. فقط برای دیدن این صحنه اینجا اومده بودم. زن کنارم خشمگین به سمتش

هجوم برد.

_ کثافت آشغال. عوضی. خیلی عوضی ای. آشغال.

سربازی که کنار دست مرد بود جلو شو گرفت. منم رفتم جلو. بازوی خانمو به عقب کشیدم. سعی کرد دوباره به سمتش

بره. نیما هم اون یکی بازوی خانمو گرفت. هنوز برای خلاص شدن از دست ما و هجوم بردن به سمت مرد تلاش

میکرد. بدم نمیومد میزاشتم یه درس درستو حسابی بهش بده ولی اینجا نمیشد. جاش اینجا نبود. باید آرومش

میکردم. خیلی خوبه که این جور سرو صداها تو این محیط یه چیز عادیه. توجه کسی جلب نشد. هنوز داشت برای

خلاصیش از دست منو نیما تلاش میکرد. سیاوشم داشت برای خلاصی از دست دو تا سربازی که گرفته بودنش تلاش

میکرد ولی تلاشش فایده ای نداشت. دستش به دست سرباز کنارش دستبند خورده بود. راه خلاصی نداشت. از نگاهش

معلوم بود اگه یه ثانیه ولش میکردن زندم نمیذاشت. فکر کنم تو فکرش داشت به روش های مختلف کشتن من فکر

میکرد. از فکری که تو سرم بود لبخندم بیشتر شد.. همه چیز تموم شد. بازی تموم شد. هنوز داشت با خشم نگام میکرد.

_ فکر نکن همه چیز تموم شده. تازه همه چیز شروع شد. بازی تازه شروع شده. خودت شروع کردی. خودت خواستی. بد

بازی رو شروع کردی. قبلنم بهت گفتم که هیچ وقت نمیبازم. فکر نکن تو بردی. من نمیبازم. به هیچ قیمتی. منتظر باش. کاری میکنم از زنده بودن پشیمون بشی. از به دنیا اومدن پشیمون بشی. منتظر باش پسر. منتظر باش. داشت با داد این حرفا رو میزد. خداییش لحن صداس اونقدر با نفرت بود که آدم ناخود آگاه ازش میترسید. ولی این که

به زودی میره زندانو کاری از دستش بر نیما یه ذره دلمو آروم میکرد. دو تا سربازه کنارش سعی داشتن به طرف انتهای

راهرو ببرنش. دادگاه تموم شده بود. جلسه ی بعدی دادگاه حکمشو میداد. یه لحظه غافل شدن منو نیما از خانم باعث

رفتن خانم به سمت سیاوش شد. سریع به طرف خانم رفتم. نیما هم دنبالم اومد. سیلی محکمی به صورت سیاوش زد. صداس بلند شد.

_ خفه شو کتافت. خفه شو آشغال عوضی. خفه شو.

خانم واقعا عصبانی بود. از قیافش معلوم بود. هیچ وقت تا این حد عصبانی ندیده بودمش. حتی اون موقعی که بدون اجازش از خونه خارج شدم. خیلی عصبانی بود. سیاوشم برای خلاصی دستش که دستبند نداشت تلاش میکرد تا بهم

حمله کنه. چون خیلی بهش نزدیک شده بودم. منو نیما قصد داشتیم دست خانمو که به یقه ی سیاوش قفل شده بود

جدا کنیم ولی خانم از عصبانیت زورش زیاد شده بود. منو نیما نمیتونستیم کنترلش کنیم. باید آروم میشد. باید به خودش مسلط میشد. باید عصبانیتش میخوابید. بازوشو گرفتم ولی نتونستم دستشو از یقه ی سیاوش جدا کنم. تو این

شرایط یه جورایی ترسیده بودم. بلایی سر خودش یا سیاوش نیاره. نیما همش تکرار میکرد عم آروم باش ولی عمش

آروم بشو نبود. آروم نمیشد. منم فقط سعی داشتم دستشو عقب بکشمو همراهش میگفتم

_ خانم آروم بشین. الان سخته میکنین خانم. آروم باشین.

ولی آروم نمیشد. نمیدونم چی شد که یه دفعه اسمش از دهنم در رفت. نمیدونم چی شد. فقط میدونم ناخواسته اسمشو صدا زدم. بهش گفتم ماهرخ. گفتم ماهرخ آروم باش. خودمم یه لحظه شوکه شدم. خیلی سریع اتفاق افتاد. خانم

که تا حالا داشت با صدای بلند به سیاوش حرف میزد و فحش میداد یه دفعه ساکت شد. آب دهنمو قورت دادم. چی شد؟ گند زدم. چرا اسمشو صدا کردم؟ الان حتما از دست من عصبانیه که دستش از یقه ی سیاوش شل شد. چند تا سرباز

اومدن. دست شل شده ی خانمو از یقه ی سیاوش جدا کردنو سیاوش هنوز با صدای بلند داد میزدو برام خطو نشون

میکشید به سمت انتهای راهرو بردن. صداش هر لحظه دور تر میشد. نگاه خانم برگشت سمتم. دستمو از روی بازوش

برداشتتم. نگام رفت سمت نوید. داشت با دهن باز نگام میکرد. دست خودم نبود. یه دفعه از دهنم پرید. نگام برگشت سمت خانم. تو نگاه خانم ناباوری بود. نمیدونستم باید چیکار کنم. خودمم تو شوک حرفم بودم. چی شد که این حرف از

دهنم پرید؟ نمیدونم. فقط نگام میکرد. منم چند دقیقه خیره نگاش کردم. بازوشو از دست شل شده ی نیما آزاد کرد. به

طرف انتهای راهرو رفت. نیما هم یه خورده نگام کرد بعدش به سمت خانم رفت. من همون جا موندمو به جای خالی خانم زل زدم. چرا اینکارو کرد؟ چرا عکس العملش این بود؟ چرا؟ منم پشت سرشون به سمت در خروجی رفتم. حدود دو

ماه از وقتی که پلیس مکالمات سیاوشو کنترل میکرد گذشته بود. یک هفته ای بود که سیاوش دستگیر شده بود. اولین

جلسه ی دادگاهش بود. بعد از حدود سه هفته کنترل همیشگی مکالمات سیاوش تونسته بودن زمان حرکت محموله رو

بفهمن. چند نفرو دستگیر کردن. اونام به زور اعتراف کردن که از کی دستور میگرفتن و اونجا بود که به کسی که از سیاوش دستور میگرفت رسیدن. اون هم بعد از چند روز سیاوشو لو داد. به ماشین نیما رسیدم. در عقبو باز کردم و نشستم. هیچی نگفتم. کسی هم چیزی نگفت. خانمم جلو نشسته بود. من چرا بعضی مواقع جو گیر میشم؟ واقعا برام

جای سوال داشت. چه دلیلی داشت اسمشو صدا بزدم؟ نمیدونم چرا این عکس العملو از خودش نشون داد. نمیدونم. از

عقبی که نشسته بودم نگاهی به آینه ی کنار انداختم. چشاشو بسته بودو سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود. منم

همین کارو کردم. فکرم مشغول بود. از یه طرف خیلی خوشحال بودم. بالاخره استرسی که برای دستگیری سیاوش داشتم

تموم شد. همه چیز تموم شد. خیلی خوب بود. خیلی خوب.

با نگاهم اطرافمو از نظر گذروندم. جای شیکی بود. شیکو با کلاس. تا حالا گذرم به این جور جاها نیوفتاده بود. بعد از این

که قشنگ رستورانو دیدم سرمو به سمت پنجره چرخوندمو نگاهمو به بیرون دوختم. با صدای یه مرد غریبه نگاهمو از

بیرون گرفتم.

_سلام. خوش اومدین. چی میل دارین؟

نگاهمو دوختم بهش. منو رو باز کرد و سفارش داد. منم سفارش دادم. به خانم نگاه کردم. داشت از پنجره بیرونو نگاه

میکرد. منم همین کارو کردم. یک هفته از دادگاه سیاوش میگذشت. یکی از دغدغه های مهم این دو ماهم تموم

شد. خوشحال بودم که همه چیز به خوبی و خوشی تموم شده. قانون خودش میدونست با سیاوش چیکار کنه. خوشحال

بودم که تو دستگیریش نقشی هر چند کوچیک داشتم. در حالی که سرگرد مظاهری گفت که من بهشون برای گرفتن

سیاوش کمک بزرگی کردم. ذهنشونو از خانم به سمت سیاوش کشوندم. اوایل صد در صد مطمئن بودن که خانم تو جابه

جایی مواد نقش داره. میخواستن مدرکی گیر بیان که نشون بده خانم مقصره. ولی بعد از حرف منو شنیدن صدای

سیاوش این شک به دلشون افتاده که شاید دنبال راه اشتباه بودن. بعد با تحقیق فهمیدن که کاسه ای زیر نیم کاسه ی

سیاوشه. فکرشم نمیکردن که جابه جایی مواد زیر سر سیاوش بوده باشه. همه ی اینا رو سرگرد گفت. با آورده شدن غذاها

نگامو از بیرون گرفتمو به گارسون دوختم. بعد از این که رفت به خانم نگاه کردم. این رفتاراش برام واقعا عجیب بود. عجیب و غیر قابل باور. فکر میکردم خوابم. خانم چرا باید با من شام بیاد رستوران؟ خانم مغرور. دلیل این رفتار شو درک

نمیکردم. نمیدونستم چرا رفتاراش با من تغییر کرده. یه تغییر بزرگ. خانمی که منو اونقدر محدود کرده بودو به من اهمیت نمیدادو برام ترسناک بود، چرا باید این رفتارو از خودش نشون بده؟ چرا؟ سوال بزرگی تو ذهنم بود. نمیدونستم

جوابش چیه. اصلا نمیدونم خانم از کی تغییر کرد. از کی رفتاراش با من اینقدر خوب شد؟ از کی برام ارزش قائل شد؟ از

کی؟ از وقتی که تو روش وایسادم؟ نمیدونم. واقعا نمیدونستم. هیچ وقت تو خوابم نمیدیدم که اینقدر با من خوب رفتار کنه. هیچ وقت.

__ چیزی شده؟ چرا نمیخوری؟

نگامو از چشاش گرفتمو سرمو انداختم پایین. مشغول بازی با غذام شدم.

__ میلاد؟

سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم.

__ بله خانم؟

پوزخندی رو لبش نشست.

__ خانم؟

سرمو انداختم پایین.

__ خانم. جالبه.

نفس عمیقی کشید. زیر چشمی نگاهش کردم. سرشو برگردوند سمت پنجره. بعد از چند ثانیه دوباره بهم نگاه کرد.

__ چرا خانم؟

با بهت نگاه کردم.

چی؟

چرا هی بهم میگی خانم؟

آب دهنمو قورت دادم. یاد سوتی هفته ی پیشم در اوج جوگیریم افتادمو دوباره خجالت کشیدم. نفس عمیقی

کشیدم. دستشو تکون داد.

بی خیال. میخواستم ازت تشکر کنم.

برای چی؟

خوب اگه تو نبودی نمیدونم چی به سر شرکت میومد..... شرکت به باد میرفت. نابود میشد..... همه چیزم به باد

میرفت..... شاید حتی محکوم میشدمو زندان میرفتم ولی تو.....

نذاشتم ادامه بده. از لحن صحبت کردنش معلوم بود گفتن این حرفا براش سنگینه. برای خانم مغرور.

من کاری نکردم.

چرا. کاری کردی. منو نجات دادی. اگه تو نبودی. اگه سیاوش برای خلاصی خودش منو مینداخت جلو و بر علیه من

مدرک سازی میکرد. اگه....

گفتم که کاری نکردم. همه چیز تموم شد. بهتره فراموشش کنین.

لبخندی به لبش نشست.

آره. درسته. باید فراموشش کنیم.

منم لبخند زدم.

آره. درسته.

از کجا فهمیدی؟

اتفاقی شنیدم. داشت تو اتاقش با یکی بحث میکردو داد میزد. منم دم در اتاقش بودمو همه چیزو شنیدم.

سرشو تکون داد.

حتی یه درصدم فکرشو نمیکردم. هم در مورد سیاوش هم در مورد فاطمه. واقعا شوکه شدم.

_منم همین طور. میدونستم سیاوش آدم خوبی نیست. ازش خوشم نمیومد ولی دیگه فکر نمیکردم تا این حد پست

باشه که همیچین کاری بکنه. در مورد فاطمه خانم. منم واقعا خیلی شوکه شدمو اوایل اصلا باور نمیکردم.

_اصلا خوشم نمیاد کسی منو بازی بده.

سرشو تکون دادو نگاشو دوخت به میز.

_خانم؟

_سرشو گرفت بالا و زل زد تو چشم.

_میتونم یه سوالی از تون بپرسم؟

_پیرس.

فکر کردم مثل همیشه حرفی نزنه و با سکوتش بهم بگه که بپرسم. نگامو از چشماش گرفتمو به میز دوختم.

_هیچ وقت فکرشو نمیکردم با هم دیگه بیایم این جور جایی.

ابروهاش بالا رفت.

_این الان سوال بود؟

نگاش کردم. لبخندی زد. این روزا چه قدر لبخنداش زیاد تر شده بود ولی چشماش. چشماش مثل همیشه سردو

یخی

بود. چشماش هیچ تغییری نکرده بود.

_بده؟

_سرمو به دو طرف تکون دادم.

_نه. اصلا. فقط تو خوابم نمیدیدم.

نفس عمیقی کشید. چرا امشب اینقدر نفس عمیق میکشید؟ بیشتر شبیه آه بود تا نفس عمیق.

_من دراکولا نیستم.

لبخندم پر رنگ تر شد. خواستم بگم اون اولایه چیزی از دراکولا اون ور تر بودی.

اشاره ای به غذای روبه روم کرد.

_ فکر کنم اصلا یادمون رفته برای چی اومدیم اینجا. غذا تو بخور.

سرمو انداختم پایینو با غذام بازی کردم. چه قدر آرامش الانمو دوست داشتم. این آرامش خیلی خوب بود. فقط ته دلم یه

ترس بود. یه ترس از یه همکلاسی قدیمی. یه ترس که با تمام سعیم برای بی توجهی بهش هنوزم پا بر جا بود. قرصو محکم پا بر جا بودو قصد بیرون رفتن از دلمو نداشت. به هیچ وجه.

نگاهی به اطرافم انداختم. ابرو هام رفت بالا. تعجب کردم. برگشتم سمتش.

_ چرا اومدیم اینجا؟

_ بیای پایین می فهمی.

در سمت خودشو باز کرد و پیاده شد. منم پشت سرش پیاده شدم. تو یه پارکینگ بودیم. دنبالش راه افتادم. بعد از

چند دقیقه به یه جای شلوغ رسیدم. به اطرافم نگاه کردم. یه پاساژ بود. توش مغازه های مختلف پوشاکی بود. عقب

ترش راه می رفتم. وایساد. برگشت عقب تا بهش برسم. بهش که رسیدم با هم راه افتادیم. وارد یه فروشگاه بزرگ لباس

شد. اطرافمو از نظر گذروندم. معلوم بود جای خیلی با کلاسو شیک والبته گرون قیمتیه.

_ سلام خانم امیری. خوش اومدین.

خیلی سرد جوابشو داد.

_ سلام.

به سمتی از فروشگاه رفت. می خواست خرید کنه برای خودش؟ خوب من این وسط چیکارم؟ چرا منو آورده اینجا؟ تو

این محیط معذب بودم. یه جوری بودم. یه حالتی داشتم. خودمم نمی دونم چم بود. نمی دونم. فروشگاه شلوغ بود.

_ میلاد؟

صدای خانم بود. دورو برمو نگاه کردم تا پیداش کنم. دیدمش. به طرفش رفتم.

_بله خانم.

_برو اینو بپوش.

چشام گرد شد. دهنم باز موند. بهت زده بهش نگاه کردم. این الان چی گفت؟ نگاهی به دستش که به طرفم دراز شده

بود کردم. کت و شلوار مشکی براقو شیک. از قیافش معلوم بود قیمتش نجومیه. حداقل برای من. آب دهنمو قورت

دادم. چرا باید این کتو شلوارو می پوشیدم؟ چه دلیلی داشت؟ چرا؟ دستشو تکون داد.

_بگیر

لحن صحبتش محکمو دستوری بود. چه صلابت خاصی تو صدای این زن بود. وقتی بهت چیزی می گفت خواه ناخواه

مجبور به اطاعت ازش می شدی. دست لرزونمو بردم جلو. لباسو ازش گرفتم. اشاره ای به قسمتی از فروشگاه کرد. _برو اونجا فروش کن.

هنوز تو شک بودم. چه دلیلی داشت این کارش. این همه تغییر چه دلیلی داشت؟ این همه تغییر یه دفعه ممکنه؟ تغییرش یه دفعه ای بود؟ یا از چند وقت پیش تغییر کرده بود؟ نمی دونم. هنگ کرده بودم. نمی دونستم چیکار کنم.

_ حرفم واضح نبود؟ نفهمیدی؟ برو دیگه.

پلک زدم. با پاهای لرزون به سمت اتاق پرو رفتم.

_صبر کن. وایسا.

برگشتم عقب. پیرهن سفید رنگی که راه راه سیاهو قرمز داشت رو به سمتم گرفت. هنوز داشتم نگاش می کردم. مستقیم زل زده بودم تو چشماش. پیرهنو انداخت رو دستم که کتو شلوار روش بود.

_برو دیگه.

روشو برگردوند. شونمو انداختم بالا. خدا آخر عاقبت مارو با این زن ختم به خیر کنه. بالاخره دیوونم می کنه با این

رفتاراش. نه به اون اولاش نه به الانش. نه به اون همه افراط نه به این همه تفریط. به سمت اتاق پرو راه افتادمو

لباسمو پوشیدم. خودمو تو آینه ی اتاق پرو دیدم. نه بابا. سلیقش خیلی خوب بود. بهم میومد. خیلی تغییر کرده بودم.

البته این کتو شلوارو هر کسی می پوشید خیلی تغییر می کرد و بهش میومد. خیلی شیک بود. در اتاق باز کردم اومدم

بیرون. دم در اتاق بود. نگاهش بهم افتاد. چند دقیقه نگام کرد. کم کم لبخندی گوشه ی لبش نشست. سرشو به علامت

تایید تکون داد.

_ خوبه.

اشاره ای به یکی از فروشنده ها که همون اول وارد مغازه شدیم می شناختش کرد و بعد به من اشاره کرد.

_ می تونی لباستو عوض کنی.

رفت سمت فروشنده. لباسمو عوض کردم به سمت خانم که کنار در خروجی فروشگاه وایساده بود رفتیم.

_ خیلی خوش اومدین. امیدوارم دوباره با پسر تون تشریف بیارین.

لبمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایین. زیر چشمی به خانم نگاه کردم. مرد بدبختو طوری نگاه میکرد انگار داره با نگاهش

بهش فحش میده و میگه خفه شو. سرشو انداخت پایینو یه بار دیگه خوش اومدین گفتو رفت.

داشت تو خونه قدم رو میرفت. وایساد. دستشو کلافه به موهاش کشید. صدای داداش تو خونه پیچید. پوف کلافه ای

کشیدمو چشممو بستم.

_ آخه به تو چه پسر؟ هان؟ به تو چه؟ به تو چه ربطی داره؟ مگه تو فوضولی؟ هان؟ سر پیازی یا تهش؟ تو چیکاره

بودی اون

وسط بی عقل؟ آخه من به تو چی بگم بچه؟ چی بهت بگم؟ خیلی بی عقلی.

_ بس کن تو رو خدا. حوصله ندارم. ول کن دیگه. حالا مگه چی شده؟

_ تازه میگی چی شده؟ بابا تو دیگه کی هستی.

کلافه از روی مبل بلند شدم.

_ لازمه اینقدر صداتو بلند کنی؟ آره؟ داریم با آرامش صحبت میکنیم. با آرامش حرفتو بزن. فکر گوش من نیستی
فکر حنجره

ی بدبخت خودت باش.

خیره نگام کرد. دستاشو به حالت عصبی به هم زد.

_ آفرین. نه. خوشم اومد. زبون در آوردی.

سرمو برگردوندم. چشامو تو کاسه چرخوندمو پوفی کشیدم. ای خدا. بازم شروع شد. سعی کردم به خودم مسلط
باشم.

_ مانی؟

_ مانیو کوفت. مانیو درد. مانی چی؟ هان؟ چی بی عقل؟ احمق اگه بلایی سرت میاورد چی؟ اگه بلایی سرت میومد
چی؟ کی

جواب میداد؟

_ الان که چیزی نشده خوب. تو هم فراموشش کن.

_ به همین راحتی. فراموشش کنم. خیلی بی عقلی پسر. خیلی کله شقی. میدونی میتونست باهات چیکارا
کنه؟ میدونی

احمق؟

_ حالا که کاری نکرده. همه چیز به خیر و خوشی تموم شد.

_ هه. تو اینجور آدم رو میشناسی بچه؟ میدونی چند نفر آدم دارن؟

_ همه ی زیر دستاشم دستگیر شدن. مگه دستم به اون نوید دیوونه نرسه. میدونم باهات چیکار کنم. هرچی شد. هر

اتفاقی افتاد باید صاف بیاد بزارش کف دستت؟

_ چرا دیوونس؟ هان؟ هرچی باشه از تو یکی خیلی عاقل تره. چون به من خبر داده چه گندی زدی دیوونس؟ این
توئی که

دیوونه ایو دیوونه بازی انجام میدی.

_ ببین. بعدا با هم صحبت میکنیم. خوب؟ الان عصبانی هستی. بعدا با آرامش با هم صحبت میکنیم. دعوا نداریم

که. خدا حافظ.

بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه از خونه زدم بیرون. وای خدا. این مانیم عصبی بشه هیچکی جلو دارش نیست. دیوونه

میشه. برای هزارمین بار تو این یک ساعت اخیر با خودم تکرار کردم مگه دستم به نوید نرسه. میدونم باهش چیکار کنم.

صدای خنده و دیدن خونسردیش اعصابمو بیشتر خورد کردو بیشتر عصبیم کرد. با اخم نگاهش کردم.
_نخند.

به زور سعی کرد جلوی خندشو بگیره. قرمز شده بود از خنده. سعی کرد جلوی خندشو بگیره و جوابمو بده ولی نمیتونست. دیوونه بود این پسر.

_دیوونه. بهت میگم نخند. اه.....

به زور گفت

_باشه... باشه...

ولی دوباره زد زیر خنده.

_میتونم بپرسم به چی میخندی؟

_وای خدا... خیلی باحالی پسر... خیلی...

دوباره زد زیر خنده. پوفی کشیدمو چشامو بستم.

_من حرف خنده داری زدم بهت؟

_هان؟ نه... اصلا..

و باز صدای خندش بلند شد. کلافه شدم. داشت به چی میخندید؟

_چته تو؟ من دارم بهت چی میگم تو چی میگی؟

با دست دهنشو گرفت.

_آ. آ. من دیگه نمیخندم. تموم شد به خدا.

اما دوباره زیر زیرکی میخندید. پوفی کشیدم. چشم غره ای بهش رفتم. دروغ چرا؟ خودمم از دیوونه بازیش خندم گرفته

بود.

_کبود شدی پسر. دستتو از رو دهنتم بردار.

دستشو که برداشت دوباره صدای خندش بلند شد. سعی کردم نخندم.

_خیلی باحالی میلاد... با این لحن صحبت این احمقو این چشم غرت خیلی با جذبه میشیا. تا حالا کسی بهت گفته

خیلی با جذبه ای؟

_کاملا معلومه چه قدر جذبه دارم. به جای این که ازم بترسیو بگی دیگه بهش هیچی نمیگمو معذرت خواهی کنی

داری

از خنده پس میوفتی.

_آره خوب.

بعد دهنشو کج کردو ادامو در آورد.

_تو چرا به مانی گفتی که چی شده؟ چه دلیلی داشته؟ چرا باید همه چیزو بزاری زیر دستش؟ دفعه ی بعد برات

دارم.

یه ذره دیگه خندید.

_قربون جذبت.

دوباره خندید.

_پسر. یه ذره به فکر قلب منم باش. من قلبم ضعیفه. یه دفعه ای دیدی قلبم وایساد. اون موقع میوفتم رو دستتا. پس

میوفتم یه دفعه. گفته باشم.

_آره. معلومه که پس میوفتی. صد در صد. فقط اگه بیشتر به خندت ادامه بدی.

_دقیقا.

و برای هزارمین بار صدای خندش اومد.

_تو چی فکر کردی آخه جوجه؟ وای خدا. چه قدر ازت ترسیدم. وای مامان. بیا منو از دست این خون آشام نجات

بده.

بهم گفته بود که واقعا نگرانم شده که به مانی زنگ زده و همه چیزو گفته. گفت خیلی کار اشتباهی کردم خودمو تو

این

بازی انداختم. بعدشم دیگه خودشو زد به لودگی. حرف خنده داری زده نشده بود ولی میشد فهمید داره همه ی تلاششو

برای دور شدن از اون موضوع میکنه. همیشه اخلاقش همین بود و همین اخلاقشو خیلی دوست داشتم. با صدای خندش دوباره بهش نگاه کردم. چشامو ریز کردم. سرفه ی مسلحتی کرد تا صداش صاف بشه.

_ جون میلاد دیگه تموم شد. آ.آ.

_ نه بابا. یه ذره فکر کن ببین اون ته مها دیگه خنده نیست؟ تعارف نکینا. اگه دوباره میخوای بخندی بخند.

لبخند گشادی تحویلیم داد.

_ نه جون تو. ولی فکر کنم تو بیشتر احتیاج داری بخندی. کبود شدی. خجالت نکش بابا. بخند. آها. آها.

با حالت مسخره ای این حرفا رو میزد. هر کسی بود خندش میگرفت. هر کاری کردم نتونستم لبخند کوچیک رو لبمو

کنترل کنم. خود به خود اومد.

_ آها. آفرین پسر خوب. آفرین. بیا شکلات بهت بدم عمو. بیا.

شکلاتی از تو جیبش در آوردو به سمتم گرفت. نتونستم خندمو کنترل کنم.

_ آفرین عمو جان. آفرین.

این پسر دیوانه بود. دیوانه.

_ اجازه هست آقا؟

برگشتمو به یهدا نگاه کردم.

_ شما که دیگه نشستین بانو. اجازه میگیری؟

خندید.

_ نه بابا. تو هم راه افتادی.

نگاهمو دوختم به روبه رومو هیچی نگفتم.

_ میدونی تو الان باید از من اجازه بگیری که اینجا بشینی؟

واقعا؟

سرشو تکون داد.

اوهوم. تو الان جای منو اشغال کردی. من همیشه تنها اینجا مینشستم.

آها. یعنی من الان مزاحمتم؟ آره؟

دوباره سرشو تکون داد.

اوهوم.

بلند شدم.

خوب پس با اجازه.

بشین بینیم بابا.

لبخندی رو لبم نشست. با لحن لاتمی این حرفو زد. جالب بود برام.

یعنی مزاحمت نیستم؟

مزاحمت باشی کاری نمیتونم بکنم. نشستمتی دیگه. چون من خیلی مهربونم اجازه میدم بشینی.

نشستم. هر دو سکوت کرده بودیمو تو فکر بودیم. تابی که روش نشستمته بودم با حرکت یکنواختی تکون میخوردو آدمو

بیشتر آروم میکرد. نفس عمیقی کشیدم. هوا خیلی خوب بود.

راستی....

برگشتم سمتشو منتظر نگاه کردم. برق شیطنتی تو چشماش معلوم بود.

میدونستی من عاشقم؟

چشام گرد شد. با بهت نگاه کردم. دهنم باز مونده بود. با صدای بلند زد زیر خنده.

قیافشو. وای خدا. چرا قیافت این جور شد؟ خب عاشقم دیگه. مشکلیه داداش؟

آب دهنمو قورت دادم.

نه. چه مشکلی؟

خب داشتم میگفتم. میدونستی من عاشقم؟

_اگرم نمیدونستم الان گفتمی فهمیدم دیگه.ادامش؟

لبخند گشادی رو لبش نشست.

_عاشق شدم دیگه.ادامه نداره.

چشم غره ای برای مسخره بازی بهش رفتم.

_حالا چرا این جورى نگاه میکنی؟عاشق شدن جرمه؟عاشق این تاب شدم دیگه.باور کن ناجور عاشقشم.

خندم گرفت.منظورش چی بودو من چی فکر کرده بودم.اخم مصنوعی به صورتش نشست.

_خنده داره؟عاشق نشدی حال منو درک کنی.هر شب تا روش نشینم اصلا خوابم نمیبره.

چشام گرد شد.زدم زیر خنده.دیوونه ای نثارم کردو گفت.

_خیلی منحرفی برادر.افکار تو درست کن.واه.واه.چه ذوقی هم میکنه.

خندم بیشتر شد.

_دیوونه.مگه من چیزی گفتم؟تو از کجا میدونی من به چی فکر میکنم حالا؟

_از چشای گرد شدتو خندت.من آدم شناسم برادر.

خندیدمو سرمو به طرف آسمون بلند کردم.ستاره ها رو میدیدم.شب قشنگی بود.نمیدونم چرا.نمیخواستم به دلیلش فکر

کنم.نباید به دلیلش فکر میکردم.از جام بلند شدم.برگشتم سمتش.

_مرسی که اجازه دادین روی تابتان بنشینم بانو.

_به خودت افتخار کن.این افتخار نصیب هر کسی نمیشه.

_صد در صد.

و نمیدونم چرا ناخود آگاه گفتم

_شب خوبی بود.

ابروهاش رفت بالا.لبخندی به لبش نشست.

_چرا اونوقت؟به خاطر تاب یا صاحب تاب؟

فقط نگاش کردم.

بی خیال بابا. اونجور نگامون نکن.

چشمکی زدو روشو برگردوند. چی داشت به سرم میومد؟ این احساس چی بود؟ چشمو بستمو نفس عمیقی کشیدم. سرمو تکون دادم. برگشتم که ازش دور بشم. چشمو باز کردم. اولین چیزی که در معرض دیدم قرار گرفت تصویر

خانم بود که از پنجره داشت به منو یهدا نگاه میکرد. این تصویر به دلم نشون داد که فکرای الکی نکنه و باید همه ی

فکرای بیخودو از ذهنش بیرون کنه. فکرای بی نتیجه. این تصویر به منم نشون داد که باید احساساتمو سرکوب کنم. نباید

اجازه بدم احساسم رشد کنه. نباید. البته اگه این دل سرکشم به حرفم گوش میکرد. اگه.....

وارد اتاق که شدم سنگینی نگاهشو رو خودم حس کردم. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. سکوت کرده بود. حرفی نمیزد و

فقط زل زده بود به چشم و نگاه میکرد. درسته که سکوت کرده بود. درسته که حرفی نمیزد ولی با چشاش هزار تا حرف

باهام میزد. چشاش هزار تا حرف داشت. سرشو به دو طرف به نشونه ی تاسف تکون داد. چرا؟ چرا سرشو تکون میدادو

برام تاسف میخورد؟ صورتش خونسرد بود. یخی و خونسرد. مثل بیشتر اوقات. نگاهشو از چشم گرفت. روشو برگردوند. به

سمت حمامی که تو اتاق بود رفت. داشتم به جای خالیش نگاه میکردم. با صدای بلند شدن در حموم به خودم

اومدم. گیج بودم. منگ بودم. چی داشت اتفاق میوفتاد؟ هیچی نمیدونستم. هیچی. فقط از آینده میترسیدم. قدرت تفکرمو از

دست داده بودم. نمیتونستم فکر کنم. مغزم قفل کرده بود. هنگ کرده بودم. خودمم نمیدونم چه مرگی بود. چشمو تو اتاق

گردوندم. نفس عمیقی کشیدم. چرا با این آرامش نسبی که نسبت به قبل داشتم آرام نبودم؟ چرا با این که اوضاعم تو

این خونه خیلی بهتر از قبل شده بود آررم نبودم؟ چرا؟ چم شده بود؟ نمیدونستم. به سمت پنجره ی اتاق رفتم. از قضا این

پنجره ای که من به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم به حیاط و به تابی که وسط حیاط قرار گرفته بود دید داشت. نمیدونم چرا. پرده رو کنار زدم. نگاهی به حیاط انداختم و خواسته و ناخواسته نگام رفت فقط سمت تاب تو حیاط و شخصی که روش نشسته بود. نور چراغ آلاچیق حیاط که کنار تاب بود روشن بودو به خاطر همین میدیدمش

که هنوز رو تاب نشسته. اونم منو دید چون دستشو برد بالا و تکون داد. قیافشو نمیدیدم ولی حدث این که الان چشاش

از شیطنت برق میزد سخت نبود. لبخندی به لبم نشست. اسب دلم سرکش شده بودو برای خودش میتاخت. باید میگرفتمشو افسار گردنش مینداختم و رامش میکردم. باید رام میشد. به هر قیمتی. پرده رو انداختم. چی شده این طور

شد؟ چی شد که کار احساسم به اینجا رسید؟ از کی؟ ز وقتی که تو این خونه دیدمش؟ از شب مهمونی؟ از کی؟ شایدم از

قبل از همه ی این اتفاقا. وقتی هیچ کدوم از این اتفاقا نیوفتاده بود. وقتی که فقط دو تا هم کلاسی بودیم. هیچ وقت تو

دانشگاه به هیچ کس اهمیت نمیداد. همه منتظر بودن که بهشون یه نیم نگاه بندازه ولی به هیچ کس اهمیت نمیداد. شاید دل من یه کم بی جنبه بود. تا یه روی خوش ازش دید این جوری لرزید. یعنی قبلا نلرزیده بود؟ قبل از همه

ی این اتفاقا؟ نمیدونم. ولی اینو میدونم اگه هر روز همین جور جلوی چشمم باشه دلم سرکش تر میشه. باید تا حد امکان ازش دور میشدم. ولی یه سوال برام پیش اومده بود. اونم به من حس داره؟ نمیدونم چرا حس میکردم اونم به من حس داره. از رفتارش. از حرکاتش. از حرفاش. من قبلا رفتارشو دیده بودم. کسی نبود که با یکی این جور خودمونی

بشه. کسی نبود که به یکی این طور اهمیت بده. ولی اون از وقتی که فهمید تو این خونه چی کشیدمو چه جور اومدم

اینجا اخلاقی تغییر کرد و نرم شد. ولی اگه نسبت به من حس ترحم داشته باشه چی؟ هان؟ از این همه فکرو خیال

مختلف تو سرم داشتم دیوونه میشدم. نمیدونستم باید چیکار کرد. چی درستہ چی غلطہ. چه کاری خوبہ چه کاری بد. هیچی نمیدونستم. فقط یہ چیز بہ مغزم راه پیدا کرد. یہ راه حل. فقط همین. باید از این محیط دور میشدم. باید از این

محیط فرار میکردم. این جوری بہتر بود. خیلی بہتر. ولی چه جور فرار میکردم؟ آگہ فرار میکردم آخرش چی میشد؟ آگہ پیدام

میکرد چیکارم میکرد؟ سفتہ ہا ہنوز دستش بود. میتونست ہر کاری بکنہ. نباید بہ این روش پیش میرفتم. اصلا گری کہ

با دست باز میشہ چرا با دندون بیوفتم جونش؟ ہان؟ شاید بہتر باشہ با خود خانم صحبت کنم. این بہتر بود. در حال حاضر بہترین راه حل این بود. منطقی باہاش صحبت میکردم ولی اسمی از یہدا بہ میون نمی آوردم. هیچ اسمی. دیگہ

نمیتونستم با این شرایط ادامہ بدم. سرمو بہ نشونہ ی تایید تکون دادم. این بہترین فکر بود. بعدش ہر جور شدہ یہ کار

تمام وقت گیر می اوردم و ماہانہ پولی رو کہ بہمون دادہ بود بہش میدادم. با صحبت ہمہ چیز حل میشد. البتہ امیدوار بودم حل بشہ. با صدای در حمام بہ خودم اومدم. رومو برگردوندم سمتش. لباسشو پوشیدہ بود و اومدہ بود بیرون. نفس عمیقی کشیدم. آب دهنمو قورت دادم. بہتر بود تا ہمہ چیز بدتر نشدہ همین حالا باہاش صحبت میکردم. همین حالا کہ تصمیم گرفتم. قبل این کہ از صحبت باہاش سرد بشم.

_ میتونم باہاتون حرف بزئم؟

چند لحظہ خیرہ نگام کرد. سرشو تکون داد.

_ میشنوم.

بہ چشماش نگاہ کردم. منتظر نگام میکرد. دهنمو باز کردم تا حرف بزئم. تا بہش بگم. صدایی از گلو خارج نشد. دهنم

خود بہ خود بستہ شد. چی باید میگفتم؟ چی داشتم بگم؟ بگم میخوام از این خونہ برم؟ بگم نمیخوام تو این خونہ باشم؟ نمیپرسہ چرا؟ بہتر بود هیچی نگم؟ هیچی نگمو بہ همین روش ادامہ بدم؟ میتونستم؟

_ هیچی.

ابروهاش رفت بالا. سرشو تکون داد. شونه هاشو با بی خیالی بالا انداخت. به طرف در اتاق رفت. میشد همیشه با همین

وضعیت ادامه داد؟ میشد؟ نمیدونم. چشمای یهدا جلوی چشم جون گرفت. شیطنت توی چشمش. میتونستم ادامه بدم؟ بهتر نبود همه چی همین جا تموم میشد؟ بهتر نبود حرفامو بهش میزدم؟ ولی اگه واکنشش تند باشه چی؟ اگه عصبانی بشه چی؟ یه فکر از ذهنم گذشت. اگه زمان بگذره و یدا هم به من وابسته بشه چی؟ و یه فکر دیگه. اگه وابسته

شده باشه چی؟ اون موقع با این احساس دو طرفه باید چیکار کرد؟ بهتر نبود همه چیز الان تموم شه؟ خیلی ناگهانی

تصمیممو گرفتم. دستش دستگیره ی درو لمس کرد. خواست درو باز کنه تا بره بیرون.

__ خانم؟

کمی صبر کرد. با مکث برگشت سمتو نگام کرد. زبونمو رو لبم کشیدم. کار درستی میکردم؟ نمیدونم. هیچی نمیدونستم.

__ جرفتو بگو. چرا نمیگی چی میخوای؟

یعنی بعد از حرف منم این آرامشو خونسردی کلامش ثابت بود؟ تصمیم گرفتم حرفمو بزنم. هر میخواد پیش بیاد پیش بیاد.

__ خوب.. چیزه.. میخواستم بهتون یه چیزی بگم.

سرشو تکون داد.

__ بگو. میشنوم.

از در فاصله جرفتو بهم نزدیک شد. آب دهنمو قورت دادم.

__ میخواستم یه خواهشی از تون بکنم. هیچی نگفتو فقط با چشمای منتظرش نگام کرد. میخواستم حرفمو رک بگم تا

بینم عکس العملش چیه.

__ میخواستم از تون خواهش کنم یه لطفی به من بکنین. یه لطف بزرگ در حقم بکنین. مطمئن باشین هیچ وقت این

همه لطفی که در حقم داشتینو فراموش نمیکنم. همه جوهر جبران میکنم. مطمئن باشین لطفتون بی جواب
نمیمونه. فقط....

پرید وسط حرفم. اخماش تو هم بود ولی هنوز خون سردیشو حفظ کرده بود.

_ حرف اصلیتو بگو. چچی میخوای؟

_ بزارین من از این خونه برم.....

دوباره پرید وسط حرفم. این بار ابروهای بالا رفته بود.

_ خوب تو که از خونه بیرون میری. میری شرکت. میری دیدن خونوادت. دیگه میخوای کجا بری؟

آب دهنمو قورت دادم. منظورم اینه برای همیشه از این خونه برم. چند لحظه نگاه کرد. کم کم لبخندی گوشه ی
لبش

نشست. هنوز ابروهای بالا بود.

_ نه بابا. دیگه چی؟ فکر نمیکردم همچین شخصیتی داشته باشی. یعنی بیشتر مواقع سر به زیر و ساکت بودی. فکر

نمیکردم همچین شخصیت شوخی هم داشته باشی. ولی با همه ی مسائل که همیشه شوخی کردی پسر. حالا ولش

کن. من این شوخیاتو نادیده میگیرم. فکر کردم حالا میخواد چی بگه. والا.

روشو برگردوند که بره. این الان فکر میکرد من شوخی کردم؟ را همچین فکری کرد؟ به قیافه ی الان من میاد
باهاش

شوخی کنم؟ چند قدم برداشت و ازم دور شد.

_ ولی من شوخی نکردم.

وایساد ولی برنگشت سمتم. نفس عمیقی کشیدم. باید ادامه میدادم. شاید دلش نرم میشد. خدا رو چی دیدی.

_ من شوخی نکردم. ازتون خواهش کردم بزارین از اینجا برم. خواهش کردم. هر کاری بگین براتون میکنم. تا آخر
عمر زیر

دینتون هستم. تا آخر عمر مدیون شما. به خاطر این که تو اون شرایطم شما تنها کسی بودین که خونادمو نجات

دادین. من براتون احترام زیادی قائلم. شما برام خیلی قابل احترامین. خواهش میکنم....

صدای دادش اومد وسط حرفمو نداشت ادامه بدم.

_ خفه شو....

همزمان به سمتم برگشت.چشام گرد شد.شوکه شدم از صدای داد بلندش.بهم نزدیک شد.

_خفه شو و دیگه حرف نزن.این مسخره بازیتم تموم کن.

پلک زدم.نفس عمیقی کشیدم.قرمز شده بودو نفس نفس میزد.با چشای قرمز ترسناکش بهم خیره شد.چند ماهه که

باهاش زندگی میکنم؟فکر میکردم عصبانی بشه ولی فکر نمیکردم تا این حد دیوونه بشه.ترس ازش تو دلم نبود.فقط

منتظر بودم ببینم تصمیمش چیه.که با این رفتار عصبی و دیوونه بازیش حدث رفتارش خیلی سخت نبود.اصلا سخت

نبود.ولی نباید کم میاوردم.دوست نداشتم کم بیارم.من دیگه اون میلادی نیستم که با صدای داد این زن میخواست

سکته کنه.این رفتارای ضدونقیضش.این رفتارای عجیبش.برام به جورایی عادی شده بود.حالا که فکر میکردم دیگه ازش نمیترسیدم.

_کسی که باید این بازی رو تموم کنه شماییین نه من.

پوزخند عصبی و صداداری زد و سرشو به اطراف چرخوند و بعد دوباره با چشمای آتیشیش زل زد تو چشام.

_خیلی احمقی.نفهمی.واقعا نفهمی یا خودتو به نفهمی میزنی؟چی فکر کردی که این حرفو به من میزنی؟هان؟واقعا چی

فکر کردی با خودت؟خیلی برام جالبه.

سعی کردم بر خلاف اون که داشت داد میزد با صدای آرومی حرف بزنم.من فقط میخواستم شانسمو امتحان کنم.خواستم این راهم امتحان کنم.همین.

_آخه بودن من تو این خونه چه نفعی داره؟چرا من باید تو این خونه باشم؟من میدونم شما اونقدرام بد نیستین.سعی

میکنین خودتونو بد و ترسناک نشون بدین.ولی نمیدونم هدفتون از این کار چیه.

بهتر نبود از راه رام کردنش با این حرفا پیش میرفتم؟احتمال جواب دادنش بیشتر بود.صداش ذره ای پایین نیومد.

_هنوز ترسناک بودن منو ندیدی پسر. هنوز بدی منو ندیدی. کاریم نکن که ببینی. فکر کنم دیگه بدونی من اگه عصبانی

بشم کسی جلو دارم نیست. کاری نکن پشیمونی به بار بیاد. من حتی شده قل و زنجیرت کنم و تو اتاق زندونیت کنم

نمیزارم از این خونه بری. این فکر رو از سرت بیرون کن. میفهمی؟ یه قدم دیگه به سمتم اومد. حالا دقیقاً روبه روم بود. با

انگشت اشاره به شقیقم ضربه زد.

_این فکر رو از مغز پوکت بیرون کن. تو جات تو همین خونس. هیچ وقت نمیتونی از این خونه بری. هیچ وقت. فقط

جنازت از این خونه بیرون میره. میفهمی؟ فقط جنازت. حالا اگه میخوای خودتو بکشی بسم لله. کسی جلوتو

نمیگیره. میتونی خودتو بکشی. ولی اینم بدون. اگه این کارو بکنی خونوادت تاوان این حماقت و اشتباهتو به بدترین

شکل پس میدن. به بدترین نحو. حرفامو بفهم. کاری نکن به زور بهت بفهمونم. به توام ربطی نداره بودنت تو این خونه چه

فایده ای داره. به هیچ کس ربط نداره. فقط باید برای همیشه تو این خونه باشی. برای همیشه. تا آخرین نفست. حماقت

نکن. نزار دیوونه تر از این بشم. دیوونم نکن. بشین زندگیتو بکن.

خواستم دهنمو باز کنم.

_خفه شو... فقط گوش کن... دیگه نمیخوام از این مسئله تو این خونه چیزی بشنوم. وگرنه اطمینان نمیدم دفعه ی بعدم

به همین آرامش برخورد کنم باهات. دیوونم نکن. میفهمی؟ هنوز دیوونگی منو ندیدی. سعی کن کاریم نکنی که ببینی. چون

شاید اتفاقات غیر قابل جبرانی بیوفته. کاری نکن تو رو تو این خونه زندونی کنم و داداشتو بفرستم زندان.

روشو برگردونو. ازم دور شد تا از اتاق بره بیرون.

_اینو بدون اگه بخوام از این خونه میرم. تاوانشم هرچی باشه میپذیرم.

_این کارو بکن ببین چی میشه. میسوزونمت. میفهمی؟ میسوزونمت. هنوز دیوونگی منو ندیدی. همه ی این چیزایی که

دیدى فقط يه چشمه از ديوونگيم بوده. ديوونگى اصليمو نديدى. كاريم نكن كه ببيني. به طرف در رفت. درو باز كرد و رفت

بيرون. درو محكم به هم كوبيد. صدای بدى داد. با خودم فكر كردم اگه اين چيزايى كه ديدم ديوونگى نبود پس ديوونگيش چيه؟ نفس عميقى كشيدم. فقط يه اميد تو دلم بود. خوشحال بودم ديگه از اين زن نميترسم. من ديگه ازش

نميترسيدم. ديگه از صدای بلند دادش لرزه به انداكك نمى افتاد. خيلى خوب بود. حس خوبى داشتم. از اين شخصيت

جديدم. از اين ميلاد خوشم ميومد. از اين ميلاد نسبتا قوى. حالا ديگه به روزاى اولم تو اين خونه فكر ميكنم خندم ميگيره. از ترسى كه ازش داشتم خندم ميگيره. ولى بايد يه فكر ديگه اى ميكردم. يه فكر اساسى. فرارو كه كلا بايد بى خيال

ميشدم. راه حل خوبى نبود. شايد بايد دوباره عادى رفتار ميكردم. مثل اين چند وقت بايد خوب رفتار ميكردم. شايد از در

دوستى وارد ميشدم بهتر بود. نبايد ديوونه ترش ميكردم چون معلوم نبود كه چه كارايى ميكنه. شايد بهتر بود يه ذره با

سياست جلو ميرفتم. بايد ببينم بعدها چى پيش مياد. نبايد وضعيتو از اين بدتر ميكردم.

روى تخت پشت به در دراز كشيده بودم و فكر ميكردم. صدای باز شدن در اومد. چشمو بستم و خودمو خواب نشون

دادم. سعى كردم تكون نخورم تا خوب نقشمو بازي كنم. صدای پاش بعد از چند ثانيه قطع شد. سايشو بالای سرم حس

ميكردم. با چشای بسته حس ميكردم كه بالای سرم وايساده. با دستش موهامو از جلوى صورتم كنار زد و به بالا فرستاد. دستشو برداشت. تو اين شرايط كه واقعا بهت زده و متعجب بودم نقش بازي كردن برام خيلى سخت بود. چرا

اين رفتارو رو نشون ميده؟ دليل اين رفتاراي ضد و نقیضش چيه؟ مگه همين نيم ساعت پيش نبود كه داشت از عصبانيت هنجرشو پاره ميكرد؟ خب دليل اين رفتاراش چى ميتونه باشه؟ چرا اين زن اينقدر رفتاراش عجيبه؟ همه
ى

رفتاراش.خونسردیش.عصبانیتش.

آرومیش.همه ی رفتاراش عجیبه.حداقل برای من.نمیتونم دلیل این رفتارشو درک کنم.نمیتونم درک کنم که چرا وقتی

نیم ساعت از دعوا مون گذشته باید بیادو این رفتارو نشون بده.گیج بودم.چند بار دستشو به موهام زد و بعد سایش از

روی سرم کنار رفت.فهمیدم رفته.هوایی که حبس کرده بودمو آزاد کردم.این زن خیلی عجیب بود.نه فقط رفتاراش بلکه

چشماشم عجیب بود.سردی چشماش عجیب بود.خیلی عجیب.

_اووووی...

سرم پایین بود و سعی کردم نسبت بهش بی توجه باشم.

_بوهو...

دوباره واکنشی نشون ندادم.

_پیس پیس....

سرم پایین بودو مشغول کارم بودم.

_اهم اهم...

لبخند کم رنگی که میرفت به خاطر این لجبازی که داشت رو لبم شکل بگیره رو با اخم کم رنگی که به صورتم نشوندم

محو کردم و یه خط دیگه به نقشه ای که داشتم روش کار میکردم اضافه کردم.

_اوووی پیکاسو.

هیچ تغییری تو من ایجاد نشد.

_میییوووو.

اینو که با لحن لوسو با ناز و مسخره گفت دیگه نتونست خندمو کنترل کنم و زدم زیر خنده.خیلی خنده دار گفتش.تا

اینجا هم زیاد خودمو جلوی این دلکک نگه داشته بودم. نوید دستاشو به هم زدو با لحن پیروز و شادی گفت.

_ ایولا. دیدی بالاخره تونستم بخندونمت.

با لحن ذوق زدش سرمو گرفتم بالا و با ابروهای بالا رفته نگاش کردم. لبخند دندون نمایی بهم زد. بچه خیلی ذوق کرده

بود.

_ خوش بحالت.

با همون لحن شاد پرسید.

_ چی؟ منظورت چیه؟

_ میگم خوش بحالت موفق شدی منو بخندونی.

این دفعه ابروهای اون رفت بالا.

_ اوه. بابا بیخی. ولمون کن با این زیونت.

_ میدونستم اینقدر ذوق میکنی زودتر میخندیدم. ولی الان که فکر میکنم ای کاش نمیخندیدم. بیشتر حال میداد.

_ نه بابا. تو هم راه افتادی. میخوای منو ضایع کنی؟

سرمو انداختم پایین و دوباره با نقشه مشغول شدم.

_ ای بابا. بسه دیگه پیکاسو. یه ذره تحویل من بگیر. من برای چی گفتم بیای تو اتاقم؟ گفتم تا حوصلم سر نره دیگه. خب

اینجور دلم پوسید. یه حرفی بزن دیگه.

_ اخمی ناشی از تمرکز به صورت تم نشست.

_ میشه بپرسم تو الان داری چیکار میکنی؟

_ نمیبینی؟ دارم سیب زمینی پوست میکنم.

_ ای خدا. تو هم بعضی موقعا بلبل زبون میشیا. اون اولاً فکر نمیکردم این جور باشی. زبون باز کردی.

_ حالا فکر کن.

_ نگفتی پیکاسو....

سرمو بلند کردم و پریدم وسط حرفش.

__ به سوال. تو اصلا میدونی پیکاسو چیکاره بوده؟

لبخند دندون نمای دیگه ای زد. سرشو به حالت مسخره ای خاروند.

__ نمیدونم. فقط اینو میدونم الان تو مثل اون ژست گرفتی.

__ اوکی. پس بهتره دیگه اسشو نیاری. خدا بیامرز تنش تو گور میلرزه.

دوباره سرمو انداختم پایین.

__ بهت میگم دو دقیقه اونو بزار کنار. دپرس شدم دیگه.

نگاش کردم.

__ چیکار کنم دپرس نشی؟ پاشم برقصم برات؟

__ اون که دیگه نهایت لطف تو رو میرسونه. خیلی منو شاد میکنی. اصلا میدونی چیه؟ میرم الان به عمم میگم بیاد دو

تایی با هم برقصین.

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره مشغول شدم.

__ دیوونه.

__ تو هم تا هرچی میشه بهم انگ دیوونگی میزنی. باشه. بزن. مشکلی نیست. هی. ولی میدونی شاعر چی میگه در این

مورد؟

__ چی؟

__ دیوونه دیوونه. دیوونه شو دیوونه. دیوونه...

سرمو بلند کردم و دستمو زیر چونم گذاشتم و زل زدم بهش. حرفشو قطع کرد و لبخند دندون نمای دیگه ای زد. وقتی دید

هنوز نگاهش میکنم نگاهشو ازم گرفتم به دور تا دور اتاق دوخت. یه نگاهیم به سقف انداخت. به یه قسمت سقف اشاره

کرد.

__ ا. ا. این مورچه رو نگاه کن. داره رو سقف راه میره. جلال خالق.

نگاه ازش نگرفتم و همون طور خیره نگاش کردم. نگاهشو از سقف گرفت و دوخت به میز روبه روش.

_اهم اهم. زنگ تفریح تموم شد. الان کار تو انجام بده دیگه. زل زده به من.

چشاشو بستو زبونشو برام در آورد. از دیدن قیافه ی مسخرش زدم زیر خنده.

_میگم دیوونه ای باور نمیکنی دیگه.

دوتا برادر لنگه ی هم بودن. هر دو تاشون دیوونه و دلک.

پامو که تو اتاق گذاشتم گلنار خانمو دیدم که چند تا از لباسامو از داخل کشوم روی تخت گذاشته بود و دوباره داشت

تو کشومو میگشت. چشمم گرد شد. یعنی چی؟ همون طوری که داشتیم به این منظره نگاه میکردم گفتم.

_سلام گلنار خانم.

سرشو بلند کردو با خوش رویی جوابمو داد. بعدش دوباره مشغول شد.

_میتونم پیرسم چه خبره؟

_خانم بهم گفتن چند تا از لباساتونو جمع کنم چون چهار روز میرین پیش خونوادتون زندگی کنین.

چشم از این گرد تر نمیشد. صد در صد گلنار خانم دیوونه شده وگرنه همچین چیزی امکان نداره. فکر کن یه

درصد. عمرا. خانم یه همچین کاری کنه؟ اونم بعد از دعوی دیشب؟ لبخندی به لبم نشست. حتما گلنار خانم توهم زده.

_حالتون خوبه گلنار خانم؟

_ممنون پسر.

_ولی....

_من بهش گفتم.

با بهت برگشتم عقبو نگاش کردم. هیچ وقت سر از کار این زن در نیاوردم. نتونستم بفهمم هدفش از این کارا

چی. میخواد چیکار کنه؟ باورم نمیشد یه همچین تصمیمی گرفته. آخه چرا؟ این زن. واقعا عجیب بود. حالا فهمیدم علاوه

بر رفتارش و چشماش، تصمیماتشم عجیبه. یعنی قبلا هم تصمیمات عجیب از این زن دیگه بودم. نمونه ی بارزش

اخمم تو هم شد.

چرا اونوقت؟

شونشو بالا انداخت.

نمیدونم. تازه از رفتارش معلومه اگه براش باشه همین موقعم نمیاد خونه. کلا از خونه فراریه. همش اضافه کار وایمیسه.

همیشه وقتی میومدم بهشون سر بزدم، بهش زنگ میزدم. اونم همیشه خونه بود.

اونوقت تو همش خونه تنها بی؟

بهم میشه مهنازو بیار خونه تنها نباشی. بعضی موقعا حوصله ی اونم ندارم. بهش نمیگم بیاد. تنها میمونم. کمی مکث کرد.

اون اولاً اخلاقش خیلی گند شده بود. سر هر چیزی داد و بیداد میکرد. از وقتی تو میای خونمون آروم تر شده.

تکیه زدم به کابینتو دست از کار کشیدم. نگاهش کردم. سرشو انداخته بود پائینو با دستش داشت با گلای رومیزی بازی

میکرد. حرفاش با بغض بود. معلوم بود بغض کرده. مانی چطور میتونه یه دختر ۱۵ ساله رو تو خونه تنها بزاره؟ به امید کی؟ به امید دختر همسایه؟ نفس عمیقی کشیدم. صدای در اومد و بعد از چند لحظه مانی کنار در آشپزخونه ایستاد. با

تعجب نگام میکرد.

سلام. چرا اونجا وایسادی؟

سلام. چی شده بی خبر اومدی؟

اخمش تو هم شد. چند قدم جلو اومد.

چیزی شده؟

رومو برگردوندمو دوباره مشغول هم زدن مواد شدم.

نه بابا. چی شده باشه؟ همه چیز خوبه.

همون موقع مریم از جاش بلند شد و سلام کرد. بدون اینکه منتظر جوابش باشه به سمت اتاق رفت.

این چش بود؟

چند لحظه دست از کار کشیدم. دوباره مشغول شدم.

_هیچی. چش شده باشه؟

_نه بابا. اینجا امروز یه خبری هست.

بازومو گرفتمو برم گردوند. زل زد تو چشم. منم خیره نگاش کردم.

_چی شده؟

نگامو ازش گرفتمو انداختم پایین.

_گفتم که چیزی نشده.

_تو چشم نگاه کن.

_نگاهش کردم.

فقط بگو چی شده.

_اینو من باید از تو بیروم. بعد از رفتن من چی شده که با این طفل معصوم این جور رفتار میکردی؟ هان؟ چرا باید تا

این ساعت بچه رو تنها بزاری؟ به امید دختر همسایه؟

چشماشو بستو نفس عمیقی کشید. چشماشو باز کرد ولی دیگه به چشم نگاه نکرد. نگاهی به بالای کابینت انداخت.

_داری چی درست میکنی؟

سکوت کردم فقط بهش نگاه کردم. تو ظرفو نگاه کرد.

_اوووم. کتلت. خوبه.

مایه شو بالا و پایین کرد.

_چرا اینقدر همش زدی؟ کف کرده.

بعد از چند لحظه سکوت گفتم.

_چرا حرفی نمیزنی؟ چرا با اون شرایطی که داشت باهش بد رفتاری میکردی؟

نفس عمیقی کشید. نگاه از کابینت گرفت و به چشم دوخت.

_تمومش کن لطفا. الان وقتش نیست.

تو همیشه به من میگفتی زود از سر کار پیام بعد خودت...

_گفتم فعلا تمومش کن. خواهشا.

نفس عمیقی کشیدم. بهتر بود دیگه دنباله ی موضوعو نگیرم. از آشپز خونه بیرون رفت تا لباسشو عوض کنه. منم ماهیتابه

رو گذاشتم رو گاز و مشغول سرخ کردن کتلتا شدم. بعد از چند دقیقه اومد تو آشپز خونه. مشغول برعکس کردن کتلتا

شد. بعد از چند لحظه سکوت گفت.

ساعت چند میری؟

_چهار روز هستم. تا جمعه.

دستش از حرکت وایساد. نگاهی بهش انداختم. با بهت داشت منو نگاه میکرد.

گفتی چیزی نشده. درسته؟

سرمو تکون دادم.

_اره. چیزی نشده.

پس برای چی چهار روز اینجایی؟

سرمو انداختم پایینو یه کتلت دیگه داخل ماهیتابه انداختم.

_خودمم نمیدونم. همین جوری گفت چهار روز برو پیش خونوادت. همین. نسوزن.

کتلتا رو زیرو رو کرد. بعد از چند لحظه سکوت گفت.

روزگار خوب میگذره؟

_بد نیست. خوبه.

_نفس عمیقی کشید.

_خوبه. خدا رو شکر

در حال خشک کردن دستام از آشپز خونه بیرون اومدم. مریم رو مبل نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد. لبخندی

زدم. کنارش نشستم.

_ خسته نباشی.

_ مرسی. حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟

رو شو به سمتم برگردوند و لبخندی تحویلیم داد.

_ خوبم. الانم بهتر شدم.

تکیه زدم به پشتی مبل و نگاهم و به تلویزیون دوختم.

_ خدا رو شکر.

چند دقیقه بدون هیچ حرفی به تلویزیون خیره شدیم.

_ مانی تو اتاقه؟

_ نه بیرونه.

رومو برگردوندم سمتش.

_ بیرون چرا؟

_ تو حیاطه.

_ آهان. چرا؟

شونشو بالا انداخت.

_ نمیدونم.

چند دقیقه ی دیگه به تلویزیون نگاه کردم. تصمیم گرفتم برم تو حیاط. از جام بلند شدم. به سمت حیاط رفتم. روی آخرین

پله نشسته بود و سرش پایین بود. با صدای در سرشو برگردوند. وقتی دید منم دوباره سرشو انداخت پایین. از پله ها

رفتم پایینو کنارش نشستم. هر دو سکوت کرده بودیم. اومدم بیرون گفتم با هم حرف بزنیم ولی الان حرفی به ذهنم

نمیومد. نمی دونستم بحثو از کجا شروع کنم.

_میدونی هر روز بیشتر از خودم بدم میاد؟

خودش شروع کرد. ترجیح دادم سکوت کنم فقط به حرفاش گوش بدم. بزارم خودشو خالی کنه. معلوم بود دلش

پره. حرفی نمی زدم بهتر بود.

_میدونی هر روز بیشتر از خودم متنفر میشم؟ بعد از چند لحظه سکوت سرشو بالا آورد و نگاهشو به روبه روش دوخت.

_من خیلی بی عرضه و بی غیرتم میلاد. خیلی.

_مانی؟

_به درد هیچ کاری نمیخورم. هیچ کاری. فقط بلدم هارتو پورت کنم. هیچ کاری نمیتونم بکنم. لیاقت هیچ کاری رو ندارم.

دوباره سکوت کرد.

_من یه آدم عوضیه بی غیرته به درد نخورم. خیلی عوضیم. حالم از خودم به هم میخوره.

_مانی؟

نفس عمیقی کشید. روشو برگردوند و نگاهشو به چشمش دوخت. چشمش لرزید. تو این تاریکی هم میتونستم ببینم اشک

تو چشماش جمع شده. خیلی برام سخت بود تو این حال ببینمش. برادری که همیشه تکیه گاهم بود. برادری که برای منو

مریم پدری کرد. برای منو مریم از زندگیش گذشته بود. خیلی سخت بود با این حال ببینمش. من همیشه مانی رو محکم

دیدم. همیشه تکیه گاهم بود ولی الان...

_طاقت ندارم خونه رو بدون تو ببینم. تا میام خونه و تو رو تو خونه نمی بینم یاد بی غیرتیم می افتم. یاد بی عرضگیم می

افتم.

_مانی؟

چند لحظه سکوت کردم. اونم دیگه چیزی نگفت.

چرا اینجور در مورد خودت فکر میکنی؟ اصلا این جور که تو فکر میکنی نیست. اصلا. تو همیشه تکیه گاه منو
مریم بودی

و هستی. همیشه پدر منو مریم بودی و هستی. همیشه از خودتو زندگیت به خاطر منو مریم گذشتی. همیشه بار این
زندگی رو یکه و تنها به دوش کشیدی. بدون کمک هیچ کسی. فکر میکنی این چیز کمیه؟ فکر میکنی تا حالا کار
کمی
کردی؟

زل زد تو چشم. میخواست راستو دروغ حرفامو از چشمام بخونه.
تو واقعا این جور فکر میکنی؟ فکر نمیکنی من باعث بدبختیت...
پریدم وسط حرفش.

هر چیزی که گفتم واقعیت بوده. با افکار الکی خودتو آزار نده. در ضمن. من بدبخت نیستم. منم مثل همه دارم
زندگیمو
میکنم.

تا حالا فکر میکردم منو مسبب این زندگی که الان داری میدونی.

مانی تو الان نزدیک به سی سالته. هیچ کس نمیتونه مثل تو باشه. هیچ کس نمیتونه مثل تو زندگیشو فدا کنه. تو
هیچ
وقت به خودتو زندگیت فکر نکردی. به خاطر منو مریم.

تصمیم گرفتم بحثو عوض کنم.

نمیخواهی تکونی به خودت بدی؟ سی سالته ها پسر. کم نیست. من ده سال کوچیک تر از توام زدم جلوت. به خودت
بیا.

اشک گوشه ی چشمشو با انگشت پاک کرد و خندید. خیلی سخت بود دیدن اشکش. خودشم نمیخواست این بحثو
ادامه بده. با مشت ضربه ی آهسته ای به بازوم زد.

بچه پرو.

مگه چیه؟ دارم واقعیتو میگم تا تکونی به خودت بدی. راستی. خبری نیست؟

_هی. نه بابا. چه خبری باشه؟

_خبر که زیاد میتونه باشه. ولی من منظورم فقط یه خبره. بادا بادا مبارک بادا.

داشت نگام میکرد. چشمکی بهش زدم.

_از این خبرا نیست؟

چشم غره ای بهم رفت.

_پرو شدیا بچه. جلوی من چه حرفایی میزنه. استغفرالله.

خندیدم. اونم خندید. دستشو گرفتم.

_در مورد زندگیت جدی تر فکر کن مانی.

سرشو تکون داد و ضربه ای به پشت دستم زد.

_باشه. هنوز موقعیتش پیش نیومده. اگه اومد چشم. فکر میکنم. الانم بهتره بریم تو.

از جاش بلند شد. منم بلند شدم. به طرف خونه رفتیم. خوب بود که مانی حالش بهتر شد. خوشحال بودم. هر چند که
حدث

میزدم ظاهری حالش خوب شده و دوباره این افکار تو سرشه. ولی من فقط حقیقتو گفتم. شاید هر کسی جای مانی
بود

میرفت سر خونه و زندگی خودش. به خاطر خواهر و برادرش از زندگیش نمیگذشت. مانی کم کاری برای منو مریم
نکرده

بود. کم بودن آدمایی مثل مانی.

وارد خونه که شدم کنار مریم رو مبل نشستم. مانی هم رفت تو آشپزخونه و بعد از چند دقیقه با یه سینی چای
اومد.

گذاشتش رو میز.

_مرسی.

_نوش جان.

بین منو مریم جا باز کرد و نشست. حالش با چند دقیقه ی پیش خیلی فرق کرده بود. خوب میتونست به خودش
مسلط بشه. این رفتارش برام تحسین بر انگیز بود. این که این جوری جلوی ما حفظ ظاهر میکنه. تو هر شرایطی

خودشو محکم نشون میده. این خیلی خوب بود.

_نظر تون چیه یه فیلم بزاریم ببینیم؟ موافقین؟

لبخندم بیشتر شد.

_خوبه. فقط...

نگاهی به ساعت کردم. یازده و نیم شب بود. فردا مانی میرفت سر کار.

_فردا باید بری سر کار. بهتر زود بخوابی تا برای فردا کسل نباشی. فیلم طول میکشه.

نگاهم کرد. لبخندی به صورتم زد. با دستش موهامو به هم ریخت.

_تو فکر اون نباش. نکنه انتظار داری فردا برم سر کار؟

اخم کردم.

_پس چی؟

_مرخصی میگیرم.

مریم با هیجان برگشت سمتش.

_واقعا داداش؟

سرسو به نشونه ی تایید تکون داد و یه لبخند گنده رو لبش نشوند.

_اوهوم. این چهار روزو مرخصی میگیرم تا با هم باشیم. خوبه؟

مریم با خوشحالی دستشو به هم زد.

_عالیه داداش. خیلی خوش میگذره.

با لبخند گشاد به برادرم نگاه کردم لذت بردم از محکم بودنش. مریم بلند شد و یه فیلم کمدی گذاشت. رو لب هر

سه

تامون لبخند بود. لبخندی که هیچ چیز نمیتونست تو این لحظه پاکش کنه. لذت بردم از این لحظه های شاد همراه

با

خانواده. خیلی دلم برای این با هم بودنا و این خنده ها تنگ شده بود. لحظاتی که با دنیا عوضشون نمیکردم.

لحظاتی

که حاضر بودم جونمو برایشون بدم. لذت بخش بود. آرامش بخش بود. یه آرامش موندگار. نفس عمیقی کشیدم. این

لبخند ما به خاطر این فیلم نبود. به خاطر لحظه ی خوب با هم بودنمون بود. فیلم بهانه ای برای خندیدنمون بود. وجودم پر از آرامش و لذت بود. با دیدن تیتراژ پایانی فیلم به خودم اومدم. راستش چیز زیادی ازش نفهمیدم. یعنی اصلا تو فکر فیلم نبودم. فکر نمیکنم مانیم چیز زیادی فهمیده باشه. از قیافش میشد فهمید. بعد از فیلم هر سه تامون جامونو تو اتاق انداختیمو کنار هم خوابیدیم. مثل قدیما. لبخندی رو لبم نشست. قدیما؟ انگار چقدر از اون موقعا گذاشته. فقط چند ماه. اما برای من طولانی بود. چشمو بستم. با آرامش خیلی زیاد به خواب رفتم. بعد از چند ماه.

صدای زنگ موبایلم بلند شد. شماره ناشناس بود. جواب دادم.

_الو؟

_سلام.

چشم گرد شد. این دیگه کیه؟ گزینه ای تو ذهنم نبود.

_الو؟ میلاد؟

با تعجب گفتم

_شما؟

چند لحظه سکوت کرد. بعد صدای قهقهش رفت هوا. دهنم باز موند.

_خوبه دو روز از این خونه رفتی. همه چیزو فراموش کردی؟ نه. نه. نه. چه بابایی بدی هستی تو.

لبخندی رو لبم نشست. چرا به فکر خودم نرسید. چقدر گیج بازی در آوردم. راستش اصلا فکر نمیکردم بهم زنگ بزنه.

صداشم تا حالا پشت تلفن نشنیده بودم. برام تعجب آور بود که چرا زنگ زده.

_لالایی نمیخونما که پشت تلفن خوابت برد.

_سلام.

_نه بابا. چه عجب. سلام کردنم بلد بودی پسر خوب؟ فکر کردم سلامتو به جای صبحونت خوردی.

جوابی ندادم. چی باید میگفتم. حضوری بهتر میتونستم باهاش صحبت کنم تا پشت تلفن. آب دهنمو قورت دادم.

هنوز دلیل زنگ زدنشو نمیدونستم.

_ هوی. الووووو.

_ بله؟

_ چته تو؟ حالت خوبه؟

_ ممنون. تو خوبی؟

_ احوال پرسیم بلدی تو؟

لبخندی به لبم نشست. پشت تلفنم حاضر جواب بود ولی من هنوز تو شوک زنگش بودم.

_ بد موقع مزاحم شدم؟

سریع گفتم

_ نه نه. اصلا ... فقط ... شوکه شدم. همین.

خندید.

_ خوب. فقط میخواستم حالتو پپرسم. تو هم به ادامه ی شوک بودنت برس ددی. بای.

_ بهدا؟

سکوت کرد.

_ چرا زنگ زدی؟

دوباره سکوت کرد. بعد از چند لحظه با صدای آرومی گفت.

_ جات تو خونه خیلی خالیه.

و بعد صدای بوق تو گوشم پیچید. پر بهت تلفنو قطع کردم. نگاهی به مانی انداختم که با نگرانی نگام میکرد.

_ چی شده؟

سعی کردم لبخند بزنم.

_ هیچی.

و رفتم تو اتاق. فکرم دوباره مشغول شده بود. تازه یه ذره از فکرش بیرون اومده بودم. ولی دوباره... هزار تا فکر به

سرم

اومد. چرا زنگ زده بود. چرا؟

در ماشینو باز کردم تو ش نشستم. راستش انتظار نداشتم که خانم بیاد دنبالم. فکر میکردم معینو میفرسته. سلام کردم جوابمو داد. بعد با سکوت ماشینو روشن کردو راه افتاد. لبخندی رو لبم بود که هیچ رقمه پاک نمیشد. این چهار

روز فوق العاده بود. ولی زود گذشت. همیشه کاری کرد. همیشه همین طوره. خوشی ها زود میگذره. خیلی انرژی گرفته

بودم. این چهار روز همش منو مریم و مانی با هم بودیم. با هم بیرون رفتیم. پارک رفتیم. نفس عمیقی کشیدم. بعد از

چند دقیقه با تعجب به دورو برم نگاه کردم. تقریبا داشتیم از شهر خارج میشدیم. ولی خونه که خارج از شهر نیست.

پس چرا از این سمت میریم؟ برگشتم سمتش.

__ببخشید خانم... داریم کجا میریم؟

__لبخند محوی رو لبش نشست.

__شمال.

__با بهت بلند گفتم

__شمال؟

__مشکلی هست؟

__چشام گشاد شد. خانم حالش خوب بود؟ فکر نمیکنم.

__چرا؟

__کردم چرا میرن شمال؟ میخوام حالو هوام عوض شه.

__ولی...

__دارم رانندگی میکنم پسر. حواسمو پرت نکن. رسیدیم هرچی سوال میخوای بپرس. فقط با بهت زل زدم به نیم

رخش. چه بلایی سر خانم اومده بود؟ چرا این کارا رو میکنه؟ چرا هر روز با کاراش منو گیج تر میکنه؟ یعنی نمیتونست

تنهایی برای عوض شدن حال و هواش بره؟ چرا نتونه؟ چرا میخواد با من بره؟ و هزار سوال دیگه همه با هم به مغزم

هجوم آوردن. هیچ وقت نمیتونستم این زنو درک کنم. هیچ وقت نمیتونم پیش بینیش کنم. یه روز آفتابی. یه روز بارونی و یه روز رعد و برق. این زن غیر قابل پیش بینیه.

صدای موجای دریا آرامش بخش ترین صدایی بود که تو عمرم شنیدم. جزء آرامش بخش ترین صداها بود. آدم ناخودآگاه آروم میشد. تو هر شرایطی. کنار دریا، توی ساحل نشسته بودم و نگامو به عمق دریا دوخته بودم. انتهایش

معلوم نبود. خیلی صحنه ی قشنگ و آرامش بخشی بود. خیلی. مفس عمیقی کشیدم. لبخندی که رو لبم بود جاش

ثابت بود. حالم از قبل خوب بود. بهتر شدم. خیلی بهتر.

_قشنگه. نه؟

نگاهی بهش انداختم. نگاشو به دریا دوخته بود. نکامو ازش گرفتمو دوباره به دریا دوختم.

_فکر نمیکردم این محیط اینقدر به آدم آرامش بده. اینقدر آرامش به وجود آدم تزریق کنه. خیلی آرامش بخشه.

از گوشه ی چشم دیدم که سرشو به نشونه ی تایید تکون داد.

_اولین بارته میای؟

_آره. اولین باره. تجربه خیلی قشنگ بود.

دیگه هیچی نگفتو منم هیچی نگفتم. بعد از چند لحظه سکوتو شکست و شروع به حرف زدن کرد.

_آرامش چیزی نیست که تو یه محیط خاص دنبالش بگردی. میتونی هر جا و تو هر شرایطی آرامش برای خودت

ایجاد کنی. هزینه ای نداره به جز فکر خوب. فکر مثبت. هزینه ای نداره به جز آروم بودن. همیشه آروم باش تا آرامشو

تو هر لحظه از زندگیت حس کنی. حتما لازم نیست بدون مشکل و بی غم باشی تا آرامش بیاد تو زندگیت. اگه هر

کسی، تو هر شرایطی زندگی‌شو با همه ی سختیا و مشکلاتش قبول کنه، به آرامش میرسه. فقط کافیه سرنوشتو قبول کنی.

با سرنوشت نجنگی. سرنوشتو قبول کن. قبول کن سرنوشت تو همینه که هست. شرایط زندگیت همینه. تغییر

نمیکنه. هر کاری که بکنی نمیتونی سرنوشتتو تغییر بدی. پس از همین شرایطی که داری لذت ببر. شاد باش. با سرنوشتت نجنگ. جنگیدن با سرنوشت هیچ سودی به جز خستگی و درموندگیت نداره. هیچ فایده ای برات نداره.

فقط خسته و افسرده میشی تو این جنگ. و همیشه هم برنده سرنوشته. هیچ وقت تو نمیتونی در برابر سرنوشت برنده بشی. تو هیچ شرایطی. این یه جنگ نابرابره که برنده مشخصه و هیچ وقت تو نتیجه هیچ تغییری ایجاد نمیشه. اینو بفهم. بفهم که جنگیدن فایده ای نداره. این شرایطی که داری رو برای همیشه قبول کن تا برای همیشه به

آرامش برسی. باید با شرایط زندگی خودتو سازگار کنی. خودتو با شرایط زندگی وفق بده. این تویی که باید با زندگی کنار

بیای. هیچ زندگی ای کامل نیست. هیچ زندگی ای بدون مشکل نیست. همه کمو بیش مشکل دارن ولی خودشون با مشکلات کنار میان.

به نیم رخش نگاه کردم. به روبه روش خیره بود. وقتی دید نگاهش میکنم اونم زل زد تو چشام.

قبول کن که این شرایطت تغییر نمیکنه. من به هیچ وجه نمیزارم از خونه ی من بری. به هیچ وجه. این فکرو از سرت

بیرون کنو بچسب به زندگیت. با این شرایطی که داری میتونی بهترین زندگی رو برای خودت بسازی. اگه بخوای. هرچی

که بخوای در اختیارته. زندگی‌تو بکن و از زندگیت نهایت لذتو ببر.

سکوت کرد. منم چیزی نگفتم. چند لحظه تو سکوت به چشمام زل زد. سرشو چرخوندو دوباره به روبه روش نگاه کرد.

منم به روبه روم خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم. با این حرفایی که زد یه جوری شدم. ته دلم یه جوری شد. دقیق

نمیدونم. ولی دیگه اون آرامش اولو نداشتم. اینو مطمئن بودم.

_از چند روز دیگه دانشگاهت شروع میشه. از ترم جدید میتونی درستو ادامه بدی. مشکلی نیست.

برگشتم سمتشو با بهت به نیم رخش خیره شدم. باورم نمیشد. یعنی.... لبخند کوچیکی رو لبم نشست. زل زد تو چشم.

_امیدوارم از این کارایی که برات میکنم پشیمون نشم. پشیمونم نکن از این که چرا بهت این همه آزادی دادم. من میتونستم تو رو تو اون شرایط و فضای بسته قرار بدم ولی خودم نخواستم. امیدوارم پشیمونم نکنی. لیاقتتو بهم نشون بده. نشون بده که لیاقت این آزادی رو داشتی و داری. اگه با این زندگی کنار بیای روز به روز اوضاع بهتر میشه. از اعتمادم به خودت سوء استفاده نکن وگرنه شرایطت خیلی بدتر از قبل میشه. طوری که حتی نمیتونی فکرشو

بکنی.

همون طور به چشمات خیره موندم. خودمم قبلا به این نتیجه رسیده بودم. هرچقدر که به خودم سخت بگیرم زندگی

هم به بهم سخت میگیره. شاید حق با خانم بود. باید با این شرایط کنار میومدم. هرچقدر که چموش میشدمو لج بازی

میکردم شرایطم بدتر میشد. من به این نتیجه رسیده بودم. تجربش کرده بودم.

_اوه اوه پسر. یه ذره ما رو تحویل بگیر دیگه. یه مسافرت چند روزه رفتیا. ما رو فراموش کردی؟ ای نامرد. ای خدا.

با نیما شروع کردن به خندیدن. منم خندیدم. شادو شنگول شده بود. البته همیشه اینجور بود. ولی احساس میکنم امروز

فرق داشت. یه جوری بود.

_چی داری میگی تو؟ یعنی چی؟ من کی شما رو تحویل نگرفتم؟

_وای خدا. چه افتخار بزرگی. وای. چه قدر هیجان زده شدم. این یه کلمه از دهنش در اومد. با من حرف زد. تو هم شنیدی

نوید؟ یا من توهم زدم؟ هان؟ بگو تو هم شنیدی. بگو خواب نبوده. وای خدا. کم کم هیجان به من تزریق کن. چه افتخار

بزرگی نصیبم کردی پسر.

این دفعه نیما بود که داشت این حرفا رو میزد. این دو تا برادر فقط بلد بودن منو دست بندازن. کاری به جز این بلد نبودن. خدا نکنه دو تا شوونم با هم دست به دست هم بدن. چشم غره ی مصنوعی بهش رفتم.

_ مسخره ها.

_ خب. چه خبر از سفر؟

_ خبری نبود. سلامتی.

_ مطمئنی خبری نبود؟

و چشمکی به نیما زد.

_ منظورت چیه تو؟ میخوای چی بگی؟

در حال خنده گفت.

_ هیچی بابا. چه منظوری؟ در کل گفتم. نیما من منظوری داشتم؟

_ آره جون عمت.

دو تاییشون بلند زدن زیر خنده. یه لحظه تازه فهمیدم چی گفتم. خودمم خندم گرفت. ناخودآگاه بود این جمله.

_ چی گفتی؟ عمه ی من؟ از جون عمم مایه نزار که بفهمه تیکه بزرگت گوشته پسر. از عمه ی من مایه میزاره. جون عمه ی

خودت. پسره ی

چشماشو چپ کرد.

_ استغفرالله.

خندم بیشتر شد.

همین لحظه. موبایل نیما زنگ خورد. نگاهی به صفحه ی گوشیش کرد. با دیدن شماره رفت بیرون.

_ خب. چه خبر پسر؟

_ گفتم که خبری نیست.

لبخندی زد.

_ خوش گذشت؟

سرمو تکون دادم.

_ خوب بود. برای اولین بار بود میرفتم شمال.

با لحن پر شیطنتی گفت.

_ اتفاق خاصی نیوفتاد که؟

_ نوید؟

_ چیه؟ فوضولی موقوف؟ باشه. هی خدا. چه کنیم دیگه. ما هم فوضول شدیم.

بعد از چند لحظه سکوت گفت.

_ خوش گذشت با همسرتون؟

با چشای گرد شده نگاش کردم.

_ نوید؟

_ دیگه چیه؟ سوال پرسیدم خب. سوالم نپرسم؟ گو که باید بگم خوش گذشت با عشقتون.

چشام از این گرد تر نمیشد. بعد از چند لحظه بلند زدم زیر خنده. خودشم خندید. عشقتون؟ یعنی عشق من؟ اونم

کی؟ خانم؟ وای خدا. این نوید دیوونش.

_ دیوونه ای نوید. فکر کنم دوباره قرصات دیر شده. برو بخورشون تا از این بیشتر چرت و پرت نگفتی. برو پسر.

_ چیه؟ مگه چی گفتم؟

_ تو حالت خوبه؟

_ چون که دارم این حرفو میزنم باید بد باشم یعنی؟

یه نگاهی به قیافش کردم. یه جدیتی تو صداس بود. حس میکردم دیگه مسخره بازی نمیکنه.

_ میفهمی داری چی میگم؟

فقط نگام کرد.

_ خیلی خنده دار بود نوید. هه. عشق. اونم خانم؟ جالب بود. توهم زدی.

_ فکر نمیکنم توهم باشه میلاد. شاید از طرف تو حسی نباشه ولی....

مکثی کرد. چشامو ریز کردم.

_از طرف عمه مطمئن نباش. من که میگم اون حسی داره. خودتم خوب میدونی و خودتو زدی به اون راه. این عمه اون

عمه ی چند ماه پیش نیست. میدونم که خودت خوب منظورمو درک میکنی.

فقط با بهت نگاهش کردم. چیزی نتونستم بگم. انتظار نداشتم اینقدر رک حرفشو بزنه. لبخندی زد.

_فقط میخوام بهت بگم کار احمقانه ای نکنی که دوباره وضعیت بد بشه. بزار همه چیز همین جور تو آرامش بمونه. سخته. میدونم. ولی هرچی باشه بهتر از شرایط قبلننه.

_رو چه حسابی این حرفو میزنی؟ من فکر نمیکنم فکرت درست باشه. خانم اصلا تو فاز این جور چیزایی که تو میگی

نیست بابا. داری الکی پیش خودت فکر میکنی. خانم فقط یه ذره رفتاراش با من آروم شده. این دلیل نمیشه که حرف تو

درست باشه.

حتی نمیخواستم بهش فکر کنم. نوید فقط داشت چرتو پرت میگفت. همین. از خودش یه حرفی زد. پوزخندی زد.

_من عمه ی خودمو میشناسم میلاد. اون عاشق شده. حاضرم شرط ببندم باهات.

_چی داری میگی تو؟ من میگم خانم اصلا تو فاز این جور چیزا نیست تو دوباره حرف خودتو میزنی؟ ای بابا. اصلا تو هی

عشق عشق میکنی میدونی چیه؟ نمیدونی. پس چط. میتونی عاشق شدن عمتو تشخیص بدی تو؟

اهی کشید.

_هی. پسر. تو از کجا میدونی من عاشق شدن نمیدونم؟

واقعا از حرفش تعجب کردم. با چشای گرد شده نگاهش کردک. نویدو عاشق شدن؟ یعنی نوید عاشق شده؟ با دیدن قیافم

خنده ای کرد.

_حالا چرا قیافت این شکلی شد؟ یعنی اینقدر برات تعجب آورده من عاشق بشم؟

لبخندی زدم.

__ نه. اصلا. فقط شوکه شدم. از کی؟

__ باورت میشه خودمم نمیدونم از کی؟ نمیدونم از کی شروع شد. نمیدونم از کی عاشقش شدم. تا به خودم دیدم عاشقشم.

__ حالا کی هست این دختر خوشبخت؟ من میشناسمش؟

__ خندش شدید تر شد.

__ برای شناختن که میشناسیش. خوبم میشناسیش.

__ با کنجاوی گفتم

__ بگو کیه دیگه. از فامیلاتونه؟ من که کسی رو از فامیلاتون نمیشناسم.

__ میشناسیش. اووممم...

__ بگو دیگه کیه. دارم از کنجاوی میمیرم.

__ پس دیدی تو هم کنجاوی.

__ ا. نوید. بگو تو رو خدا.

__ خب. چیزه دیگه. اووممم.

__ سرشو انداخته بود پائین. نویدو خجالت کشیدن؟ محالات بود.

__ بهدا.

__ به واقعی شوکه شدم. بهدا؟ نوید... بهدا... نویدو بهدا... یعنی نوید...؟

__ نه. یخ کردم. چه خوب بود که سرش پائین بودو صورتو که مطمئنا رنگ پریده بود نمیدید. چه خوب بود.

__ با صدای بچه ها که به استاد خسته نباشید میگفتن نگامو از تخته گرفتم و وسایلمو توی کیفم گذاشتم. از جام بلند

__ شدم. سریع از کلاس زدم بیرون تا نگام به کسی که ردیف جلوی کلاس نشسته بود و قلبم برایش صدا میکرد

__ نیوفته. با

__ قدمای بلند حیاط دانشگاهو طی کردم. نگاهی به دورو برم انداختم. خبری از معین نبود. موبایلمو در اوردم که زنگ

__ بزنگ

ببینم کجاس که دیدم یه اس فرستاده. بازش کردم.

_سلام. شرمنده. مادر بزرگم مریض بود. منو بابام مجبور شدیم ببریمش دکتر. امروز نمیتونیم بیایم دنبالت. ببخشید. امروزو با

یهدا برگرد. دوباره معذرت میخوام.

ابرو هام رفت بالا. جوابشو دادم. با یهدا برگردم؟ فکر نمیکنم فکر خوبی باشه. تو این یه ماه همش سعی میکنم ازش فرار

کنم. تا کی؟ نمیدونم. فقط میدونم نمیخواستم باهم تنها باشیم و سر بحث بینمون باز بشه. دوست نداشتم. به سمت یه

تاکسی راه افتادم و بعد از دادن آدرس سوار شدم. از وقتی که نوید باهام دردو دل کرده بود یه جوری بودم. اون از یهدا

خوشش میومد. شایدم یهدا از اون. پس من باید احساس خودمو کنترل میکردم. با دوری کردن ازش. نمیخواستم باهانش

روبه رو بشم تا دوباره احساسم شعله ور بشه. تنها کسی که توش میسوزه خودمم. پس باید خودمو از این آتش دور کنم. نگاهی به دورو برم انداختم. نزدیکیای خونه بودیم. چرا هوس کردم یه ذره پیاده روی کنم. پول تاکسی رو

حساب کردم و بعد از پیاده شدن نفس عمیقی کشیدمو هوای پاییزی رو وارد ریه هام کردم. راه افتادم به سمت خونه. البته یه ذره از خونه دور بودم ولی مشکلی نبود. بیشتر پیاده روی میکردم دیگه. به نفعم میشد. لبخندی زدم. ببخشید آقا؟

نگاهی به دورو برم انداختم. ساعت دو بعد از ظهر کسی بیرون نبود. نگاهی به پشت سرم انداختم. یه مردی داشت نگام

میکرد. فهمیدم با خودم بوده.

_بفرمائید.

_من اینجا غریبم. با این محله آشنایی ندارم. میخواستم بدونم این آدرسو میدونید کجاس؟

چند قدم بهم نزدیک شد. یه برگه رو جلوم گرفت. برگه رو ازش گرفتم. نگاهی بهش انداختم. سفید بود. پشتو روش

کردم. سرمو گرفتم بالا تا بهش بگم سفیده دیدم محو پشت سرم شده. خواستم سرمو برگردونم تا چیزی که این مردو این

جور محو خودش کرده ببینم که یه چیزی به پشت گردنم برخورد کرد. قبل از این که واکنشی نشون بدم ضربه ی دوم

بهم وارد شد و من شوکه تر شدم. توانایی انجام هیچ کاری رو نداشتم. حتی نمیتونستم زبونمو تکون بدمو حرفی بزنم. کم

کم جلوی چشمم سیاه شد و تو همین حالت صدای ماشینی رو شنیدم که کنارمون وایساد. دیگه هیچی نفهمیدم.

با حس دست سنگینی روی صورتم چشامو به زور باز کردم. سرم تیر میکشید. چشام تار میدید. چند لحظه که گذشت

تاری چشام از بین رفت. با دیدن صحنه ی روبه روم نفسم ایستاد. چطور امکان داره؟ این امکان نداره. نه. چشامو بستم.

_چه خوب که چشما تو باز کردی.

صداشم مثل قیافش منفور بود. چطور میتونه واقعیت داشته باشه.

_دلت برام تنگ نشده؟ چه بد. در عوض من دلم برات خیلی تنگ شده بود.

صدای خندش بلند شد.

_حالا چرا چشاتو بستی؟

چشامو باز کردم و به قیافش نگاه کردم. با این ریش و سبیل در اومده واقعا ترسناک شده بود و چیزی از جذابیتش

باقی نمونه بود. حتی فکر کردن به کاری کرده دیوونم میکرد. یعنی منو دزدیده؟

_چرا حرف نمیزنی؟ تا اونجایی که یادمه یه زبون داشتی به طول دو مترو بیست سانت. کجا رفته؟

چونمو تو دستش گرفت

_گر به خوردش؟

سرمو تکون دادم. چونمو محکم تر گرفت. خواستم از دستم برای دور کردنش از خودم کمک بگیرم که فهمیدم

دستم از

پشت بسته. ترسم چند برابر شد. چیکار میخواست با من بکنه؟

__ چرا منو آوردی اینجا؟

خنده ای کرد.

__ نه بابا. هنوز زبون داری. خورده نشده. فقط یه کم کوتاه شده که با این شرایط تو کاملا طبیعیه. درکت

میکنم. مشکلی

نیست. درست میشه.

صدام از ترس در نمیومد. هر کس دیگه ای هم جای من بود همین جور بود.

__ چرا؟

__ اوه. سوال جالبیه. همین جوری. دلم برات تنگ شده بود. تو که بی معرفت بودی و نمیومدی بهم سر بزنی. لااقل

میومدی

ملاقاتیم یه کمپوتی چیزی برام میاوردی. فکر نمیکردم این قدر نامرد باشی که منو اینقدر زود یادت بره. ولی من

تک تک

لحظاتی که تو زندان بودمو به فکرت بودم. تک تک لحظات اونجا به این لحظه فکر میکردم. من که مثل تو بی

معرفت

نیستم برم پشت سرم نگاه نکنم.

فقط تونستم با صدای ضعیف و با ترس ازش بپرسم.

__ چی ازم میخوای؟

__ اینم سوال خوبیه. ولی مگه باید حتما ازت چیزی بخوام که بخوام ببینمت؟ دوست داشتم هم دیگه رو

ببینم. سوال

دیگه ای نیست؟

آب دهنمو به زور قورت دادم. واقعا تو این موقعیت تو شوک بودم. سرمم تیر میکشید و قدرت تفکر بیشترم ازم

میگرفت. نمیتونستم فکر کنم. واقعا مغزم قفل کرده بود. فقط با ترس نگاش میکردم. این آرامشی که داشت منو

میترسوند. آرامشش ترسناک تر از عصبانیتش بود. این آرامشی که راحت میشد فهمید آرامش قبل از

طوفانه. طوفانی که

خیلی وحشتناکه. فکر نمی‌کردم این جور بشه.

_خب. چه خبر؟ خوش میگذشت بدون من؟

خنده ای کرد.

_خب معلومه بهت خوش گذشته. اینم نشانه ی بی معرفتیه. کاریش نمیشه کرد.

یعنی هنوز نفهمیدن من کجام؟ از کجا بفهمن؟ نمیدونستم میخواد چی پیش بیاد. نمیتونستم بهش فکر کنم. فقط شوک

زده منتظر واکنش سیاوش بودم. واقعا شوک آور بود که از خواب بیدار بشی و ببینی تو همچین شرایطی گیر افتادی. چیکار باید میکردم؟ کاریم میتونستم بکنم؟ کاری از دستم بر میومد؟ بر فرض که از شوک اومدم بیرونو تونستم

فکر کنم تو تصمیم گیری کنم. میتونستم با این دستو پای بسته کاری انجام بدم؟ فقط کارمو تموم شده میدیدم. این سیاوشی که من دیدم منو زنده نمیزاشت. چه ساده فکر میکردم همه چیز تموم شده. چه ساده فکر میکردم سیاوش تو

زندان میمونه. چه ساده بودم من. اصلا فکرش نمی‌کردم این اتفاق بیوفته. نه الان که همه چیز رو تموم شده میدونستم و

به کل این مسئله رو فراموش کرده بودم. فکرش نمی‌کردم.

_به نظر تو الان خانمت چه حالی داره؟

بعد از چند لحظه پوز خندی زد.

_حدس بزن. نمیتونی حدس بزنی؟ خیلی دوست داشتم الان تو این حال شکلشو ببینم. قیافش باید خیلی باحال شده

باشه. موافق نیستی؟ نظرت چیه که باهاش حرف بزیم؟ ما که نمیتونیم ببینیمش لااقل شنیدن صدای عصییش رو از خودمون دریغ نکنیم. نظرت چیه؟

از تو پالتوش گوشه ای در آورد. بعد از چند لحظه با صدایی که ازش اومد فهمیدم مال خودمه. نگاهی بهم انداخت. پوز خندی زد.

_ماشالله چه حلال زادم هست این خانمتون.

و بعد با همون صدایی که خونسردی خیلی عجیبی داشت گوشی رو جواب داد.

_بفرمائید خانمم. کمکی از دستم بر میاد.

راوی:

با حالتی عصبی طول و عرض خانه را طی میکرد و چیزهایی زیر لب زمزمه میکرد. حدث این که داشت برای کی خطو

نشان میکشید برای اهالی خانه زیاد کار سختی نبود. همگی ترجیح میدادند سکوت کنند تا به این آتشی که در جان

خانم بود و منتظر یک جرقه ی کوچک تا شعله ور شدن بود بیشتر دامن نزنند. صدایش مثل این چند ساعت دوباره

اوج گرفت. به سمت معین برگشت.

_مگه من به شما نگفتم نباید تنهات بزارین؟ مگه نگفتم حق نداره تنها بیاد؟ مگه نگفتم باید ببری و بیاریش؟
با دیدن سکوت معین صدایش اوج بیشتری گرفت.

_پس چرا تنهات گذاشتی؟ من به تو چی گفتم؟

_خانم باور کنین چاره ای نبود. باید مادر بزرگمو میبردیم دکتر. نتونستیم بهتون خبر بدیم ولی به خودش اس دادم. گفتم

با یهدا خانم....

جیغ زد.

_خفه شو. فقط خفه شو تا خفت نکردم. وای به حالت.

به سمت بقیه رو کرد.

_فقط دعا کنین زودتر برگرده وگرنه وای به حالتون.

و برای هزارمین بار در این چند ساعت شماره ای را گرفت که خود دیگر به صدای خاموش بودنش عادت داشت. انتظار

داشت همان آوای تکراری این چند ساعت برایش تکرار شود ولی بر خلاف انتظارش صدایی که آمد صدای بوق آزاد

بود. گوشیش را روشن کرده بود. به چشمانش اعتماد نداشت. نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت تا از درست گرفتن شماره مطمئن شود. وقتی گوشی دوباره کنار گوشش قرار گرفت با شنیدن صدایی نفسش رفت. صدایی که بی نهایت

برایش آشنا بود. مگر میشد این صدا را شناسد؟ چطور میشد این صدا را یادش برود؟ صدای کسی که چندین سال برایش کار کرده بود و آخر سر با خیانت به اعتمادی که به او داشت جوابش را داده بود. این امکان نداشت. مغزش انکار

میکرد. این نمیتواند صدای او باشد. این صدای او نیست. اهالی خانه با دیدن تغییر قیافه و صورت رنگ پریده ی زن پی

بردند که خبری ناگوار در راه است. فقط نگاهشان به صورت رنگ پریده ی زن بود تا چیزی از چهره اش بخوانند. اولین

کسی که در این شرایط به خودش آمد نوید بود. به سمتش رفت و گوشی را از دست زن گرفت. توانی در زن باقی نمانده

بود برای مخالفت. گوشی را تسلیم دستان نوید کرد. به معنای واقعی یخ کرده بود. لرز داشت. این امکان نداشت. با دیدن

اخم های درهم نوید همه فهمیدند که طوفانی برپا خواهد شد. طوفانی که همه را نابود خواهد کرد.

میلاد:

_ سیاوش. فقط دعا کن دستم بهت نرسه. تیکه تیکت میکنم سیاوش. زندت نمیزارم. میفهمی؟ زندت نمیزارم آشغال عوضی.

_ خانمم حس نمیکنی خیلی خشنو ترسناک شدین؟ برای پوستتون خوب نیست. پوستتون خراب میشه خانمم. مراعات

خودتونو بکنین.

صدای جیغ بلند خانم تو خنده ی پر صدای سیاوش گم شد و این خانم عصبی رو در حد انفجار رسوند. صدای داد خانم

دوباره بلند شد.

بخند احمق. بخند. وقتی زنده زنده پوستتو کندم میفهمی. وای به حالت دستت به میلاد بخوره. وای به حالت عوضی.

پوزخندی رو لب سیاوش شکل گرفت. منم که تازه از شوک در اوده بودم در حال تلاش برای باز کردن دستم بودم. میدونستم فایده ای نداره. بر فرض محال که دستمم باز بشه. چطوری میتونم از دست سیاوش در برم. میدونستم

هیچ کدوم از تلاشام فایده ای نداره ولی چاره ای به جر تلاشم داشتم؟ باید ساکت مینشستم تا ببینم سیاوش چیکارم

میکنه؟ نمیشه. این جور نمیشه. لااقل با این تلاشا یه ذره آروم میگیرم. آروم میگیرم که دارم برای آزادیم از دست این

حیوون یه کاری دارم میکنم. نه این که منتظرم ببینم میخواد چی کارم کنه. با همون پوزخندش اومد سمتم. روی زمین با

دستو پای بسته افتاده بودم. با دیدنش که به سمتم میاد بیشتر به دیوار پست سرم چسبیدم. ولی دوباره سعی میکردم

عقب تر برم. نمیدونستم میخواد چیکارم کنه. کنارم وایساد. ضربه ای که با نوک کفشش با شدت به پهلوام فرود اومد

اونقدر یه دفعه بود که صدای دادم از کنترلم خارج شد. لعنتی خیلی یه دفعه ای و محکم زده بود. تیر کشیدن پهلوام به

درد سرم اضافه شد. فقط چشامو از درد بستم. شنیدم که گفت.

چیزی گفتین خانمم؟ خوب متوجه نشدم منظور تونو. میشه واضح تر توضیح بدین.

چشامو باز کردم به قیافه ی ترسناک و کریهش نگاه کردم. میخواست چیکار کنه؟ خانمو حرص بده؟ خانم چرا حرص

میخورد؟ حرفای چند وقت پیش نوید تو گوشم زنگ میخورد. یعنی امکان داشت؟ چرا الان داشتم به این موضوع فکر

میکردم؟ چرا این موضوع فکرمو تو این موقعیت مشغول کرده بود. صدای داد خانم بلند تر از هر موقع بود.

سیاوششش. آشغال عوضی. میکشمت. دستم بهت برسه میکشمت.

سیاوش اما با خنده گوشی رو از گوشش فاصله داد.

چرا اینقدر خشن میشین خانمم؟ طوری نشده که منو این آقا پسر یه خورده حساب کوچیک با هم داریم. حل بشه

میفرستمش خدمتون خانمم. نگران نباشین. قول میدم این خورده حساب زیاد طول نکشه. خیلی زود کادو پیچش میکنم و میدمش تهویلتون. به انتظار اون روز باشین خانمم.
یه خانمی نشونت بدم...

و دیگه سیاوش تماسو قطع کرد و نزاشت بیشتر از این براش خطو نشون بکشه. روشو کرد سمت من.

خب. چطوری؟ حالا به نظرت من باهات باید چیکار کنم؟

دستشو گذاشت زیر چونشو حالت متفکری به خودش گرفت.

یه ذره راهنماییم کنی به جایی بر نمیخوره پسر. همش که نباید من حرف بزنم. تو هم یه حرفی بزن. داری به بزرگترت

بی احترامی میکنیا. مگه ادب یادت ندادن پسر خوب؟

آب دهنمو قورت دادم. چی فکر کردم که این حرفو بهش زدم؟ نمیدونم. فقط میخواستم یه تلاشی برای آزادیم و خلاص

شدنم از این شرایط کرده باشم.

بزار برم سیاوش.

دوباره حالت متفکری به خودش گرفت.

بزارم بری؟ اووم. اینم فکریه. ولی میدونی چیه؟ حالا تازه اومدی مهمونی پیش من. فعلا تشریف داری آقا. دیر اومدی زود

میخوای بری؟ نه. فعلا از این خبرا نیست. من قشنگ باید دلتنگیامو باهات برطرف کنم بعد کادو پیچ شده تحویلت بدم

به خانمت.

خنده ای کرد.

__پیر زن خجالت‌نم نمیکشه. آخر پیری و معرکه گیری دقیقا حکم این پیر زن گور به گور شدس. چطور روش میاد این طوری

به خاطر تو جلز و ولز کته؟ ولی وجدانا خیلی دوست داشتم تو این لحظه ها پیشش بودم و به قیافش نگاه میکردم و به

دل سیر میخندیدم. وجدانا باید قیافش خیلی باحال شده باشه. ولی شنیدن صداشم به اندازه ی کافی برام لطف داشت.

نگاهی بهم انداخت.

__حرفی نداری بزنی؟ چرا اینقدر ساکت شدی؟ من دلم میگیره تو رو ساکت میبینم پسر. به حرفی بزنی. اصلا میتونی دوباره

بهم التماس کنی برای اینکه آزادت کنم. فکر کنم این جوری خیلی خوب باشه. خوب. شروع کن.

ولی من با نفرت بهش نگاه کردم. این مرد فقط میخواست خورد شدن منو ببینه. التماس من هیچ تاثیری تو تصمیمای

این مرد نداره. چرا باید خودمو جلوش کوچیک کنم ازش التماس کنم؟ سکوت کردم و هرچی نفرت ازش داشتم تو چشمام ریختمو بهش نگاه کردم. چشماشو گرد کرد. خندید.

__اوه مای گاد. پسر اون جور منو نگاه نکن. یه دفعه شلوارم به طور طبیعی و ناخودآگاه خیس میشه حالا بیا و درستش

کن.

و دوباره صدای خندش بلند شد. یه دفعه سکوت کرد. با حالت جدی برگشت سمتم.

__چی فکر کردی با خودت؟ فکر میکنی من ازت میترسم؟ یانه. این خانمت فکر میکنه با اون صداش خیلی ترسناکه و من

ازش میترسم که برام صداشو بلند میکنه؟ چی فکر کردین با خودتون؟ فکر میکنم هنوز خوب موقعیتو درک نکردی. هنوز

نفهمیدی کجایی و چیکار میتونم باهات بکنم. یه ذره فکر کن پسر. ببین تو چه موقعیتی گیر افتادی؟ ببین الان کی باید از

کی بترسه؟ درک کن موقعیتتو پسر. بفهم تو چه شرایطی هستی. بفهم که الان من هر کاری که دلم بخواد میتونم باهات

بکنم. بفهم.

هنوز داشتم با همون حالت نگاش میکردم. مسلما تو دلم ازش میترسیدم. صد در صد. مگه میشه تو این شرایط باشی و

نترسی؟ ولی نمیدونم چرا نمیخواستم هیچ وقت تو هیچ شرایطی این ترسو از چشمام بخونه. اون اولم هنوز تو شوک

بودم که نمیتونستم نسبت بهش واکنشی نشون بدم. الان دیگه از اون شوک در اومدم.

_ نه بابا. مثل این که خیلی دست پایین گرفتم برات. باید یه خودی نشون بدم. این جور نمیشه ادامه داد.

رفت گوشه ی انباری و از روی میزی که اون گوشه بود یه سرنگ برداشت. با چشم داشتم حرکتشو دنبال میکردم. هوا

گیریش کرد و به سمتم اومد. با همون پوز خند لعنتی گوشه ی لبش. چرا اینقدر خونسرد بودو پوز خند حوالم میکرد؟ میخواست چیکار کنه باهام؟ جلوم نشست.

_ میدونی این چیه جانم؟

تو سکوت فقط نگاش کردم. ابروهاشو انداخت بالا.

_ نمیدونی؟ اووم. ولی من خیلی خوب میدونم چیه. هرچی نباشه به خاطرش چند وقت تو زندان بودم.

چشم گرد شدو با بهت نگاش کردم. با دیدن قیافه ی بهت زدم لبخند خبیثی که رو لبش داشت پایدار تر شد.

_ فکر کنم دیگه خودت فهمیدی منظورم چیه و نیازی به توضیح اضافه ای نیست.

صدام به زور در اومد. دوباره ترس تو چشمام دیده میشد. مگه میشد تو این شرایط بودو نترسید. این لعنتی میخواست

چیکار کنه با من؟

_ میخوای چیکار کنی؟

ابروهاش رفت بالا.

_ هه. فکر میکردم باهوش تر از این حرفا باشی و با یه دودوتا چار تای ساده بفهمی قضیه از چه قراره.

آب دهنمو به زور قورت دادم.

_ نمیخواه زیاد بترسی. قول میدم سریع بهش عادت کنی. چیز زیاد بدی نیست پسرا. اتفاقا چیز خیلی خوبیه. یه چند لحظه

میری تو فضا. چیز اصلا بدی نیست. نترس پسرا.

دوباره تقلاهام برای آزاد کردن دستام از بند شدت گرفت. نه. امکان نداره. من نمیزارم. به هیچ وجه نمیزارم. فقط داشتم

وحشیانه برای آزادیم میجنگیدم. برای تباه نشدن زندگیم. نمیزارم به خواستش برسه. من نمیزارم به همین راحتی منو

نابود کنه. نمیزارم.

تقلاهام فایده ای نداشت. فقط خودمو خسته میکردم. ولی من تسلیم نمیشدم. نمیذاشتم نابودم کنه و منم فقط نگاه

کنمو کاری نکنم. نمیذاشتم نابودم کنه. به هیچ وجه. برای اولین بار تو این چند ساعتی که پیشش بودم داشت عصبی

میشد. اجازه نمیدادم این لعنتی رو به من تزریق کنه. صداش رفت بالا.

_ فکر میکنی برام کاری داره اینو بهت تزریق کنم؟ نه جانم. هیچ کاری برام نداره. از آب خوردنم برام راحت تره. میخواستم با

زبون خوش بهت بزنمش ولی خودت نخواستی.

و کمر بندشو در آورد و باهاش افتاد به جونم. نمیدونم چه قدر زد. نمیدونم چه قدر خوردم. هیچی نمیدونم. فقط خوشحال

بودم که شاید بی خیال تزریق اون لعنتی به من و نابود کردنم شده باشه. این خوشحالی تو دلم بود. نمیدونم چه قدر

گذشت که دیگه نزد دیگه بی خیالم شد. اینقدر زده بود منو که خودشم خسته شده بودو نفس نفس میزد. همه ی بدنم

درد داشت ولی دوباره خوشحال بودم که تموم شد. که فعلا بی خیال من شد. ولی به همین راحتی دست از سر من بر

نمیداشت این حیوون. تا زهر خودشو نمی ریخت ول کن نبود. دوباره اون سرنگ لعنتی رو گرفت جلوی صورتتم. لبخندی زد.

با زبون خوش نخوای با زبون ناخوش بهت میزنمش. من بخوام کاری رو انجام بدم در هر صورتی انجامش میدم. در هر صورتی من از کاری که میخوام انجام بدم هیچ وقت نمیگذرم. هیچ وقت.

دیگه جونی تو بدنم نمونه بود تا مخالفت کنم. همه ی انرژی بدنم تحلیل رفته بود. توانی برای مخالفت نداشتی. سردی

سرنگ لعنتی رو روی بازوم حس کردم. تکونایی که به خودم برای مخالفت از این کارش به خودم میدادم در حدی نبود

که نتونه کنترلشون کنه. بازومو سفت گرفت و اون ماده ی لعنتی به بدنم تزریق شد. احساسی که تو بدنم به وجود اومد

بدترین حس عمرم رو بهم القا کرد. فلش. بدترین حس عمرم حس بود. همین حس لعنتی. سیاوش با صدای بلند خندید. توانی برام باقی نمونه بود. هیچ توانی نداشتی. چه خوش خیال بودم که فکر میکردم سیاوش از تزریق این ماده

به من گذشته. چه خوش خیال بودم من احمق. چه خوش خیال بودم در برابر این حیوون.

راوی:

در اتاق روی تخت نشسته و به دیوار روبه رویش خیره شده بود. بی روح فقط به دیوار روبه رویش نگاه میکرد. چشمانش سرد بود. مثل همیشه. حتی سرد تر از همیشه. یخ تر از همیشه. نمیتوانست این اتفاقات را باور کند. هضم این اتفاقات برایش سخت بود. فکر میکرد همه ی این ها یک بازی است. یک بازی احمقانه. انکار میکرد. امکان

ندارد این اتفاقات. مگر چقدر از آخرین بار دیدن پسرک گذشته بود؟ مگر امکان داشت در این مدت کم این اتفاق افتاده

باشد. مگر امکان داشت؟ و باز مغزش فرمان انکار داد. بهترین فرمانی که مغزش در این موقعیت میتوانست بدهد همین

انکار بود. برای جلوگیری از دیوانه نشدنش. کم کم داشت درک میکرد چه فاجعه ای رخ داده. داشت درک میکرد چه

اتفاقی افتاده. یعنی الان میلاد دست سیاوش بود؟ این سیاوش احمق میخواست چه کار کند؟ برای هزارمین بار در این

چند ساعت اخیر برای سیاوش خطو نشان کشید. ولی چه فایده؟ میلاد نجات پیدا میکرد؟ چه بلایی سر پسرک می آورد؟ مغزش تازه به کار افتاده بود. اگر بلایی سرش می آورد چه؟ آنوقت چه کار میکرد؟ میتوانست کاری کند؟ چشمانش را

بست و سرش را به پشتی تخت تکیه داد. سرش داشت از همه ی این افکار منفجر میشد. چرا این اتفاق افتاد؟ تقصیر

که بود؟ چه بلایی سر میلاد می آمد؟ نمیدانست. هیچ چیز نمیدانست و این ندانستن به حال بدش دامن میزد. خیلی برایش سخت بود این لحظات. ولی چرا این حس را داشت؟ حسی که بعد از چندین سال دوباره به سراغش آمده بود. حسی که به فراموشی سپرده بودش ولی دوباره در دلش جوانه زده بود. حسی که برایش تازگی نداشت ولی برایش

تعجب برانگیز بود این حس. یعنی واقعا... نه. امکان نداشت. مغزش برای همه ی افکارش فقط انکار را بلد شده بود. ولی

آیا واقعا با انکار حسی که داشت از بین میرفت؟ مسلما نه. ولی چه میشد کرد وقتی نمیخواست حسش را باور کند؟ از

خودش بدش می آمد. از این حسی که در دلش بود. چرا این حس را داشت؟ چرا؟ خودش نمیدانست. در این لحظه هیچ

چیز نمیدانست. فقط یک چیز میخواست در این لحظات. در این لحظاتی برایش مثل کابوس بود. فقط میخواست از

خواب بیدار شود خودش را روی تختش ببیند. و همچنین پسرک را. ببیند که همه ی این ها فقط یک خواب وحشتناک

بوده. فقط یک کابوس بوده. همین. فقط همین را میخواست. ولی افسوس که خواسته اش بر آورده نمیشد. افسوس که

همه ی این اتفاقات کابوسی در بیداری بوده نه در خواب.

میلاد:

نمیدونم چه قدر گذشت. چشامو باز کردم. درد داشتم. سیاوش بعد از این که به هدفش رسید و اون ماده ی لعنتی رو به

من تزریق کرد، تنهام گذاشت. سعی کردم تکونی به خودم بدمو خودمو بالا بکشم که آه از نهادم بلند شد. درد کمر و پهلو

زیاد بود. با این دستایی که از پشت بسته شده بود هم دردم بیشتر شده بود. با بی حالی نگاهی به دور تا دور اتاقی که

توش بودم انداختم. اتاق؟ یه انباری بود. هیچی توش نبود به جز یه میز گوشش. نمیتونستم هیچ تکونی به خودم بدم. از

خودم بدم میومد. سیاوش میخواست منو نابود کنه و تو این کارم خوب روشی رو انتخاب کرده بود. مرگ تدریجی رو

انتخاب کرده بود. داشت منو میکشت ولی نه یه دفعه. ذره ذره نابودم میکرد. کاری از دستم بر نمیومد. هیچ کاری نمیتونستم برای نجاتم از این وضعیت انجام بدم. از همین حرص میگرفت. همین بیشتر ناراحتم میکرد. صدای قفل در

اومد. یعنی دوباره سیاوش بود؟ دوباره میخواست از اون ماده ی لعنتی تزریق کنه؟ نه. دیگه نمیزارم. ولی مگه به گذاشتن

یا نداشتن منه؟ اون به هر حال کار خودشو میکنه. هر کاری که بخوادو انجام میده. خودش اینو گفت و گفتشو به اثبات

رسوند. در انباری باز شد. با چشای ترسیده به در نگاه کردم. دیگه برام مهم نبود که این ترسو تو چشم ببینه. اصلا برام مهم

نبود. تو این شرایط مضخرف ترین چیز برام همین حفظ ظاهر بود. الان تنها چیزی که برام اهمیت داشت جلوگیری از

کاری که سیاوش میخواست باهام بکنه بود. این برام مهم بود. با هر چیزی بتونم کنار بیام با این کارش نمیتونم. نمیتونم تحمل کنم این کارو با من بکنه. هر چقدر منو کیزد برام مهم نبود. دیگه الان منو میکشت هم برام مهم نبود. فقط دوباره

از اون لعنتی بهم تزریق نکنه. حتی نمیخوام تو فکرم اسمشو بیارم. چه برسه به این که خودم بهش مبتلا بشم. از این فکر

لرزی تو بدنم نشست. مو به بدنم سیخ شد. صدای خندش اومد. نگامو دوباره به سمت در برگردوندم. سیاوش با اون لبخندش که چهرشو کریح تر شنون میداد بهم زده بود. صدای خندش اومد.

_ احوالات چطوره؟

جوابی ندادمو فقط نگاهش کردم. لبش بیشتر کش اومد.

_ نه. مثل اینکه حالت خیلی خوبه. ولی فکر نمیکنم چند وقت دیگم مثل الان خوب باشی.

دوباره فقط سکوتم جوابش بود. ازش میترسیدم. مگه میشد از این حیوون روانی نترسید؟ میشد؟ نمیشد ازش نترسید.

_ چرا حرف نمیزنی؟

بعد از چند لحظه سکوت گفت.

_ هنوزم مثل قبلی. هیچ فرقی نکردی. همون جور لجبازو سرتق. این سرتق بودنت کار دستت میده. قبلنم بهت گفته

بودم. نگفته بودم؟

بهم نزدیک تر شد.

_ میدونستی این سکوتت داره رو اعصابم راه میره؟

چی میخواست بشنوه؟ میخواست چی بگم؟ چی داشتم که به این حیوون؟ حرفی با این حیوون داشتم که بگم؟ سرشو

تکون داد و روبه روم روی دو پا نشست.

_ فکر کنم از هروئینه خیلی خوشش اومده که این طور با سکوت بهم زل زدی و منتظری تا زود تر کارمو

بکنم. خوبه. میدونستم خیلی زود خوشش میاد. دیدی گفتم خیلی هم بد نیست.

از حرفش لرزی به بدنم نشست. بیشتر به دیوار پشت سرم چسبیدم.

_ میدونی چرا اینجایی؟

_ دوباره حرف نمیزنی؟ اشکال نداره. خودم میگم. چون یه احمقی. یه احمقی که سرش خیلی برای دردسر

میخواره. یه

احمقی که خیلی فوضوله و همچنین خیلی بی فکر. اووم. دیگه صفت دیگه ای که برازندت باشه پیدا نکردم. اگه به ذهنم

رسید حتما بهت میگمش.

دست کشید به گونم. سرمو عقب کشیدم. با حالتی عصبی موهامو تو چنگش گرفت.

_ واقعا پیش خودت چی فکر کردی که رفتی پیش پلیس؟ فکر کردی همه چیز به همین راحتی تموم میشه؟ فکر کردی

منو لو میدی و من دستگیر میشمو بازی تموم شد؟ نه جانم. اون دفعه بهت گفتم پاتو از این بازی بکش بیرون چون در

حد این بازی نیستی ولی خودت اصرار به بودن تو این بازی کردی. منم حرفی ندارم. فقط اینو بدون هر بلایی که داره

سرت میاد مقصرش فقط خودتی. فقط خودت. هیچ کس به جز خودت مقصر نیست.

سرشو آورد نزدیک گوشم.

_ هیچ کس. قبلنم بهت گفته بودم که برنده ی این بازی فقط منم. همیشه من برنده میشم و تو این وسط فقط یه بازنده

ای. نگفته بودم.

داد زد.

_ گفتم یا نه؟

فقط چشامو بستم. موهامو ول کرد. سرم به زمین برخورد کرد. ولی اینا برام مهم نبود. فقط این برام مهم بود که با حالتی

عصبی سرنگی رو از تو جیبش در آورد. میخواست دوباره بهم هروئین تزریق کنه؟ نه. چرا اینقدر پسته؟ چرا اینقدر حیوونه؟ چرا داره این کارو با من میکنه؟ چرا؟ خودمو عقب تر کشیدم. همه ی بدنم از ضربات کمر بند دفعه ی قبلش درد

میکرد ولی برام مهم نبود. فقط نمیخواستم یه بار دیگه اون ماده ی لعنتی به بدنم تزریق بشه. فقط همین. نمیخواستم به

هدفش برسه. نمیذاشتم نابودم کنه. هوا گیریشو که انجام داد دوباره با همون لبخند خبیث نگام کرد.

_ خب. حالا میرسیم به قسمت خوب کارمون. همون قسمتی که هم من هم تو خوشمون میاد. خیلی خوبه. نه؟

جایی برای عقب تر رفتن نداشتیم. تا آخرین حد ممکن به دیوار پشت سرم چسبیده بودم. همه چیز مثل دفعه ی قبل

تکرار شد. مخالفتای من. زندنای سیاوش و در نهایت پیروز شدن سیاوش در برابر من که اسپرش بودم. در برابر من بی

جون. بلاخره کار خودشو کرد. همه چیز برام تموم شده بود. همه چیز. به آدم تا چه حد میتونه پست باشه؟ تا چه حد میتونه حیوون باشه؟ التماسای منم توی کاری که تصمیم به انجامش داشت هیچ تغییری ایجاد نکرد. این مرد چیزی به

اسم قلب تو سینهش نداشت. این مرد پست ترین آدم روی زمین بود. فقط همینو میتونم بگم. فقط همین.

با دردی که تو سرم پیچید به زور لای چشمای بی حالمو باز کردم و چهره ی منفور سیاوش اولین چیزی بود که در معرض دیدم قرار داشت و فهمیدم که هنوز تو همون شرایط هستم. هه. پس انتظار داشتم از خواب بیدار بشم همه چیز

تغییر کرده باشه؟ که دیگه پیش سیاوش نباشم؟ همون جور که موهامو تو چنگش گرفته بود سرمو از رو زمین بلند کرد. دردش نفس گیر بود. مخصوصا این که سرم همین جور تیر میکشید. چشامو بستم نالم مثل آه از سینم خارج شد. صدای خندش اومد.

_خوش میگذره؟

نتونستم حرفی بزنم. تو این چند روز همین جور بود. میومد حرفاشو میزدو از اون ماده ی لعنتی تزریق میکردو چند

ساعت تنهام میزاشت.

_به تو رو نمیدونم ولی به من داره خیلی خوش میگذره تو این بازی. دارم لذت میبرم. نمیدونی الان چه حس خوبی دارم. حاضر نیستم این حس خوبمو با دنیا عوض کنم. خیلی خوشحالم.

این مرد روانی بود. تو این هیچ شکی وجود نداشت. هیچ شکی. موهامو ول کرد. نفس عمیقی کشیدم.

_فقط ای کاش این خانتم اینجا بود. خیلی خوب میشد. ولی حیف که نیست. حالا مشکلی نیست. اشکال نداره.

از جلوم بلند شد. به دور، دور اتاقو زد بعد دوباره اومد جلوم.

از کارت پشیمونی؟

پشیمون بودم؟ نمیدونم. الان هیچی نمیدونستم. هیچی. مغزم خالی خالی بود. نمیدونستم چه احساسی دارم. من هیچی

نمیدونستم. فقط همین. تک خنده ای کرد.

پشیمونی. بایدم پشیمون باشی. هرکس دیگه ای هم جای تو باشه از این فوضولی بی موقعش پشیمون میشه. تو یه احمق فوضول بیشتر نیستی پسر.

سکوت کرد. قیافه ی متفکری به خودش گرفت.

ولی نه. اونقدر احمق نیستی. این حماقت من بود که کار دستم داد. این که تو رو دست پائین گرفتم. این که فکر

میکردم اونقدر ترسویی که کاری نمیکنی. این که فکر میکردم واقعا همه چیزو فراموش میکنی و برای خودت دردسر

درست نمیکنی. حماقت من کارو خراب کرد. باید از همون اول حسابتو میرسیدم. همین کارو باید اون اول باهات میکردم. من اشتباه کردم و به اشتباه بزرگم اعتراف میکنم. ولی ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازس. منم الان این اشتباهمو جبران میکنم. فقط ضرری که این وسط کردم این چند ماه زندان بود که... بی خیال. مهم نیست. مهم اون حال

خوشیه که الان دارم.

زل زد تو چشم. پوز خندی زد.

راستی. اوه. من چه قدر فراموش کارم. در چه حالی پسر؟

فقط نگاهش کردم.

اوه. فکر میکنم هنوز اونجور که میخوام تاثیر نداشته. ولی طبیعیه. تا چند روز آینده اینم تاثیر خودشو میزاره و اون موقع

که خوشی من چندین برابر میشه پسر. چه حالیه اون موقع. از همین الان بهش فکر میکنم دلم قیلی ویلی برای اون جور

دیدنت که ازم التماس میکنی که بهت مواد تزریق کنم. خیلی باحاله. نه؟ نظرت چیه؟

بعد از چند لحظه سکوت گفت.

_خب.بهبتره به کارمون ادامه بدیم.دیر یا زود به اون زمان هم میرسیم.اون موقع به جای اینکه نظر تو بدونم به صورت

زنده تماشات میکنم.این جووری باحال تره.

و صدای قه قهش بلند شد.به چه میخندید؟به نابود شدن من؟یعنی نابود شدن من اینقدر براش لذت بخش بود که این طور شادیشو نشون بده؟این مرد از حیوونم کم تر بود.از حیوونم پست تر بود.صد رحمت به حیوون.همون اتفاقات

قبلی افتاد.تزریق سیاوش.مخالفت دوباره ی من ولی این دفعه اینقدر بی جون شده بودم که بدون زدن تونست از پسم

بر بیاد.از خودم بدم میومد.سیاوش داشت به هدفش میرسیدو من کاری از دستم بر نمیومد.هیچ کاری از دستم بر نمیومد و من از همین بدم میومد.من داشتم اسیر سیاوش و خواستش میشدم.یعنی اسیر این ماده ی لعنتی.هیچ وقت نمیخوام اسمشو حتی تو ذهنم بیارم چه برسه به این که بخوام بهش معتاد بشم.از این فکر لرزی به بدنم نشست.این که تا چند وقت دیگه من بهش معتاد میشم.نمیتونستم باور کنم.برام قابل هضم نبود.

با سوزش دستم چشای بی جونمو باز کردم.دیدم به شدت تار بود.بعد از چند بار پلک زدن بهتر شدم.یه مرد که تا حالا

ندیده بودمش کنارم بود و داشت یه چیزی رو تو بازوم فرو میکرد.فکر کردم دوباره داره بهم هروئین تزریق میکنه.خواستم دستمو پس بکشم.تکون کوچیکی به خودم دادم.سرشو آورد بالا و نگاش از بازوم به سمت چشای نیمه

بازم اومد.لبخند محو رو لبش شکل گرفت.

_به هوش اومدی؟

پلک زدم.دوباره خواستم دستمو تکون بدم که بازومو گرفت.

_نگران نباش.هروئین نیست.دارم بهت تقویتی میزنم.از حال رفته بودی.سیاوش خبرم کرد پیام یه چیزی بهت بزnm تا

فشارت یه خورده نرمال بشه.فشارت خیلی پائین اومده.به خاطر اینه که این چند روزه هیچی نخوردی و همش این

کوفتی رو بهت تزریق کرده.

نگاش به سمت بازوم برگشت.

_تموم بازوتو کیبود شده اینقدر بهت تزریق کرده.

اخمم تو هم شد.مجبور بودم به حرفش گوش کنمو تکون نخورم.یعنی اگه خودمم میخواستم این بدن بی جونم
توان

هر حرکتی رو ازم گرفته بود.صدای پا اومد و بعد صداش که برام زیادی نحس شده بود به گوشم رسید.

_در چه حاله؟

برگشتو نگاهی بهش انداخت.

_تو که میخواستی اینجور بهش تزریق کنی یه چیزیم میدادی بخوره تا پس نیوفته.

سیاوش تک خنده ای کرد.

_هه.نه بابا.مهمونی که نیومده ازش پذیرایی کنم.تقویتی بهش زدی؟

_دو تا بهش زدم.فشار نرمال تر شد.اگه نمیخوای چنازش رو دستت باد کنه یه ذره بیشتر بهش برس.

از روی زمین شد.

_خب.کار من دیگه تموم شد.من برم.

و ب سمت در انبار حرکت کرد و از در بیرون رفت.سیاوش اومد کنارم.

_احواله چطوره؟

دیگه میدونستم اگه حرفیم نزنم خودش همین جور صحبت میکنه.پس زحمتی به خودم برای صحبت کردن

باهاش

ندادم.

کنارم نشست.

_این خانمم برای پیدا کردن خیلی داره خودشو به آبو آتیش میزنه ها.چقدر این تلاشای بی نتیجه ای که انجام

میده

برام لذت بخشه.کلا تو این روزا همه چیز برام لذت بخشه.چون این روزا اوضاع بر وفق مرادمه.همه چیز داره به

نفع من

تموم میشه. فقط چند روز دیگه مونده. فقط چند روز. بعد از اون مشکلی نیست اگه پیدات کنه. اصلا شاید اون موقع من

خودم برت گردوندم. من دیگه به هدفی که میخواستم رسیدم. دیگه بقیش برام مهم نیست. دیگه هیچی برام مهم نیست. همین که نابود شدن تو رو ببینم. همین که درموندگی ماهر خو ببینم. اینا برام همه چیزه. اینا برام اندازه ی دنیا

ارزش داره.

خنده ای کرد.

_ بایدم دنبالت بگرده. یه بار جونشو به تو بدهکاره دیگه. الانم باید جبران کنه. البته فکر نمیکنم دقیقا به خاطر همین

دنبالت بگرده. راستی. من یه تشکر ویژه بهت بدهکارم. نداشتی که خانم خیلی راحت تو ان تصادف بمیره. خیلی ازت

ممنونم. اون موقع عqlم کار نمیکرد. فقط میخواستم به خاطر یه مسائل خیلی بیخود بکشمش که بعد ها پشیمون شدم. این جوری عذاب بکشه خیلی بهتر از اینه که خیلی راحت بمیره. چرا قبلا این راه به فکرم نرسید؟ نمیدونم. ولی تو تو

عوض شدن تصمیمم خیلی تاثیر داشتی و از این بابت ازت ممنونم. کار خیلی مهمی برام انجام دادی. شاید به خاطر همینکه بعد از تموم شدن کارم باهات میخوام ولت کنم. برای من فقط به هدفم رسیدن کافیه. برای من فقط یه درس

درست و حسابی بهت دادن کافیه. خیلی مهربونو کم توقعم. نه؟

فقط با بهت نگاهش کردم. اون کسی که میخواست با ماشین به خانم بزنه و من نذاشتم از طرف سیاوش بوده؟ فقط نگاهش کردم. با تاسف. به حال یه روانی مثل سیاوش فقط باید افسوس خورد. کار دیگه ای همیشه براش کرد. فقط باید

افسوس خورد به حالو روز این نامرد.

با پوز خند نگام کرد.

_ حالا چرا اونجور نگام میکنی؟

_ تو دیوونه ای. یه دیوونه ی روانی. نمیدونم دیگه چی بگم.

قهقهش رفت هوا.

واقعا اینجور فکر میکنی؟ پسر هرچی دیوونه باشم از اون خانمت که دیوونه تر نیستم.

لبخند خیثی روی لباش نشست.

خب. اگه گفتمی حالا وقت چیه؟ هان؟

دستشو گذاشت پشت گوشش و گوششو به دهنم نزدیک کرد.

نشیدم چیزی بگی. اوه. فکر میکنم دیگه کم کم باید بدنت یه فعالیتی انجام بده. بی صبرانه منتظر اون روزم.

در کمال ناباوری خودمم حس میکردم دارم به این لعنتی عادت میکنم. من اینو نمیخواستم ولی به خواستن یا نخواستن

من نبود. اصلا نمیدونم که چند روزه اینجام. زمان از دستم در رفته بود. یعنی باید امید میداشتم که کسی ما رو پیدا کنه؟ ادم با امید زندس. هر کسی بدون امید میمیره. منم مجبور بودم امید داشته باشم. به خدا امید داشته باشم. فقط میخواستم تا قبل از این که اتفاقی بیوفته و من عادت کنم به این کوفتی زود تر نجات پیدا کنم.

آماده ای؟

چشامو بستم. نمیخواستم ببینم. نمیخواستم نابود شدنمو با چشم ببینم. نمیخواستم تلاش بدنم برای پذیرش هروئینو به

چشم ببینم. ولی چه به چشم ببینم چه نبینم من نابد میشم. در هر صورت سیاوش با این کارش منو نابود کرده. فقط منتظر یه معجزه ی الهی بودم. یه معجزه که منو از این جهنم روی زمین نجات بده. مگه من چیکار کردم؟ مگه چه گناهی

کردم که باید این تقاصو بدم؟ تقاص چه کاری رو باید پس بدم؟ کدوم کارم اشتباه بوده که مستحق این عذابم؟ کدوم

کارم؟ نمیدونستم باید چیکار کرد. اصلا میشه تو این شرایط کاری کرد؟ راهی هست برای نجات از این شرایط؟ هنگ کرده

بودم. هیچی تو مغزم نبود. نمیتونستم فکر کنم. لرزش خفیفی به بدنم افتاده بود. میدونستم اینا همه علائم چیه و از همین دونستن به شدت میترسیدم. میترسیدم از عادت کردن به باعث و بانی نابود شدنم. میترسیدم. سردی سرنگو روی

بازوم حس کردم. بدنم منقبض شد. لرزشم بیشتر شد و با تزریق آرامشی بهم تزریق شد. دیگه بدنم نلرزید. انقباض بدنم از

بین رفت. از خودم بدم میومد. از این آرامشی که داشتیم بدم میومد. ای کاش هر لحظه و هر ثانیه منو میزد. ای کاش منو

تیکه تیکه میکرد. منو میکشت. برام مهم نبود. به خدا مهم نبود. دیگه مهم نبود. فقط اینجوری منو نابود نمیکرد. پس خدا

کجاس؟ چرا منو نجات نمیده؟ چرا به دادم نمیرسه؟ اصلا چرا باید این اتفاقا برای من بیوفته؟ و برای هزارمین بار تو این

چند روز از خودم پرسیدم گناه من چی بود که تاوانش به این سنگینیه؟ دوباره صدای خندش بلند شد. گونمو نوازش کرد.

_آخی. ولی فکر امروز بیشتر بهت چسبیدا. دیگه مثل دفعه های قبل زیاد جفتک نمینداختی. البته طبیعیه. میدونستم

بلاخره باهاش کنار میای. آفرین پسر خوب. سعی کن سریع باهاش کنار بیای. از این به بعد زندگیت همینیه. هیچ کسم

نمیتونه نجات بده. نه خانمت نه اون داداش شارلاتانت. راستی فکر کنم خیلی دلش برات تنگ شده. اونم به هر دری

برای پیدا کردنت میزنه. اگه با این حال ببینت چیکار میکنه به نظرت؟

چشام گرد شد. مانی. الان داره چیکار میکنه؟ دنبال من میگردد؟ یعنی به اونم خبر دادن؟ اگه از این جا خلاص بشم دیگه

چطور تو چشمش نگاه کنم؟ چطور؟ با این که این اعتیاد دست خودم نبود ولی دوباره نمیتونستم تو چشم برادرم نگاه

کنم. برادری که پدرم بود. برادری که حق پدری به گردنم داره. چطور دیگه تو چشاش نگاه کنم با این وضعیتم؟ یعنی

میتونم از این جا خلاص بشم که دارم به این فکر میکنم. این جور که از حرفای سیاوش فهمیدم بعد از این که اعتیادم

زیاد شد و خوب وابسته شدم ولم میکنه. ولی اون موقع دیگه آزادیم فایده ای داره؟ سرمو به دو طرف تکون دادم. چرا

اینجور شد؟ از این آرامشی که داشتم منتفر بودم. چرا آرام بودم؟ چرا دیگه بدنم درد نمیکرد؟ از این آرامش لعنتی منتفر

بودم. همچنین از این شخصی که بالای سرم ایستاده و باعث ناآرومی و بعد آرامشمه. من چرا نباید تو این زندگی یه ذره

آرامش واقعی داشته باشم. تازه به شرایط زندگیم عادت کرده بودم. چرا باید این اتفاقا بیوفته؟ چشامو بستم. دلم فقط

مرگ میخواست. فقط مرگ.

حالم افتضاح بود. خیلی بد بودم. فقط میلرزیدمو عرق میکردم. میدونستم چه مرگمه. همش به خاطر اون هروئین لعنتی

بود. هیچ تسلطی رو لرزش بدنم نداشتم. بی اختیار میلرزید. سیاوش لعنتی میدونست تو چه حالی هستمو این جور تنهام

گذاشته بود. قبلا هر چند ساعت یه بار میومد بهم تزریق میکرد ولی الان نمیدونستم چقدر ولی به نظرم خیلی وقت بود

بهم سر زده. میدونه حالم بده. اختیارم دست خودم نبود. داد میزد. فریاد میزد. فکر نمیکردم این جهنمو باید تجربه

کنم. فکر نمیکردم اینقدر سخت باشه. حالم قابل توصیف نبود. بی قرار بودم. دوست داشتم دونه دونه موهای سرمو بکنم

تا شاید یه ذره آرام بشم ولی نمیشد. اون لعنتی تو این شرایطم دستامو بسته بود. درموندگی رو با تموم وجودم حس

میکردم. بی قرار بودمو هیچ کاری نمیتونستم بکنم. و دوباره مثل این چند روز حس تنفر از خودم پیدا کردم. ولی این

دفعه شدید تر. چشامو محکم فشار دادم ولی کوچک ترین تاثیری تو حالم نداشتم. نمیدونم چقدر دیگه گذشت. نمیدونم

چقدر دیگه تو این جهنم روی زمین دستو پا زدم که صدای باز شدن در اومد. ناخواسته نور امیدی برای نجات از این

جهنم تو دلم روشن شد. حتما اومده که منو نجات بده. حتما اومده که بهم تزریق کنه. ولی نمیدونستم که این نور امید

اومده آتیش بزنه به زندگیم و منو نابود تر این کنه. صدایش که همراه با خنده بود اومد.

_در چه حالی پسر؟

جوابی بهش ندادم. یعنی اگر میخواستم نمیتونستم جواب بدم با این حالو روزم.

_نه. مثل این که حالت زیاد مساعد نیست.

روبه روی بدن لرزونم زانو زد.

_میخوای حالتو خوب کنم؟

همون جور که میلرزیدم با چشمای بی حالم بهش نگاه کردم. پوزخندی رو لبش شکل گرفت.

_نمیخوای ازم خواهش کنی که از این حال نجات بدم؟

ناله هایی زیر لبی از دهنم خارج میشد. لبای خشکمو باز کردم.

_چرا... منو... نمیک... شی؟ منو.. بکش.. میخوام.. بمیرم.. منو... بکش..

قهقهش رفت هوا. ابروهاشو انداخت بالا.

_نه بابا. دیگه چی؟ امر دیگه ای نداری؟ فرمایش دیگه ای؟

بعد از چند لحظه سکوت گفت.

_فکر میکنی من تو رو اینجا آوردم تا بکشم؟ یعنی اینقدر احمقی که بعد از این چند روز اینجور فکری

میکنی؟ خیلی

ساده ای پسر. خیلی احمقی. من اگه میخواستم تو رو بکشم که دیگه نیازی نبود تا اینجا بیارم. همون بیرون

میکشتم. میدونی چقدر برای دیدن این صحنه انتظار کشیدم؟ اونوقت تو انتظار داری لذت این جور دیدنتو از

خودم

بگیرم؟ نه. از این خبرا نیست. تازه کجاشو دیدی؟ از این دیدنی تر هم میشی. حالو روزت دیدنی تر هم میشه. من تو

رو

نمیکشم ولی ذره ذره نابودت میکنم. خودتو برای روزای سخت تر اینم آماده کن.

سکوت کرد. چشاشو ریز کرد. چشم دیگه سو نداشت. کم کم دنیا داشت برام تاریک میشد.

_اووم.ولی از اونجا که من خیلی مهربونم اگه بهم خواهش کنی که بهت تزریق کنم این کارو میکنم.نظرت چیه؟موافقی؟

نفسام بریده بریده شده بود.داشتم میمردم.میدونستم داشتم میمردم.ولی مگه مردن اینقدر سخته؟مگه مردن اینقدر

زجر آورده؟من داشتم آرزوی مرگ میکردم.مرگ برام تو این شرایط مثل یه معجزه بود.یه معجزه ی الهی.انگار داشتم همه

ی سلولای بدنمو آتیش میزدن.داشتم تو آتیش میسوختم.

_چیکار میکنی؟میخوای یا نه؟

فقط چشمو بستم.خودش میفهمه در چه حالیم.دیگه برام مهم نبود.

_آخی.تو که میدونی من اینقدر مهربونو دلر حمم چرا این قیافه رو به خودت میگیری؟دلَم برات کباب شد خب.اشکال

نداره.این دفعه هم از زجر دادن بیشترت میگذرمو نمیزارم بیشتر عذاب بکشی.ولی دفعه ی بعد باید خودت بخوایا.گفته

باشم.این دفعه دلَم برات سوخت.دیدی من چقدر مهربونم؟

صدای قه قهش تو اون وضعیت برام بدترین صدای عمرم بود.دوباره همه چیز تکرار شد.دوباره ماده ی داخل سرنگ رو

به بازوم تزریق کرد.دوباره همه ی اون اتفاقات تکرار شد.با این تفاوت که دیگه بدنم برای تزریق اون لعنتی بی تفاوت

نبود.همه ی تنم این تزریقو میخواست و این برام بزرگترین عذاب بود.

زیاد از آخرین تزریقم نگذشته بود که دوباره درد به سراغم اومد.یه درد استخوان سوز.انگار استخونم داشت آتیش

میگرفت.فقط از درد به خودم میپیچیدم.دلَم میخواست سفت خودمو بغل کنم تا شاید کمی،فقط کمی آرام بگیرم ولی

با این دستای بستم نمیشد.داشتم دیوونه میشدم.صدای در اومد.دوباره اومد سراغم.میدونستم دیدن منو تو این

موقعیت از دست نمیده. خودش چند بار بهم گفت که خیلی منتظر دیدنم تو این حال بوده. چشم سو نداشت. ناله های

زیر لبی از لبای خشکم در میومد. تصویر محوشو دیدم که جلوم زانو زد. چشای بی حالم به زور باز بود. تمایل شدیدی به

بسته شدن داشت ولی تو این موقعیت خوابم برام مثل سراب بود. صداش به گوشم رسید.
_ نه بابا. خوشحالم که حالت اینقدر خوبه.

دهنم خشک شده بود. این چند روز فقط با آمپولای تقویتی که بهم میزد زنده بودم و گرنه خیلی وقت پیش مرده بودم. ترشحاتی که از چشم و بینیم بیرون میومد تحت کنترل خودم نبود. همه ی وجودم با هم فقط یه چیزو طلب میکردن. فقط اون هروئین لعنتی. دیگه برام هیچی مهم نبود. با چشای نیمه بازم با التماس نگاهش کردم و اون از دیدن

این نگاهم لذت میبرد. تمام صورتم خیس عرق بود. لبای خشکمو به زور باز کردم.
_ خواهش... میکنم..

لبخندی رو لبش نشست.

_ چون پسر خوبی هستی و حرف گوش کن و آرومی منم نمیزارم بیشتر زجر بکشی.

با همون لبخندش تزریقو انجام داد. انگار جون به بدنم تزریق شد. حالم با چند دقیقه ی پیش قابل مقایسه نبود. چند

دقیقه ی پیش تا دم مرگ پیش رفتم.

_ بگو امروز چی شد؟ اتفاق خیلی با حالی افتاد.

بعد از اون همه دردی که کشیدم الان تو این آرامش نسبی احتیاج به استراحت داشتم.

_ امروز خانم شما یه فیلم کوچولو ازت دید. اینقدر ذوق کرد. نبودی حالشو ببینی. فقط نمیدونم چرا خانمت وقتی که

هیجان زده میشه هرچی از دهنش در میاد میگه. اووم. به نظر تو چرا؟

با چشای تارم فقط نگاهش کردم. اونم طبق روال این چند وقت منتظر جوابم نمودو ادامه ی حرفشو گفت.

_نمیدونم چرا همه اینقدر در مورد فکر بد میکنن. من به این مهربونی. ولی مشکلی نیست. من میبخشم. اینم به خاطر

مهربونی زیادمه. ولی کیه که قدر بدونه.

و صدای قه قهش رفت هوا. چی کار کرده دوباره؟ چه فیلمی برای خانم فرستاده؟ صدام به زور در اومد. خودمم به زور

شنیدم ولی سیاوش که انگار منتظر واکنشی از من بود شنید. قه قهش بلند تر شد.

_هیچی به جون تو. فقط یه فیلم برای رفع دلتنگیش بود. همین. البته زیاد تا سر اومدن زمان رسیدن به وصال یار نمونه. ولی خداییش فکر نمیکردم اینقدر احمق و وقیح باشه عاشق یکی هم سن پسرش بشه.

تکونی به تن بی قرار و دردناکم دادم.

_هه. یه فیلم از تو براش فرستادم. فقط تو این فیلم نمیدونم چرا خیلی وول میخوردی و خودتو به درو دیوار

میکوبیدی. هه. خود درگیری داری دیگه. چیکارت میشه کرد؟ ولی آخرای فیلم دیگه حالت خوب شدو خود زنیت از بین

رفت. من همیشه دستم نمک نداشته. براش فرستادم تا دیگه زیاد دلتنگ عشق کوچولوش نباشه ولی نمیدونم چرا همیشه عصبی برخورد میکنه. فکر کنم از دلتنگی زیاد دیوونه شده

و دوباره صدای خندش بلند شد. اخمم تو هم شد. فیلم منو براش فرستاده بود؟ وقتی حالم دست خودم نبود؟ یعنی الان

اونام به این موضوع پی بردن؟ از این فکر مو به تنم سیخ شد. الان همشون از وضعیتم خبر داشتن. سرمو تکون

دادم. سیاوش دیوانه بود. یه دیوانه ی واقعی. به این مسئله میخندید؟ این مسئله براش لذت بخش بود؟

_دیوونه.

صدای خندش قطع شد. روشو برگردوند سمتم. چشم هنوز کمی تار بود.

_چیزی گفتم؟

_تو دیوونه ای.

صدام خیلی ضعیف بود ولی مطمئن بودم که سیاوش شنیده. همون اول شنیده بود. شنید که دستش به موهام گیر کرد

و با موهام سرمو بلند کرد. درد عجیبی تو سر دردناکم پیچید. صدای دادم از کنترلم خارج شد.

_چی گفتی احمق؟

لبم به پوز خند باز شد.

_کری؟

موهامو بیشتر کشید.

_چطور جرات میکنی این حرفو بهم بزنی؟ مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته تو این چند روز. منو بگو که میخواستم

چند روز باقی مونده رو مثل آدم باهات رفتار کنم ولی نمیدونستم تو از حیوونم کمتری پسره ی احمق. بهت نشون میدم

کیم.

موهامو با ضرب ول کرد. سرم به زمین برخورد کرد و آه از نهادم بلند شد. کمر بندشو درآورد و دوباره با اون افتاد به

جونم. لبمو گاز گرفته بودم تا فریادم بلند نشه. وقتی حسابی حالمو جا آورد دست از زدنم کشید. صدای خندش بلند

شد. هر کسی اونو میدید با این حالتاش میفهمید جاش تیمارستانه.

_به نظر من این توئی که دیوونه ای تو این شرایط با من در میوفتی. حالتو جا میارم. تا الان همش سر وقت بهت تزریق

کردم رو دار شدی. بهت نشون میدم که کیم.. کاری میکنم برای یه ذره هرئین کف کفشمو لیس بزنی پسره ی احمق. هنوز منو نشناختی.

صدای در دوباره بلند شد. چشای پر دردمو باز کردم. از اتاق بیرون رفته بود. با به یاد آوردن صدای حرصی و عصبانیش

خوشحالی کمی از عصبانی کردنش تو وجودم پیچید. خوشحالی ای که تو درد بی نهایت بدنم گم شد.

به خودم میپیچیدم. واقعا الان معنی دردی که باید بکشمو درک میکردم. حسش میکردم. با پوست و جونم. هیچی برام

مهم نبود. داد میزد. فریاد میزد. فحش میدادم. هر کاری میکردم برام مهم نبود. التماس از شم تاثیری نداشت. دردم غیر

قابل تحمل بود. دردایی که قبلا حس کرده بودم در برابر درد الان هیچ بود. الانم بی حسو حال افتاده بودمو از درد به

خودم میپیچیدم. حتی توان داد زدنم نداشتم. همه ی توانم تحلیل رفته بود. همه ی همش. نیرویی برام نمونه بود. هیچ

نیرویی تو بدنم نبود. جهنم روی زمین همین بود. این که حس کنی زنده زنده تو آتشی و داری میسوزی. این که همه ی

سلولای بدنت درد کنه. این که سرت از درد بخواد منفجر بشه. این که دلت بخواد سرتو به دیوار بکوبی و از دست این

درد راحت شی. چشممو بستم. حتی توانی برای باز نگه داشتن اونام نداشتم. لرزش های بدنم کمتر شده بود. توانی برای

اون هم نمونه بود. رو به موت بودم. مرگ تدریجی که میگن همین حال من بود. داشتم ذره ذره میمردم. تو هر

لحظه. صد بار مردمو زنده شدم. نمیدونم چقدر گذشت. یه سال؟ دوسال؟ صد سال؟ صدای باز شدن در اومد. حتی توان باز

کردن چشمم نداشتم تا ببینمش. دستش صورتمو نوازش کرد.

_ آخی. حالت خوب نیست؟ متاسفم. دیگه از به بعد مسئولیتت با من نیست. باید خانمت مواد تو تامین کنه. فکر میکنم

دلسوز تر از من باشه. نمیزاره تو خماری بمونی. تا میخوای خماری نمیزاره و یه دز بهت میزنه.

صدای خندش بلند شد. میدونست بی هوش نشدم. بی دوست از بی حالیه که چشممو باز نمیکنم. میدونست که داشت

برای خودش همین جور حرف میزد.

_ میدونی چیه؟ لیاقت خانم یه بی سرو پا مثل خودته. واقعا خیلی خوب لیاقت خودشو میدونه و دست میزاره رو

هدفش. خودشو در حد تو دید. واقعا من براش خیلی زیاد بودم.

خنده ای کرد.

_خودشم اینو میدونست که منو قبول نکرد. احمق فکر کرده بود عاشق چشمو ابروش شدم. نمیدوست همش به خاطر

شرکت و خونس که میخوام باهاش ازدواج کنم. یه احمق به تمام معناس این خانمت. نمیدونستی بدون.
بعد از چند دقیقه خندیدن یهو صدای خندش قطع شد. نمیدونم چرا با این همه دردی که دارم بی هوش نمیشم و راحت شم؟ چرا نمیمرم و راحت شم؟ یعنی واقعا مردن از این وضعیت من بدتره؟ برای مردن باید بدتر عذاب بکشم؟ بیشتر عذاب بکشم؟ چقدر بیشتر؟ دیگه بریده بودم. فقط میخواستم حرفاش تموم شه و زودتر بهم یه دز بزنه. فقط

همینو میخواستم. نمیتونستم معنی هیچ کدوم از حرفاشو بفهمم. داد زد.

_ببرینش همون جایی که گفتم. همون جا بزارینش.

ذهنم فقط فرمان یه چیز داد. یعنی نمیخواد بهم تزریق کنه؟ یعنی میخواد اینجوری منو از درد بکشه؟ چه مرگ دردناکو

سختی برام در نظر گرفته.

_خدا حافظ احمق. سلام منو به خانمت برسون. سلام ویژه برسونیا. همین جور سلام الکی نه.

و دوباره صدای قه قهش بلند شد. از روی زمین بلندم کردن. حس میکردم که تو ماشین گذاشتنم که اینقدر تکون میخوردم. همش سرم به چیز نرمی که فکر کنم صندلی بود میخورد. ای کاش این صندلی نرم نبود. ای کاش سفت بودو

سرم بهش میخورد و کارم تموم میشد. برای ده هزارمین بار تو این چند روز به مرگ فکر کردم و به نظرم بهترین راه برای

راحت شدنم از این وضعیت میشد. دیگرانم از دستم راحت میشدن. من با این حالو روزم به چه درد دیگران میخوردم؟ نمیدونم چقدر گذشت که تکونای ماشین وایساد. ماشین متوقف شد. منو از ماشین آوردن بیرون. خیسی زیرمو

حس میکردم. جایی که بودم مرطوب بود. لرزی به بدنم بی جونم نشست. بلاخره خدا موهبتو بهم داد و بی هوش شدم

از این همه درد. لاقلا برای چند لحظه از درد راحت شدم.

دوباره درد داشت به بی هوشی لذت بخشی که توش بودم غلبه میکرد. دوباره داشت درد کشنده به سراغم میومد. دردی

که ذره ذره تو رو میکشست. دردی غیر قابل تحمل. با زور و بدبختی چشامو باز کردم. دیدم خیلی تار بود. انتظار داشتم مثل

همه ی این چند روز چهره ی کریح سیاوش جلوی روم باشه یا سقف سیاه انباری رو ببینم ولی بر خلاف انتظارم یه سقف

یفید بالای سرم بود. چند بار پلک زدم تا دیدم واضح تر بشه. تاری دیدم یه مقدار از بین رفت. تازه متوجه ی چیز نرمی

که روش دراز کشیده بودم شدم. بر خلاف این چند روز. با بهت نگاهی به دورو برم انداختم. شبیه بیمارستان بود. تو یه

اتاق خالی بودم. قبل از این که تعجبم بیشتر بشه درد بهم دوباره به بدن بی جونم غلبه کرد. ناله ای کردم. دستمو روی سر

دردناکم قرار دادم. یه چیزایی یادم اومد. چیزایی که توی خواب و بیداری شنیده بودم. درد اجازه ی فکر اضافه رو ازم

گرفت. لبای خشکم فقط به ناله باز میشد. حتی توان فریاد زدنم نداشتم. بعد از چند لحظه در اتاق باز شد. با چشای بی

جونم به اون سمت نگاه کردم. به امید یه معجزه که منو از این درد نفس گیر راحت کنه. پرستار بود. وارد شد. با صدای

نالم نگاهی پر از تعجب بهم انداخت و بیرون رفت. از دردی که داشتم نفسم بریده بریده از گلو خارج میشد. چشامو

محکم به هم فشار دادم. ای کاش راهی برای خلاصیم وجود داشت. برای خلاصیم از درد ولی راهی به جز نابود کردن

خودم نبود. یعنی من نابود شدنم به این درد ترجیح میدادم؟ سوال سختی بود تو این موقعیتیم. بعد از چند لحظه

همون پرستار همراه دکتری وارد اتاق شد. نمیدونم چرا. انتظار دیدن نویدو داشتم. انتظار داشتم مثل اون موقعی که

تصادف کردم بیاد تو اتاقو از خوب بودن حال مطمئن بشه. به این نتیجه ی تلخ رسیدم که اونم نمیخواست منو

ببینه. نمیخواست این میلادو ببینه. این میلادی که شاید مایه ننگش بود. مایه ننگ همس. برای هزارمین بار تو این چند

روز از خودم پرسیدم چرا زندهم؟ چرا خدا منو نکشت؟ میخواد بیشتر عذاب بکشم؟ دکتر معاینم کرد و بعد از چند لحظه از

اتاق همراه پرستار بیرون رفت و دوباره من موندم. من موندمو دردم. من موندمو عذابی که باید میکشیدم. دوباره درد

ککشنده به سراغم اومد. کلمه ی کشنده برای این درد کم بود. با وجود این درد برام هیچی مهم نبود. هیچی. فقط میخواستم از این درد راحت شم. به هر نحوی. به هر صورتی. فقط از این درد راحت شم. فقط همین. داد میزدم. فریاد میزدم. نمیدونم چرا ولی با وجود این درد قدرت عجیبی تو بدنم بود. بی قرار بودم. با دستای لرزونم موهامو تو چنگم

گرفتم و کشیدم. میخواستم همشو دونه دونه بکنم تا شاید کمی تسکین پیدا کنم. داشتم دیوونه میشدم. توجهی به کنده

شدن سرم از دستم و سوزش جاش نکردم. در برابر این دردی که داشتم این سوزش هیچی نبود. تمام صورتم خیس

بود. از عرق. لباسام تمامش خیس بود. داشتم میمردم. به خدا داشتم میمردم. لبامو به هم فشار دادم تا صدای ناله هام

دوباره بلند نشه. زبون خشکمو روی لبام کشیدم. کی این درد تموم میشد. کی؟ وقتی بمیرم تموم میشه؟ سر درناکمو به

تخت پشت سرم کوبیدم. تا یه کم. فقط یه کم آرام بشم. درد سرم بدتر شد. برام مهم نبود. دوباره تکرار کردم. دوباره سرمو

کوبیدم. سرمو کوبیدمو داد زدم. دیگه دادمو کنترل نکردم. دیگه دادمو خفه نکردم. در باز شد. چشم تار میدید. نمیدونم کی

بود. برام مهم نبود. هیچی مهم نبود. چه اهمیتی داره که کیه اومده تو اتاق؟ دستی سرمو گرفت. نداشت که دوباره تکرار

کنم این حرکتو. نداشت که دوباره سرمو بکوبم.

_میلاد. آرام باش پسر. آرام باش. نکن.

با چشای تارم نگاش کردم. پشت چشای تارم تصویرشو دیدم. دوباره همه ی توانم از دست رفت. دوباره توانی برام نموند. چشممو بستم. لرزش بدنم کاملا معلوم بود. واضح می لرزیدم. می لرزیدمو عرق میریختم. می لرزیدمو بی قرار بودم. می لرزیدمو نمی دونستم از بی قراری چیکار کنم. بی حال بودم. ضربه هایی که به سرم وارد شده بود هم تو بی حالیم بی تاثیر نبود.

__ببین چیکار کردی با خودت. چرا اینکارو با خودت میکنی؟

نمی دونست چرا این کارو میکنم؟ واقعا نمی دونست؟ فیلمی که سیاوش فرستاده بودو ندیده بود؟ درد امو ندیده بود؟ فریاد امو ندیده بود؟ پس چرا دوباره می پرسید؟ موهامو با دستاش نوازش کرد. __این کارو نکن.

چشام باز نبود ولی برای تشخیص دادن صدای درموندش احتیاجی به چشم نداشتم. هر کسی تو این موقعیت صدای

نویدو میشنید می فهمید چقدر درموندس و دوباره من مقصرش بودم. من مقصر همه چیزم. همه ی تقصیرا گردن منه.

__نکن میلاد. ببین هر کاری میکنی به خودت آسیب نزن. بهت قول میدم خوب میشی. مثل روز اول. قول میدم همه ی این

روزا تموم میشه. فقط یه کم تحمل کن. تحمل داشته باش. باید تحمل کنی. تو میتونی. من مطمئنم. خواهش میکنم ناامیدم. نکن. ناامیدمون نکن میلاد.

نوید چی میدونست من چی میکشم که حرف از تحمل و تموم شدن این روزا میزد؟ این روزا تموم نمیشد. برای من

تموم نمیشد. هر ساعت به اندازه ی سال ها میگذشت. اونوقت این میگفت تموم میشه؟ به خدا تموم نمیشه. هیچ چیز

تموم نمیشه. هیچ چیز.

چشممو به زور باز کردم. دستمو دیدم که تو دست یکی بود. نگاه بی حالمو بالا آرودمو رسیدم به کسی که دستمو گرفته. اونم سرشو بلند کردو نگام کرد. لبخند محوی زد.

__بهتری؟

باور نمی‌کردم اومده دیدنم. اونم تو این شرایط. مثل خودش لبخند محوی زدم. بیشتر نمیتونستم خوشحالمو از حضورش

نشون بدم. هنوز درد داشتم. زیادم درد داشتم ولی با حضور مانی روحیه زیادی گرفته بودم. نمیتونم چرا ولی نمیتونستم

در حضور اون دادو فریاد کنم به خاطر اون لعنتی. البته میدونستم دردم بیشتر از اینم میشه. یعنی اون موقعم به همین

موضوع فکر میکردم؟ نمیتونم. دستی به موهام کشید.

__درد داری؟

لبخندم ناخداگاه بیشتر شد. مگه میشه درد نداشته باشم؟ مگه میشه تو این موقعیت بودو درد نداشته؟ میشه؟ نمیشه.

__ببین با خودت چیکار کردی. سرت چند تا بخیه خورد. دیگه این کارو نکن.

چیزی نگفتمو فقط نگاش کردم.

__زود خوب میشی میلاد. فقط باید خودت بخوای. زود خوب شو. من به تو ایمان دارم. تو میتونی از پشش بر بیای.

میتونستم؟ خودم اینقدر اطمینان نداشتم. میدونستم این آرومی الانم فقط به خاطر مسکن ضعیفیه که بهم زدن وگرنه

الان باید دیوارو گاز میگرفتم از درد. میتونستم تحمل کنم این دردو؟ میدونستم دو ساعت دیگه دوباره برام جهنم زنده

میشه. جهنمو با چشمای خودم میبینم. آتیششو حس میکنم. میدونستم.

__حرفی نمیزنی؟

صدام به زور در اومد. گرفته بود.

__خوشحالم که اینجا یی. کنار می. مثل همیشه.

لبش به خنده ی بیشتری باز شد.

__درست مثل من. منم خوشحالم اینجا یی. البته نمیخواستم با این وضعیت ببینمت ولی همینم خوبه. حداقل بهتر از چند

روز قبله. حداقل خوبه که کنارتم. خوبه که داری خوب میشی.

_ولی خیلی دیگه مونده من خوب بشم. میدونم.

دستمو بیشتر فشار داد.

_زیاد مونده باشه یا کم مهم نیست. مهم اینه که تو از پشش بر میای.

سرمو تکون دادم. در حالی که به اندازه ی مانی به خودم اطمینان نداشتم. لبخند روی لبش بیشتر از قبل شد از این تایید

نا اطمینانم.

اینقدر داد زده بودم که توان داد زدنم نداشتم. فقط آرام ناله میکردم. یه جوری باید این دردی که تو بدنم بودو نشون

میدادم و من فقط ناله میکردم. به اندازه ی کافی تو این چند ساعت داد زده بودم. فریاد زده بودم. الان حتی برای اونم

توان نداشتم. الانم بی حس نگاهمو دوخته بودم به سقف سفیدی که تار میدمش و منتظر لحظه ی مرگم بودم. هر چند

دقیقه یه بار هم ناخودآگاه ناله ای از دهنم خارج میشد. حتی برای تکون دادن سرمم توانی نداشتم.

مانی هنوزم کنارم نشسته بود. دستمو محکم فشار میداد و به آرامش دعوتم میکردم. تو این شرایط آرامشم وجود

داشت؟ میشد تو این شرایط آرامش داشت؟ چجور؟ حتی نفس کشیدنم برام سخت بود. دیگه نمیتونستم. بریده بودم. فقط

مرگ میخواستم. همین.

_میلا. ازت خواهش میکنم. آرام باش. تموم میشه میلا. چند وقت دیگه همه چیز تمومه. تا اینجاشو تحمل کردی. یه ذره

بیشترم تحمل کن. میلا. نزار اون کثافت به خواستش برسه. نزار واقعا زندگیتو نابود کنه. بهش نشون بده تو کی هستی. خواهش میکنم.

حرفاشو نصفه نیمه میفهمیدم. نصفش برام قابل درک نبود. نمیتونستم تو این اوضاعم بهش فکر کنم. ناخودآگاه یاد چند

ساعت پیش افتادم که تو اوج دادو فریادم ازم پرسید خودم میخوام یا نه.گفت که اگه نخوای ترک کنی.اگه فکر میکنی

که نمیتونی.اگه تا این حد ترسوئی که نمیخوای ترکش کنی بهم بگو تا برات مواد بیارم.داد زد.عصبانی شد.و وقتی منتظر تاییدم برای ترک بود چشامو به نشونه ی تایید بستم.من نمیخواستم تا آخر عمرم وصعم همین

باشه.نمیخواستم نابود بشم.ترجیح میدادم بمیرم تا این که یه معتاد باشم.کردن برام ساده تر از نابود شدن زندگیم بود.الانم از تصمیمم پشیمون نبودم.هنوزم نمیخواستم معتاد باشم.هنوزم آرامشو با اون لعنتی نمیخواستم.ولی دیگه

این همه دردم نمیتونستم تحمل کنم.صدای مانی رو شنیدم.در گوشم داشت قران میخوند.و من عجیب تو این شرایط

پر درد ساکت بودم.شاید خود خدا داشت بهم کمک میکرد.به جز اون کسی نمیتونست کمک کنه از این شرایط نجات

پیدا کنم.خودم قدم برداشتم و خدا چندین قدم به سمتم اومد.برای کمک به من.من بدون کمک اون نمیتونستم این

درد رو تحمل کنم.اگه بگم با صدای قران آرامش عجیبی همراه با دردم تو وجودم حس کردم دروغ نبود.آروم تر شدم.

_وای خدا میلاد.نمیدونی با این دختر بد بخت چیکار کرد.من به جای دختره شلوار لازم شدم باور کن.

لبخند محوی به لبم نشست.این دفعه یهدا بود که گفت.

_وای.اینم داداشه تو داری؟هالک باید بیاد جلوش لونگ بندازه.یه دادایی سر این فلک زده میزد.وای وای.دختره دوباره

خوب تحمل آورده بود.

نوید نگاهش کرد.

_تحمل آورد؟چی میگی تو؟شستش پهنش کرد وسط آفتاب تا خشک شه.

اخم کردم.

_واقعا؟

نگاشو به سمتم برگردوند.

__ پس چی فکر کردی؟ فکر کردی نشسته هرچی این آقا داداشت از دهنش در اومده بارش کرده رو گوش کرده و بعد

گفته چیزی رو جا ننداختین بهم بگین؟ تعارف نکنینا.

لبخند به لبم دوباره باز شد.

__ پس چی فکر کردی آقا پسر؟ هرچی مانی میگفت دختره دو تا میزاشت روش تحویلش میداد. یعنی براش حال

کردما. نشون داد چه شیر زنیه.

و زد زیر خنده. دوباره نگام کرد.

__ الان کجا رفتن؟

__ راستش از رفتارشون معلوم بود دل خوشی از هم ندارن. منم جلوی اون گفتم برو برسونشو این حرفا. گفتم شاید بخوان

با هم صحبتی داشته باشن.

__ صحبت داشته باشن؟ وای خدا. تو هم چه کارایی میکنی. الان مانی یا میشه قاتل یا مقتول. از این دو حال خارج

نیست. این دو تا با هم حرف بزنی؟ کله هم رو نشکنن جایزه باید بهشون داد. صحبت بخوره تو سرشون.

__ دیگه در این حدم که تو میگی نیست دیگه. داری پیاز داغشو زیاد میکنی.

همیشه همینجوری بود. تو هر شرایطی همش مسخره بازی میکرد.

__ پسر نبود بیینی مانی چیکار میکرد وگرنه این حرفا رو نمیزدی. مگه نه یهدا.

یهدا که به زور خندشو کنترل کرده بود گفت.

__ من برای اولین بار بود مانی رو میدیدم. چه دیداری هم بود. با همون دیدار اول قشنگ زهره چشم گرفت

ازمون. لامصب

جذبه داره در حد لالیگا.

همین موقع در اتاق باز شد و مانی اومد تو. نگاهی به یهدا کردم. به وضوح رنگش پریدو سرشو انداخت پائین. لبمو

گاز

گرفتم تا نزنم زیر خنده. همه سکوت کرده بودن. اومد تو و یه نگاه به یهدا و نوید و بعد به من انداخت.

__ چیزی شده؟ چرا ساکت شدین یهو.

چشماشو ریز کرد. دستشو زد کمرش.

__ پشت سر من حرف میزدین؟

نوید چشماشو ترسیده نشون داد. صداشو برای مسخره بازی نازک کرد.

__ ای وای. چه حرفا. نزنین این حرفا رو. کی جرات داره پشت سر شما حرف بزنه آخه آقا.

بعد صداشو آورد پائین.

__ مگه اینکه از جون خودش سیر شده باشه.

مانی یه قدم به سمت نوید برداشت.

__ چیزی گفتم عزیزممم؟

نوید چند قدم عقب رفتو با یه لحن بامزه مثلاً ترسیده گفت.

__ نه بابا. چی بگم. من که چیزی نگفتم. جان خودت ولمون کن.

مانی برای مسخره بازی یه قدم دیگه جلو رفت که نوید دوید عقبو چشماشو بست.

__ انا لله و انا الیه راجعون. فقط جان خودتون برام فاتحه بخونینا. چه ناکام از دنیا رفتم من. هی خدا.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. زدم زیر خنده. مانی خودشم داشت میخندید. نوید یه چشمشو باز کرد.

__ خدا رو شکر. فکر کنم خدا به جوونیم رحم کرد برق رفت.

ابروهام رفت بالا.

__ برق رفت؟

نگاهی بهم انداخت.

__ برق رفت که این سر جاش وایساد دیگه. نیومد بخورتم.

مانی چند قدم به سمتش برداشتو یکی زد تو سرش.

__ تو هنوز آدم نشدی؟ من تو رو بخورم؟ با این زبون صد متریت که خفم میکنی.

دیگه حتی یهدا هم داشت میخندیدو و از اون ترس اولیش نسبت به مانی کم شده بود.

__ آها. فکر کنم دختر فلک زده رو خوردی که سیری کار به کار من نداری. درسته؟

چشم غره ای بهش رفتو دیگه بحثو ادامه نداد. نمیتونست از پس زبون به قول خودش صد متری نوید بر بیاد.

_ راستشو بگو. چیکار کردی خانم پلیسه رو؟ کشتیش؟ یعنی الان میان دستگیرت میکنن میبرنت زندان؟ یعنی الان سابقه

دار میشی؟ چجور کشتیش بدبختو؟ شکنجش که نکردی.

_ چقدر حرف میزنی پسریه. لحظه ساکت باش. سرمونو بردی. وای.

چشماشو تو کاسه گردوندو پوفی کشید.

_ آخه من دلم برای روزایی که خونه ی عمم کار میکرد میسوزه. اسمش چی بود؟ پریا؟ پریسا؟ چمیدونم همون فاطمه خانم خودمون. فاطمه خانم بیچاره. ای خدا. این دنیا اصلا وفا نداره.

بعد ادای گریه کردن در آورد. مانی نگاهی بهم کرد.

_ بهتری؟

لبخندی به لبم باز شد.

_ خوبم.

خوب بودم. فقط کمی بی حال بودم ولی این بی حالی لذت بخش همراه با پیروزی کجا و بی حالی روزای قبلم کجا. خیلی خوب بودم. خدا رو شکر میکردم بابت کمکی که بهم کرد. اگه کمک اون نبود من نمیتونستم. اینو میدونم.

داد میزدم. برام مهم نبود که کجام. فقط برام این مهم بود که این ماده ی لعنتی به من تزریق نشه. فقط همین. نمیخواستم این همه دردم، این همه عذابم دوباره تکرار بشه. نمیخواستم. صدای نویدو شنیدم.

_ چی شده؟ چرا داد میزنه؟

_ نمیزاره بهش تقویتی بز نیمم آقای دکتر.

با بهت برگشت سمتم.

_ چرا؟

با داد گفتم.

_میخوان دوباره معتادم کنن. مگه نمیبینی؟ میخوان دوباره زجر بکشم. حتما از طرف سیاوشن. من دیگه نمیزارم. نمیزارم.

و دستمو تکون میدادم تا اون سرنگو وارد بازوم نکنه. نوید دستمو گرفت.

_آروم باش میلاد. هیچ کس نمیخواه تو رو دوباره معتاد کنه. میخوان تقویتهی بهت بزنین.

ولی من دوباره به کار خودم ادامه میدادم. برام مهم نبود چی میگه. فقط برام تزریق نشدم اون آمپول به بازوم مهم بود. وقتی که دید نمیتونه از پس من بر بیاد آمپولو از پرستار گرفت و خودش به سمتم اومد.

_میلاد. اون روزا تموم شده. دیگم بر نمیگرده. آروم باش. خودم بهت تزریقش میکنم.

سرمو به دو طرف تکون دادم به معنی مخالفت. من این آمپول لعنتی رو نمیخواستم. نمیخواستم. اونم که فهمید نمیتونه

از پس من بر بیاد بی خیال این آمپول لعنتی شد. کار این روزام که تو بیمارستان بودم همین بود. نمیخواستم هیچی بهم تزریق کنن تا اون روزا برام تداعی نشه. حتی سرمم به بدبختی بهم میزد.

نگاهی تو آینه به خودم انداختم. لبخند کمرنگی رو لبم شکل گرفت. یک ماه از اون اتفاق گذشته بود. یک ماه پر درد. البته

دردش به اندازه ی دوران ترکم نبود ولی دردای خاص خودشو داشت. شاید درد جسمی نبود ولی درد روحی بود. اون

اولا بیشتر شبا کابوس میدیدم و بعد از بیدار شدن فکر میکردم دوباره پیش سیاوشم و اون دردای طاقت فرسا میخواد

دوباره تکرار بشه. چند دقیقه طول میکشید تا به خودم بیامو بفهمم که همه چیز خواب بوده و اون روزا تکرار نمیشه. وضعیتم طوری بود که خانمم با این اخلاقی بعضی مواقع دل به حالم میسوزوند. دوست نداشتم کسی برام دلسوزی کنه. ترجیح میدادم محبتای گاه و بیگاهشو به پای دلسوزی بزارم تا چیز دیگه. ذهنم دیگه برای موضوع و دغدغه ی جدید جا نداشت. نفس عمیقی کشیدم. سرمو تکون دادم. پلیسا در به در دنبال سیاوش بودن و همچنین خانم. اونم به دنبال پیدا کردن سیاوش بود. کلافگیش تو اون روزا کاملا مشخص بود. الان بهتر شده بود. درست مثل من

که بهتر شدم. بعضی موقعا که به آزاد بودن سیاوش فکر میکنم بدنم میلرزه ولی بعد میگم، نه بابا. چیزی نمیشه. اون دیگه

جرات نمیکنه بیاد سراغم. و من میدونستم جراتشو داره. خوبشم داره. فقط دارم با این حرفا به خودم دلداری میدم. _داری چیکار میکنی دیگه؟ تموم نشد؟ حاضر نشدی؟ اه.

برگشتم سمت نوید. چشمم گرد شد.

_مگه من چقدره که دارم حاضر میشم. خوبه تا قبل از این تو بودی معطل میکردی.

_حالا چه فرقی داره؟ زود باش دیگه.

-باشه بابا.

کتمو پوشیدمو دنبال نوید راه افتادم. توی ماشین نشستیم. خانم پوفی کشید.

_چی شد دیگه. چقدر معطل کردین.

_همش تقصیر این میلاده عمه خانم. همش میگم زود باش. دوباره فس فس میکنه.

چشم غره ای که بهش رفتمو از تو آینه دید. اونم یه لبخند اعصاب خورد کن تحویل داد. برگشتم سمت خانم.

_بیخشید.

روشو برگردوند سمت بیرون.

_مهم نیست.

منم دیگه ادامه ندادمو بیرونو نگاه کردم.

برای دومین بار بود که اومده بودم اینجا. اون بار با خانم تنها بودم ولی الان نوید و یهدا هم همراهمون اومده بودن. با

لذت به دورو برم نگاه کردم و از مناظر سرسبزه اطراف نهایت آرامشو میگرفتم. چشممو بستمو نفس عمیقی

کشیدم. لبخندی رو لبم نشست. چشممو باز کردم. یهدا داشت با خنده نگام میکرد. منم لبخندی بهش زدمو نگامو به سمت

دیگه ای چرخوندم. چه آرامش خاصی داشت این منطقه و این سرسبزی. این مسافرتو تعویض روحیه برای هممون بعد

از اون همه دغدغه خوب بود. رفتم توی اتاقو کتمو در آوردم. خانمم اومد تو.

_ فکر کنم خیلی از اینجا خوشتر اومده.

لبخند روی لبم جاش ثابت بود.

_ آره. جای قشنگیه.

سرشو تکون داد.

_ آره.

دیگه چیزی نگفت. منم چیزی نگفتم.

نگاهی به کنارم انداختم. خانم خواب بود. چند دقیقه ای بود که بیدار شده بودم و حوصلم سر رفته بود. تصمیم گرفتم برم

بیرون یه گشتی بزنم. پتو رو از روم کنار زدم و بلند شدم. رفتم بیرون. نگاهی به اطرافم انداختم. راهی رو برای پیاده روی در

پیش گرفتم و رفتم.

_ چه جالب. تو هم مثل من اومدی هوا خوری؟

پشت و سرمو نگاه کردم یهدا رو دیدم.

_ اووم. حوصلم تو اتاق سر رفته بود گفتم ببینم این دورو برا چه خبره.

حالا دیگه با هم هم قدم بودیم.

_ خیلی قشنگه. نه؟

سرمو تکون دادم.

_ اوهوم.

نگاهی بهم کرد.

_ این مسافرت برای هممون لازم بود.

نگاش کردم.

_ دوران سختی رو داشتیم هممون. مخصوصا تو. خدا رو شکر که همه چیز به خوبی و خوشی تموم شد.

دوباره چیزی نگفتم و فقط نگاه کردم.

_ خیره شد تو چشام.

_ روزای سختی بود. مخصوصا روزای نبودن تو.

لبخندی زدم.

_ همه چیز تموم شد یهدا.

سرشو تکون داد.

_ آره. خدا رو شکر.

کمی که رفتیم رسیدیم به یه جنگل. سرسبزی و طراوتش هر کسی رو به قدم گذاشتن توش مشتاق میکرد.

_ عاشق اینجام. جنگل قشنگیه.

_ آره. خیلی قشنگه.

از یه ماه پیش دوباره به یهدا نزدیک شده بودم. یعنی با اون شرایط نمیتونستم دوباره ازش دور بمونم ناخواه آگاه بهش

نزدیک شدم. صدای پرنده ها فضای خیلی دلنشینی رو درست کرده بود. به اطراف نگاه میکردم نهایت لذت میبردم.

_ اونجا رو ای جانم. چه باحاله.

رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به یه سنجاب کوچولو.

_ ای جان. چه با مزس این.

سرمو با لبخند تکون دادمو حرفشو تایید کردم. وقتی بهش نزدیک شدو خواست بگیرتش سنجاب پا به فرار گذاشت. حالا

مگه این دخترم ول میکرد. شروع کرد دنبالش دویدن. منم دنبالش رفتم.

_ یهدا ولس کن بدبختو. چیکارش داری. بیا بریم.

_ نه بابا. الان میگیرمش. فقط میخوام بگیرمش دستم. همین. بعد میزارم بره. چند لحظه میخوامش. چه تندم میدووه پدر

سوخته.

بهش خندیدم. بعد از چند دقیقه دویدن تونست یه گوشه سنجاب بدبختو گیر بیاره و به هدفش برسه.

_وای. بیا بگیرش. ببین چقدر باحاله.

با احتاط از دستش گرفتم. خیلی نرم و ناز بود. هی تکون میخورد تا ولش کنم و فرار کنه. روی زمین رهاش کردم.

_ا. چرا ولش کردی. میزاشتی بیشتر بمونه.

_داشت اذیت میشد دیگه. خب. بیا بریم.

نگاهی به آسمون انداختم. تا یه ساعت دیگه هوا تاریک میشد. راه افتادیم که بریم.

_میلاد؟

برگشتم عقب و سوالی نگاش کردم.

_ما از کدوم سمت اومدیم؟

نگاهی به اطراف انداختم. همه جا شبیه من بود. آرام گفت.

_گم شدیم تو این جنگل؟

_نه بابا. گم نشدیم. بیا از این سمت بریم. از این سمت اومده بودیم.

بعد از چند لحظه پیاده روی خودمم به درست بودن راه شک کردم. نگاهی به اطراف انداختم. کم داشت ترس تو

دلهم راه

میگرفت. یعنی واقعا گم شده بودیم؟ برگشتم سمت یهدا. با ترس داشت به اطراف نگاه میکرد. با بغض برگشت

سمتم.

_گم شدیم میلاد. همش تقصیر منه احمقه. گم شدیم.

منم تازه داشتم اینو درک میکردم. دیگه نمیتونستم انکار کنم. ما گم شده بودیم. تو این جنگل بزرگ و تقریبا نیم

ساعت

دیگه هوا تاریک میشدو جنگل تو تاریکی فرو میرفت. باید چیکار میکردیم؟

با ترس داشتم به دورو برم و به آسمون که هر لحظه تاریک تر میشد نگاه میکردم. نمیدونستم باید چیکار

کنم. یهدا هم

خیلی ترسیده و بودو همش گریه میکرد. الان اگه میدونست منم ترسیدم چیکار میکرد؟ تو این جنگل با هوای تاریک

میتونستن پیدامون کنن؟ نمیدونستم. هیچی نمیدونستم. باید از کدوم طرف میرفتیم؟ تو این موقعیت نمیتونستم یهدا رو

هم مقصر کنم. به اندازه ی کافی خودش عذاب وجدان داشت. کنار یهدا به تنه ی درخت تکیه دادم و نشستم. تو این

موقعیت اگه جلو تر میرفتیم بیشتر گم میشدیم. اگه یه جا ثابت و ایسیم احتمال اینکه پیدامون کنن بیشتره. اصلا اونا

باید از کجا بدونن منو یهدا کجا رفتیم؟ ما که به کسی چیزی نگفتیم. پوفی کشیدمو چشممو بستم.

_ حالا چیکار کنیم؟

چشمامو باز کردم و نگاه کردم. با چشای اشکیش بهم زل زده بود.

_ نمیدونم. به کسی گفتم کجا میری؟

_ من اصلا قصد نداشتم پیام جنگل. اول تو رو دیدم بعدم جنگل سر راهمون بود. با هم اومدیم دیگه.

_ اوهوم.

سرمو تکون دادم. با صدایی که اومد بهش نگاه کردم. موبایلشو در آوردو با خوشحالی بهش نگاه کرد.

_ نویده.

و جواب داد و ماجرا رو براش توضیح داد. بعد از تموم شدن تماسش نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم.

_ تو موبایل داشتی و همین جوری اینجا نشستی و به کسی زنگ نزدی.

اشکاشو با دستش پاک کرد. لبخندی زد.

_ واقعا از ترس همه چیز یادم رفته بود. چه انتظاری داری تو این موقعیت؟

_ واقعا نوبری. میدونستی خیلی باهوشی؟ اصلا کلا موندم چچور اجازه دادن از خارج بیای ایران. فرار مغزها همینه.

مشتی به بازوم زد.

_ بس کن دیگه توام. چچور خودت یادت نبود؟ میگفت تو اصلا موبایلتو نبردی. از من یه پله عقب تری. بازم صد رحمت به

من.

لبخندی زدم.

صد در صد. به نکته ی ظریفی اشاره کردی. من کلا همیشه موبایلمو یادم میره

و خندیدم. هوا سرد شده بود. با دستم بازو هامو گرفتم. نگاهی به یهدا انداختم. بیچاره علنا داشت میلرزید. یه پالتوی نازک

، که اسم مانتو رو روش میزاشتی بهتر بود، پوشیده بود. منم کتمو در اوردمو گرفتم جلوش. اول نگاهی به کتم و بعد به

خودم انداخت. روشو کرد اونور.

خودت ببوشش. سرده.

بگیرش دیگه. ناز نکن. مردی گفتن. زنی گفتن.

آخه خودت سردت میشه.

من بهتر تحمل میکنم تا تو. دستم خشک شد.

از دستم گرفت و لبخندی زد.

ممنون.

خواهش میکنم.

چند لحظه سکوت کردیم. یه سوال ناجور فکرمو مشغول کرده بود. دلم میخواست جوابشو بدونم. الانم به بهانه ی فرار از

سرما خیلی تو سرم جولون میداد.

نظرت در مورد نوید چیه؟

برگشت سمتمو و با بهت نگام کرد. وقتی دید دارم سوالی نگاش میکنم گفت

منظورت چیه؟

آب دهنمو قورت دادم.

در کل گفتم. نظرت در موردش چیه؟

روشو ازم گرفت.

_چی باید باشه؟ پسر عمومه دیگه.

_دوشش داری.

برگشتو نگاه کرد.

_چی میخوای بگی؟

_خودت نمیدونی یعنی؟ بعید میدونم.

_من واقعا نمیفهمم دلیل این سوالت چیه.

این دفعه من رومو ازش گرفتم.

_بی خیال. ولش کن.

نه اون چیزی گفت نه من. بعد از چند لحظه سکوت گفت.

_نوید فقط پسر عمومه. همین. حتی مثل دخترای دیگه نمیگم مثل داداشمه چون واقعا داداشم نیست. فقط پسر عمومه.

لبخندی ناخودآگاه رو لبم شکل گرفت و سعی در پنهان کردنش داشتم.

_چرا دیگه برنگشتی؟

امروز، تو این لحظه باید جواب تمام سوالامو میگریتم؟ چه موقعیتی بهتر از الان. منم به جواب سوالم میرسم و سرما

کمتر رومون تاثیر میزاره. البته ته دلم میدونستم و سرما و این حرفا بهانس. من میخوام جواب سوالامو پیدا کنم.

_خب. راستشو بخوای من فقط دو ترم اونجا بودم. به ترم اینجا خونده بودم. اینجا رو ترجیح میدادم.

_واقعا؟

اخم کرد.

_با این سوالا میخوای به کجا برسی؟

لبخندی بهش زدم.

_ولش کن بابا. مهم نیست.

و سرمو به تنه ی درخت تکیه دادمو چشامو بستم.

_وقتی که تو خونمون دیدمت نتونستم دوباره برگردم. نمیدونم چرا.

چشامو باز کردم با بهت نگاهش کردم. انتظار اینکه اینقدر رک حرفشو بزنه نداشتم. اونم نگاه کرد. نوری از وسط درختا

اومد نگاهم ازش گرفتم و به جایی که نور میومد دوختم. بلند شدم و به اون سمت رفتم. بعد از چند دقیقه نوید و چند

نفر دیگه رو دیدم. نوید اومد جلوم.

_اینجا چیکار میکنین شماها؟

آب دهنمو قورت دادم.

_اتفاقی اومدیم اینجا و خودتم دیدی چقد بزرگه. گم شدیم دیگه.

_اونوقت چرا اینقدر دور شدین؟

با سوء زن داشت نگاه میکرد.

_خب حواسمون نبود دور شدیم دیگه. الان میشه بریم. هوا سرده.

این سردی هوا هم بهانه ی خوبی برای همه چیز بود برای من. نمیدونم چرا ولی معلوم بود که نگاه نوید تغییر کرده. مثل قبل نبود. حس میکنم ناراحت شده بود. شایدم پیش خودش فکر کرده که چیزی این بین هست. ولی مگه واقعا چیزی نبود؟ فعلا دلم نمیخواست به این مسائل فکر کنم. نفس عمیقی کشیدم. بعد از برگشتمون نمیتونستم به نوید و خانم نگاه کنم. چون هر وقت بهشون نگاه میکردم نگاهشون به من بود. نگاهی که توش هزار تا حرف بود. نگاهی

که توش همه چیز بود. از فکرای که توی سرشون در مورد من بود خیس عرق شدم. من داشتم چیکار میکردم؟ دیگه

نتونستم تحمل کنم و زودتر از همه به بهانه ی خستگی رفتم توی اتاق تا ازشون دور باشم. از خودم بدم میومد. من خیلی کثیف بودم که حتی اجازه دادم این فکرای که با نگاهشون بهم میزدن به ذهنشون خطور کنه. ولی این اتفاقات

که دست من نبود. از خودم و این ضعیف بودنم که زود وا میدم بدم میومد.

__ چه خبر؟

برگشت سمتو با کلافگی نگام کرد.

__ میدونی از یه ساعت پیش تا حالا که اینجایی چند دفعه این سوالو پرسیدی؟

خندیدم.

__ خب سوال پرسیدم دیگه. جوابمو نمیدی خب.

__ مثلاً فکر کردی چه خبریه؟ هان؟ اصل مطلبو بگو.

__ نه بابا. من فقط سوال پرسیدم. همین. حالا ول کن بابا این بحثو.

سرشو به علامت تایید تکون داد. با خوردن چاییش مشغول شد. بعد از چند لحظه سکوت دوباره برای دیدن

واکنشش

با خنده گفتم.

__ خب. چه خبر؟

با دیدن قندونی که خواست سمتم پرت کنه از کارم پشیمون شدم و با خنده پا به فرار گذاشتم و پشت مبل پناه

گرفتم.

__ منو مسخره ی دست خودت کردی؟ ای بابا.

با خنده سرمو از پشت مبل بیرون آوردم.

__ حالا بیا بیرون بابا.

__ همه جا امنه؟

__ تو کاری با من نداشته باشی منم کاری باهات ندارم.

با لبخند اومدم و روی مبل روبه روش نشستم. بعد از چند لحظه خودش گفت.

__ راستی...

سرمو گرفتم بالا و با خنده ی کنترل شده نگاه کردم.

__ سیاوشو لب مرز گرفتن. میخواستنه از طریق مرز از ایران خارج شه گرفتنش.

نفس عمیقی کشیدم. از این خبر خیلی خوشحال شدم. ولی باید از زیر زبون مانیم میکشیدم بینم چی

شده. صدامو صاف

کردم تا خنده توش مشخص نباشه.

__اوه.چه خوب.اونوقت تو از کجا فهمیدی؟

__میلا.

__چیه برادر من؟خب فوضولیه و هزار تا دردسر.البته اسم کنجکاوی روش گذاشته بشه بهتره.

__ازت به دل نمیگرم.همش اثرات همنشینی با اون دلقکه.تو رو هم به مرض خودش دچار کرده.

__حالا بگی به جایی بر نمیخوره.احیانا یه خانم پلیس که از قضا سروانم هست بهت اطلاعاتشو نداده؟

با چشاش طوری نگام کرد که خودم ترسیدمو نگاهشو ازم گرفتم.

__راست میگم خب.اصلا به من چه.نگو.والا

شونه هامو انداختم بالا.

__خانم ارجمند بهم گفت.

نیشم تا بنا گوش باز شد.

__خب؟

__خب که خب.

__ادامش.

__ادامه ی چی؟دیوونه شدی؟

__بابا.میگم یعنی به جز این چی به هم دیگه گفتین؟

خودشم خندش گرفت.

__برو کنار باد بیاد جوجه.برای من فوضول شده.

قیافم آویزون شد.

__یعنی هیچی بهش نگفتی؟

__مثلا چی بگم؟

سرمو انداختم پائین.

__هیچی بابا.ول کن.من که میدونم بهش گفتم.

با صدایی که توش خنده بود گفت.

__ پدر سوخته.

لبخندی زدمو هیچی نگفتم. اونم هیچی نگفت. بعد از چند دقیقه با صدای آهسته ای گفت.

__ میلاد.

سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم.

__ کی تمومش میکنی؟

اخمم تو هم شد.

__ چیو؟

__ این بازی رو کی تمومش میکنی؟

سوالی به چهره ی جدیش نگاه کردم.

__ کی میخوای از اون خونه بیای بیرون؟ کی وقتش میشه؟ نمیشه که همیشه همین باشه.

تو دلم از حرفش خالی شد. تا کی میخواستم به این وضعیت ادامه بدم؟ اونم با فکر کردن به چیزی که حتی فکر کردن

بهشم باعث میشه از خودم بدم بیاد. فکر کردن به یه چیز ممنوعه. من تا کی میتونم تو این شرایط باشم. تا کی باید ادامه

داشته باشه. یه سال؟ دو سال؟ ده سال؟ بیست سال؟ تا چقدر؟ تا کی میتونستم تحمل کنم؟ تا کی میتونستم این حسی که

باعث نفرت از خودم میشه رو تحمل کنم؟ تا کی؟

ذهنم مشغول بود. تو اتاق قدم رو میرفتمو به این که باید چیکار کنم فکر میکردم. آخرش چی میشه؟ به کجا میرسه؟ داشتیم از این همه فکر و خیال دیوونه میشدم. دستمو روی دهنم گذاشتمو چشمامو بستم. نفس عمیقی کشیدم

تا کمی، فقط کمی آرام بشم. نمیدونستم چیکار کنم. دیشب تا صبح با خودم فکر کردم. خودم و حسی که دارم. حسی

ممنوعه. چرا باید بهش فکر کنم؟ وقتی خودمم میدونم این حس، حتی فکر کردن بهشم گناهه. چرا باید خودمو درگیرش

کنم؟ باید همه چیزو فراموش کنم. همه چیزو. دیشب با فکر کردن حتی به این نتیجه رسیدم که حسم نسبت به یهدا به

زمانی که باهاش تو یه خونه زندگی میکنم بر نمیگرده. از همون اولی که با هم یک ترم هم کلاس بودیم من حسی نسبت بهش داشتم ولی ازش فرار میکردم. الانم میخواستم فرار کنم ولی فرار کردنم مثل نزدیک شدنم بهش بود. هرچی

بیشتر ازش فرار میکردم بیشتر بهش نزدیک میشدم. از خودم و این حس مزخرف که تو وجودم بود متنفر بودم. با تمام

وجود. وقتی نگاهای نوید و خانم بعد از گم شدنمون تو جنگل یادم میاد به مرز جنون میرسم. زیر نگاه خیرشون میخواستم دیوونه بشم. دیوونه کننده بود وقتی فکر میکنی که در موردت چه فکراییی که به سرشون راه پیدا نمیکنه. این

شرایط برام غیر قابل تحمل بود. دیگه نمیتونستم تحمل کنم. به هیچ وجه. چشامو باز کردم. تنها راهش دوری بود. آگه از

اینجا دور میشدم همه چیز تموم میشد. هم این حس مزخرف من هم این عادت مزخرف تر. اسمش عادت بود. من میدونم. چند وقت دور باشم همه ی چیز تموم میشه. مطمئنم. همه چیز با رفتن من درست میشه. از دیشب تا حالا داشتم به این مسئله فکر میکردم و فقط به نتیجه ی رفتن خودم از این خونه رسیدم. حتی صبح بعد از رفتنش ساکمم

آماده کرده بودم ولی دو دل بودم. نمیدوستم چی درسته چی غلط. اصلا چجور باید از این خونه برم؟ دفعه ی قبلی که به

خانم گفتم هنوز یادم نرفته چه سروصدایی راه انداخت به خاطر این قضیه. اما آگه بدون اطلاع اون برم...؟ فقط یه چیز

تو مغزم اومد. سفته ها چی میشه؟ نگاهی به ساعت کردم. یازده صبح بود. در اتاقو باز کردم و سرکی به بیرون کشیدم. کسی تو راهرو نبود. باید میرفتم تو اتاق کار خانم. همه ی مدارک و چیزای مهم اونجا بود. باید دست به کار میشدم. قبل از این که دیر بشه. وقت برای فکر کردن زیاد بود و من الان باید عمل میکردم. وارد اتاقش که خودم شروع

کردم به گشتن و حواسم بود که اگه صدای پای کسی اومد یه جایی پیدا کنم برای قایم شدن. چند تا پرونده و پوشه

رو نگاه کردم. نبود. دستم نشست رو پیشونیمو پوفی کشیدم. نگاهی دور تا دور اتاق انداختم و نور امیدی تو دلم روشن

شد با دیدن گاو صندوق. لبخندی زدم. باید همین جا باشه. سریع رفتم جلوش زانو زدم ولی با نگاه کردن بهش آه از نهادم

بلند شد. رمز داشت. حالا رمز این لعنتی رو چیکار کنم؟ چشمو بستمو نفس عمیقی کشیدم تا تمرکز کنم. چیزایی که تو

ذهنم بود رو روش امتحان کردم. اسم خودش. اسم خودم. اسم کسایی که میشناختم. هیچ کدوم نبود. لعنتی. از استرس

زیاد در حال فکر کردن دستمو به سمت لبم بردم و قسمتی از پوست خشکشو کندم. طعم خونو توی ذهنم حس کردم و

همراه با اون مغزم جرقه ای زد. لبخندی به لبم نشست. اسم اونو نزدم. شاید خودش باشه. آره. احتمالش هست. با لبخند

سریع اسم رضا رو زدم و با صدای باز شدن گاو صندوق لبخند روی لبم بیشتر شد. بدون اتلاف وقت سریع سفته ها رو

برداشتمو درشو دوباره بستم. از اتاق بیرون رفتم. ساک کوچیکی که صبح جمعش کرده بودمو برداشتم و به سمت پایین

راه افتادم. قبلش با موبایلم به آژانس زنگ زدم و قبل از این که زنگ درو بزنه رفتم پایین. سعی میکردم صدایی تولید

نکنم تا کسی متوجه نشه. نگاهی دزدکی به آشپزخونه انداختم. فقط گلنار خانم توش بود که داشت غذا درست میکرد و

حواسش نبود. یواش درو باز کردم و رفتم بیرون. ماشین دم در وایساده بود. توی ماشین نشستم. به محض نشستنم نفس

عمیقی کشیدم. فکر نمیکردم همه چیز به همین سادگی تموم بشه. هنوزم باورم نمیشد که همه چیز تموم شده

باشه. لبخندی به لبم نشست. تموم شد. همه چیز تموم شد. الان میرم ترمینال و بعد از اون مانی و مریم دنبالم میان. مانی

حتما از کاری که کردم خیلی خوشحال میشه. حتما همین طوره. همیشه خودش اینو بهم گفته. همه چیز چه یه دفعه

اتفاق افتاد. طوری که خودمم باورم نمیشه. چرا زودتر این کارو نکردم؟ نمیدونم. مهم نبود. مهم این بود که الان این کارو

کردم. بعد از چند لحظه متوجه ی محیط اطرافم شدم. نمیدونم چقدر گذشته بود. چقدر تو فکر بودم. با دیدن محیط اطرافم نفسم رفت. همش برو بیابون بود. داره منو کجا میبره؟

_ آقا داریم کجا میریم؟ من میخوام برم ترمینال. فکر کنم اشتباه شده.

بی توجه بود به حرفم. انگار نشنیده. ترسم بیشتر شد. خونسرد داشت به رانندگیش ادامه میداد.

_ آقا. با شمام. چرا جواب نمیدین؟ من از این سمت نمیرم. آقا!!؟

ماشین وایساد. با بهت به دورو ورم نگاه کردم. هیچ موجود جنبنده ای این اطراف نبود. آب دهنمو با سرو صدا قورت دادم. دستم میلرزید از استرس.

_ چی... چرا اومدیم اینجا؟ چه خبره؟

با خونسردی روشو برگردوند سمتم.

_ خانم تو اون سوله منتظر تونه.

با چشای گشاد شده نگاه کردم. نه... امکان نداره. یعنی چی؟ یعنی همه چیزو میدونه؟ چجور فهمید؟ آب دهنمو قورت

دادم.

_ بی... یعنی چی؟ چی میگین؟

_ خانم میخواد باهاتون حرف بزنه. پیاده شین.

از کجا فهمید؟ یعنی صبح به بهانه ی مریض بودن نرفتم همراهش شک کرد؟ این مرد کی بود؟ چشمو بستم. چه ساده

بودم که فکر میکردم به همین راحتی همه چیز تموم میشه و راحت میشم. چقدر ساده و احمق بودم من که فکر

میکردم خانم به همین سادگی دست از سرم بر میداره و راحت میزاره. پس منو زیر نظر داشته. رو به رو شدن تو این

لحظه با خانم که نمیدونستم میخواد چیکار کنه که این متروکه رو برای دیدن من انتخاب کرده مثل کابوس بود. درست

مثل کابوس.

خودمم نمیدونم اصلا چجور پیاده شدمو رفتم اون سوله. بیشتر شبیه خرابه بود. حتی دیدنشم به هر کسی حس های بد

رو القا میکرد چه برسه به این که بخوای پا توش بزاری و ندونی چی پیش میاد. لرزش کم بدنم محسوس بود. سعی میکردم مخفیش کنم. نباید خودمو ببازم. نباید. سعی کردم تا اونجایی که میتونم محکم جلوش ظاهر شم. دیگه حفظ

ظاهر جلوشو خوب بلد شدم. آب دهنمو قورت دادم. واردش که شدم دورو برم نگاه کردم. هیچی نبود. بوی نم میومد. چشممو بستم و نفس عمیقی کشیدم. تنها چیزی که یه ذره آرومم میکرد و از این استرسی که مثل خوره به جونم

افتاده بود کم میکرد. دیدمش که پشت به من وایساده بود. نزدیک تر شدم تا مثلاً بگم زیاد نمیترسم. سعی میکردم قیافه

ی صورتمم نشانه ای از ترس درونم نداشته باشه. من دیگه اون میلاد اول نیستم که از داداش بترسم. شاید بترسم ولی

ترسمو جلوش نشون نمیدم. از دیوونه بازیش میترسیدم. هر کاری از دستش بر میومد. نمیدونستم میخواد باهام چیکار

کنه و همین استرس وجودمو بیشتر میکرد. با صدای پاهام به سمتم برگشت. منم ایستادم. با چهره ی خونسردش سر تا

پامو بر انداز کرد. پوزخند همیشگی روی لبش جا خوش کرده بود.

__جایی تشریف میبردی؟

نگاشو تو چشم ثابت کرد. منم خیره نگاش کردم. نمیخواستم جلوش کم بیارم. نمیخواستم. سعی کردم صدام ضعیف نباشه. البته با اون ترسی که پنهانی تو وجودم وجود داشت سخت بود ولی برای قدم اول خوب بود.

_میخواستم برم. فکر کنم خودت بدونی. الانم تصمیم همینه.

از قدم اولی که برداشتم برای مبارزه باهاش لبخندی به لبم نشست. استرس وجودم ذره ای کم شد. پنهانی نفس عمیقی

کشیدم. من میتونستم مقابلهش بایستم. میتونستم. الان وقت جا زدن نبود. منم اهل جا زدن نبودم. ابروهاش رفت بالا. پوزخندش پر رنگ تر شد.

_نه بابا. میخوای بری؟ کجا بری پسر خوب؟ هستیم هنوز در خدمت.

و صدای خندش بلند شد. از خنده داشت میلرزید.

_تا حالا کسی بهت گفته خیلی احمقی؟ حالا من بهت میگم. خیلی احمقی که فکر کردی از دست من راحت میشی. خیلی

احمقی که فکر میکنی به همین راحتی میتونی بری و تموم. خیلی احمقی پسر. یه احمق خوش خیالو ساده. تو هیچ جا

نمیری. هیچ جا. من بهت اجازه نمیدم.

_من دیگه به اجازه ی شما احتیاجی ندارم. اگه منظورتون اون سفته هایی که از من و مانی دارین باید بگم الان همشون توی سطل آشغالن. البته فکر میکنم شما که از فرار کردن من خبر دارین از این موضوعم خبر دارین. دیگه هیچی

نمیتونه منو تو اون خونه نگه داره. خسته شدم. قبلنم گفتم هر وقتی که بخوام از این خونه میرم. یادتون نیست. خودمم از خودم متعجب بودم از بلبل زبونیم در برابرش. فقط الان اینو میدونستم هیچ گونه ترسی ازش تو وجودم نبود. همه ی ترسم از بین رفته بود. ترسم ریخته بود. با صدای قه قهش بهت زده نگاهش کردم. سرشو برده بود عقبو میخندید. به حدی که قطره اشکی از چشمش اومد و با انگشتش گرفتش. به سر انگشتش نگاه کرد. کم کم خندش کم

شد. به حدی که حتی لبخند محوی هم روی لبش نمود. زل زد تو چشام.

_میگم احمقی باور نمیکنی. احمقی دیگه. فکر کردی به خاطر اون سفته ها باید پیش من بمونی؟ فکر کردی اون برگه

کاغذ میتونه تو رو پیش من نگه داره؟ اگه اونام نباشن. اگه هیچی هم نباشه تو پیش من میمونی چون من

میگم. میفهمی؟ من میگم.

__ حرف شما هیچ اهمیتی نداره. بهتره احترام خودتونم نگه دارین. حد خودتونو نگه دارین.

رومو برگردوندم تا از در خارج شم که جیغ زد.

__ وایسا سر جات.

از گوشه ی چشم میدیدمش که اسلحشو به سمتم گرفته. پوزخندی رو لبم شکل گرفت. زن دیوانه. کامل برگشتم سمتش.

__ به قدم دیگه برداری میزنمت میلاد. به خدا میزنمت.

دستش داشت میلرزید. نگاهی به اسلحه انداختم و نگامو بردم بالا و دوختم تو چشماش. نیمدونم این همه خونسردی

از کجا به وجودم سرازیر شده بود. نیمدونم. ولی عجیب خونسرد بودم. پوزخندی زدم و نگاهی به دست لرزانش انداختم.

__ نمیتونی. اگرم بزنی برام مهم نیست. بهتر از اینه که دوباره برگردم تو اون خونه.

اسلحشو که یه کم پایین اومده بود دوباره بالا گرفت.

__ من نمیزارم. میکشمت ولی نمیزارم بری. درست مثل اون. درست مثل رضا. میکشمت ولی نمیزارم بری.

پوزخند روی لبم خشک شد. رضا رو این زن کشته بود؟ سرمو تکون دادم. به دیوانه بودن این زن هیچ شکی

نداشتم. اسلحشو یکم آورد پایین. با حالتی که داره با خودش صحبت میکنه گفت.

__ من کشتمش؟ من نکشتمش. یه دفعه ای بود. من نمیخواستم اینجوری بشه. یه دفعه دیوونه شدم. نیمدونم چی شد یه

دفعه. بهم نگاه کرد.

__ من کشتمش؟

فقط نگاه کردم به دیوونه بازی ای که راه انداخته بود. به سمتم هجوم آورد. اسلحه رو روی پیشونیم گذاشت.

__ من کشتمش؟

پوزخندی نثار این زن دیوانه کردم.

_آره. تو کشتیش. میدونی چرا؟ چون نخواستت. چون نخواستت تو هم کشتیش. چون دیوونه بودی. هنوزم همون دیوونه

هستی. هیچ تغییری نکردی. منم میکشی. اونم با همین اسلحه کشتی؟ با همین اسلحه کارشو ساختی؟ چون تو رو نخواست کشتیش. تو.

چشماش گشاد شد. سرشو به دو طرف تگون داد.

_داری دروغ میگی. من نکشتمش. اون فقط یه اتفاق بود. برای هر کسی میتونه این اتفاق بیوفته. من باعث نبودم. من

نکشتمش.

جیغ زد.

_من اون لعنتی رو نکشتم. من اون خیانت کارو نکشتم. بهم خیانت کرد. من نکشتمش.

صداش کم کم رو به افول میرفت. لبش کم کم به خنده باز شد. دوباره همون خنده ی عصبی اومد سراغش. دروغ چرا؟ از

حالتای عصبیش کم کم داشت ترسم میگرفت. هیچ وقت به این حالت ندیده بودمش. ولی ترسمو نمیخواستم نشون بدم. صدای قه قه ی عصبیش بلند شد. بعد از این که خوب خندید نگام کرد. هنوز خنده رو لبش بود.

_من اونو نکشتم. اون خودش به درک واصل شد.

سرشو انداخت پایین. زیر لبی گفت.

_شاید من کشتمش. نمیدونم. شاید تقصیر من بود.

نگام کرد. لبش بیشتر کش اومد.

_درسته. شاید من کشتمش. من پدر تو کشتم.

با صدای بلند خندید. با انگشت اشارش به خودش اشاره کرد.

_من، ماهرخ امیری پدر تو رو کشتم. باورت میشه؟ من رضا امیری رو کشتم.

تو شوک بودم. نه. امکان نداره. این زن دیوونه شده. هذیون میگه. حتما همین طوره. صد در صد. وگرنه چجور ممکنه؟ پدر

من مسعود زارعه. چه شباهتی بین مسعود زارع و رضا امیری هست؟ پس معلومه این زن دیوونس. از حرکاتش معلومه

دیوونس. از رفتارش معلومه. از حرفاش معلومه. آب دهنمو قورت دادم. روشو برگردوند سمتم. چشماش قرمز بود. من پدر تو کشتم.

اون پدر من نیست. تو دیوونه ای. نمیفهمی چی میگی.

دوباره خنده ای روی لبش نشست. با سر اسلحش به خودش اشاره کرد.

من دیوونم؟ تو واقعا فکر میکنی من دیوونم؟

سرشو انداخت پایین. فکر کرد. سرشو تکون داد. دوباره نگاهشو آورد بالا.

درسته. من دیوونم. یه دیوونه که هر کاری از دستش بر میاد. پدر تو کشتم. تو هم میکشم. مثل پدرت. مثل رضا.

با گفتن این حرفا تو دلم خالی میشد. چرا این حرفا رو میزنه؟ توهم زده؟ بعید نیست ازش.

منو نخواست. چرا؟

صداشو برد بالا. جیغ زد.

اون لعنتی چرا منو نخواست؟ هان؟

هجوم آورد سمتم. اسلحشو روی قلبم گذاشت.

چرا منو نخواست؟ مگه من چی کم داشتم از اون افرینه؟ چی کم داشتم؟ چرا؟

چون دیوونه ای.

چشماشو ریز کرد. صداش اومد پایین.

درسته. من دیوونم. ولی اون موقع نبودم. من اون موقع دیوونه نبودم. سالم بودم. به خدا سالم بودم.

طوری با مظلومیت اینو گفت که برای اولین بار تو این یه ساعت دلم براش سوخت. یه دیوونه مثل اون فقط میشه به

حالش دل سوزوند.

من سالم بودم. به خاطر اون دیوونه شدم. من اونو کشتم. باورم نمیشه. تو رو هم میکشم.

اسلحشو که از روی قلبم پایین اومده بود رو روی شقیقم گذاشت. داد زد.

__ تو رو هم مثل رضا میکشم. هیچ کسم نمیتونه جلومو بگیره. هیچ کس.

اعصابم خورد شده بود از اسم این رضا. مثل خودش داد زدم.

__ رضا پدر من نیست. پدر من مسعوده. مسعود زارع.

سرشو تکون داد.

__ پدر تو رضائه. هم پدر تو کشتم. مادرت همین طور. فقط تو زنده موندی. فقط تو. نتونستم بکشم. نتونستم.

سرشو تکون داد. دهنم خشک شده بود. سرم گیج میرفت. این امکان نداره. این زن نمیفهمه داره چی میگه. به خدا

نمیفهمه. آخه چطور ممکنه؟ چطور؟ سرمو تکون دادم.

__ نه. امکان نداره. امکان نداره. باور نمیکنم.

دوباره خنده ی عصبی اومد سراغش.

__ احمق من پدرو مادرتو کشتم. الانم خودتو میکشم. باید همون اول میکشتمت. اشتباه کردم. دوباره خاطرات بد گذشته رو

برام زنده کردی توی لعنتی. باید بمیری.

اسلحه رو شقیقم فشار داد. حال خوب نبود. این دیوونه داره چی میگه؟ چی میگه؟ هیچی برام مهم نبود فقط حرفاش تو

سرم تکرار میشد. صدام به زور در اومد.

__ چطور؟

لبخندی بهم زد.

__ به سادگی. خیلی ساده و راحت. شوهر من منو دوست نداشت. اون افریته رو میخواست. اونم مثل تو میخواست فرار

کنه. با اون افریته. ولی من نذاشتم.

به خودش اشاره کرد.

__ من نذاشتم. همون طور که الان نمیزارم تو از اینجا بری. همون طور که نمیزارم تو تنهام بزاری. میخواست بره. ترمز

ماشینشو دست کاری کردم. تصادف کردن.

دوباره خندید.

هیچی از ماشین نموند. مادر و پدرت مردن. تو هم باید میمردی. باید میکشتمت تا عذابم ندی.

درمونده نگام کرد.

چرا عذابم میدی؟ مگه من چیکار کردم که باید اینقدر عذاب بکشم؟ من فقط رضا رو میخواستم. میخواستم مال خودم

باشه. گفتم میکشتمت. فکر کرد دروغ میگم. فکر کرد این کارو نمیکنم. درست مثل تو. توام فکر میکنی دروغ میگم. با اسلحه به سرم ضربه زد.

توام همین فکر میکنی؟

هنوزم باورم نمیشد. هنگ کرده بودم. چرا باید حرفای این دیوونه رو باور میکردم؟ ولی چرا نباید باور کنم؟ فقط یه چیز تو

مغزم اومد. اگه حرفاش راست باشه. شب اولی که تو خونه بودم...

نفسم رفت. امکان نداره. نه. داشتم دیوونه میشدم. این زن داشت منم مثل خودش دیوونه میکرد.

تو دیوونه ای. یه دیوونه.

آره. تو دست میگی. من دیوونم. میدونی چرا؟ به خاطر اون. من به خاطر اون دیوونه شدم. به خاطر چشمای اون. چشمای

توی لعنتی هم مثل اون. من یه احمقم. یه اشتباهو دوبار تکرار کردم. نباید عاشق میشدم. نباید. من لعنتی میخواستم انتقام بگیرم ولی نتونستم. به خاطر این لعنتی ها نتونستم.

اسلحه رو به سمت چشمم گرفتم. داشتم میلرزیدم. الان باید چیکار میکردم؟ نمیدونم. واقعا هنگ کرده بودم. یه قطره اش

از چشمم چکید. چرا؟

ما.. مانی.

من نتونستم تو رو بکشم. ولی نمیخواستم چشمم به چشمت بیوفته. دادمت دست اونا که فکر میکنی پدر و

مادرتن. ولی بعدش پشیمون شدم. دنبالت گشتم. پیدات کردم. تو اون کافی شاپ. میخواستم عذابت بدم. میخواستم انتقام

این چند سال عذابمو از توئه لعنتی بگیرم ولی نتونستم. من نتونستم.

با خودش زمزمه کرد.

من در برابر این چشمای لعنتی ضعیفم. خیلی ضعیف. باید همون موقع میکشتمت. ولی نتونستم. دلم نیومد.

داد زد

چرا این همه عذاب به خودم دادم؟ چرا همون موقع نکشتمت؟ الان همه چیز تموم شده بود. همه چیز از یاد رفته

بود. الانم مشکلی نیست. الان میکشتمت. دوباره همه چیز فراموش میشه. همه چیز تموم میشه.

اسلحه رو روی شقیقم فشار داد. نمیتونستم فکر کنم. فقط چشممو بسته بودمو منتظر بودم. منتظر بودم تا همه

چیزو

تموم کنه. اگه تموم نمیکرد دیوونه میشدم. مثل این زن. حالا دیگه براش دلسوزی هم نداشتم. هیچ حسی نسبت به

این

زن دیوونه نداشتم. حتی ترحم. تعلقشو که دیدم چشممو باز کردم و نگاه کردم. کم کم فشار اسلحشو از روی

پیشونیم

برداشت. چشماش میلرزید.

نه. نمیتونم. نمیشه. نمیتونم لعنتی. نمیتونم. من نمیتونم.

جیغ زد.

نمیتونم.

اسلحشو آورد پایین.

من لعنتی ضعیفم. ضعیفم. نمیتونم بکشتمت. دوباره میفرستنم اونجا. من دیگه نمیخوام برم اونجا. من دیگه نمیخوام

برم

تو اون جهنم. نمیخوام.

چند قدم عقب رفت. برام مهم نبود چیکار میکنه. برام مهم نبود تو چه حالیه. حال خودم از اون بدتر بود. به زور روی

پاهام

ایستاده بودم. زانو هام خم شده بود. حرفاش سنگین بود. خیلی سنگین. هنوزم که هنوزم حرفاشو هضم نکرده

بودم. یعنی

مانی و مریم خواهر و برادرم نبودن؟ یعنی یهدا خواهرم بود؟ و در آخر چیزی که برام سنگین تر از همه چیز بود

خودش

بود. این زن دیوونه چیکار کرده بود؟ شب اولم تو اون خونه... حتی نمیتونستم ثانیه ای بهش فکر کنم. دیوونه کننده

بود. این زن دیوونه بود. لبخندی رو لبش نشست. اسلحه رو روی شقیقه ی خودش گذاشت.

_تنها راهش همینه. این جوری هم خودم راحت میشم هم بقیه. توام میری پی کار خودت. فقط نمیتونی با یهدا

باشی. یهدا خواهرته احمق. پسره ی احمق. یهدا خواهرته.

قه قه ای زد.

_یهدا خواهرته احمق دیوونه. یهدا خواهرته.

صداش تو سرم اگو میشد. من کی بودم؟ نگاهی بهش انداختم. اسلحه روی شقیقش بود. میخواست خودشو جلوی

من

بکشه؟ میخواست بیشتر از این که هستم دیوونم کنه؟ میخواست کاری کنه که دیگه هیچ وقت فراموش نکنم و

همیشه

یادم بمونه این صحنه؟ چرا؟ صداش تو گوشم بود. داشتم دیوونه میشدم.

نمیتونستم چشم از روبروم بردارم. این صحنه خیلی برام دردناک بود ولی انگار مغزم قفل کرده بود و نمیتونست

واکنش

نشون بده. الان باید چی کار میکردم؟ دیدن اسلحه ی روی شقیقش دلمو برای هزارمین بار تو دقیقه لرزوند. تو

چشای

سرخش نگاه کردم. صدای نفسای پر حرص و عصبانیتش تو اون خرابه تنها صدایی بود که میومد. ای کاش مثل چند

دقیقه ی قبل اسلحه رو به طرف من گرفته بود و میخواست منو بکشه. لعنتی خوب میدونست چیکار کنه تا عذاب

بکشم. چیکار کنه تا آخر عمرم فراموش نکنم. نقطه ضعفمو خوب میدونست. معلوم بود تو حال خودش نیست.

_هر بلایی سر من بیاد. هر اتفاقی که بیوفته. مقصرش فقط توئی. فقط تو.

یه قدم به سمتش برداشتم. دومین قدمم میخواستم بردارم که صدای گلن گدن اسلحه بلند شد. حالا آماده ی تیر

اندازی

بود. دستمو آوردم بالا. باید یه جوری آرومش میکردم. ولی خودم هنوز تو شوک بودم. تو شوک حرفایی که بهم زده

بود. سخت بود هضم حرفاش و بعد این اتفاق. سخت بود. تنها کلمه ای که از دهنم در اومد این بود.

_آروم باش.

مثل همیشه پوز خندی رو لبش نشست. ولی این پوز خند رنگش با وقتای دیگه فرق داشت. رنگ مرگ میداد. و من از

همین میترسیدم. تو این موقعیت تنها احساسی که به شخص روبروم که واقعا دیوونه شده بود داشتم ترحم بود. تنها

احساسی که میشه به یه دیوونه داشت ترحم و دلسوزیه. به اندازه ی کافی از حرفایی که بهم گفته بود شوکه بودم. دیگه

تحمل اینو نداشتم که جلوی چشم جون بده. من نمی تونستم جون دادن کسی رو ببینم. حتی اگه اون شخص با من

خیلی بد کرده باشه. حتی اگه خانوادمو ازم گرفته باشه. خوب میدونست چه جور زندگی رو تا آخر عمر به من زهر کنه. میتونست هر وقت و هر جا خودشو بکشه. حداقل عذابش کمتر از این بود که جلوی چشم جون بده. باورم نمیشه

زن روبروم، زنی که همیشه درش غرور حرف اولو می زد، گریه کنه. قطره اشکی که از گوشه ی چشمش پایین افتاد، اوج

درموندگی شو نشون میداد. برام خیلی سخت بود تو این موقعیت ببینمش. درسته از حرفایی که بهم زده بود تو شوکم

ولی این دلیل نمیشه کاری نکنم. دلیل نمیشه کاری نکنم و بعدها حسرت این لحظه رو داشته باشم که چرا کاری براش

نکردم؟ شاید اگه کاری میکردم اون جلوی چشم نمیبرد. چشماشو بست. برای اونم مرگ سخت بود. برای همه سخته. شاید فکرشو نمیکرد آخر کارش به اینجا بکشه. باید کاری میکردم. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که به

سمتش برم و سعی کنم اسلحه رو ازش بگیرم. همین کارم کردم. دستشو گرفتم. شوکه شد. چشماشو باز کرد. سعی کرد

دستشو از تو دستم در بیاره. منم تلاش میکردم اسلحه رو ازش بگیرم. با هم درگیر بودیم. نمیذاشتم به خواستش برسه. نمیذاشتم با این کارش تا آخر عمر منو دچار عذاب وجدان کنه. اسلحه ای که تو دست یه دیوونه باشه واقعا خطرناکه. نمیدونم چی شد. همه چیز تو یه لحظه اتفاق افتاد. تو یه لحظه دستش ماشه رو فشار داد و صدای گلوله بود

که اومد. چشم تا آخرین حد گشاد شد. نفسم برید از درد کتفم که تیر میکشید. از درد و سوزش وحشتناک کتفم، سوزش

چشامو حس کردم. دستشو جلوی دهنش گرفت. با چشای گشاد شده نگاه کرد. جلوی چشم تار شد. اسلحه از دستش

افتاد و همراه اون رمق از پاهای منم رفت و پاهام خم شد و با زانو زمین خوردم. صدای جیغایی که میکشید و شنیدم

اما چشامو روی هم گذاشتم. شاید این آخر زندگی من بود. تو اون لحظه هایی که فکر میکردم که نفسای آخرمه و دارم

میمیرم، همه ی زندگیم جلوی چشم اومد. تصویر برادرم. تصویر خواهرم. این پایان زندگی من نیست. این نباید پایان من

باشه.

روی تخت نشسته بودمو و به دیوار روبه روم خیره بودم. هنوزم صداش تو گوشم زنگ میزد. از وقتی که بیدار شده بودم

فقط از خودم میپرسیدم من کییم؟ خودمم نمیدونستم کییم. هیچ حسی نداشتم. بدون هیچ حسی فقط به روبه روم نگاه

میکردمو فکر میکردم. به چیزای دیوانه کننده ی تو سرم فکر میکردم. صدای در اومد. رومو برگردوندم ببینم کیه. آقا روزه

دم در وایساده بود. اومد سمتمو روی صندلی کنار تختم نشست. نگاهش پایین بود. خیره شده بود به دستام. ولی من زل

زده بودم به صورتش. دستمو تو دستش گرفت. سرشو آورد بالا و به چشمام نگاه کرد.

_ خوبی؟

_ حرفاش راست بود؟

_ میلاد.

هو چشماش خیره شده بودم. لازم نبود حتما با زبونش تایید کنه. با چشماش داشت همه ی افکارمو تایید میکرد. همه

ی امیدم ناامید شد.

_من میلاد نیستم. من کیم؟

درمونده صدام کرد.

_میلاد.

_باورم نمیشه.

چشامو بستم. نمیخواستم باور کنم. نمیخواستم. اینا یعنی چی؟ اینا چی میگن؟ حتما همشون دیوونه شدن. درست مثل

من که الان دارم دیوونه میشم از هجوم این افکار.

_منم باورم نمیشد. حرفاشو شنیدم فکر کردم باز دیوونه شده. ولی وقتی تو بیهوش بودی تست دی ان ای ازت گرفتن. با

من مقایسه کردن. حرفاش درست بود میلاد. هنوز خودمم تو شوکم. تو شوک این دیوونگی ماهرخ. ماهرخ چرا باید این

کارو بکنه؟ من نمیدوستم. باور کن نمیدوستم.

صداش لرزید.

_تو که فکر نمیکنی من از همه چیز خبر داشتم؟

چشامو باز کردم نگاه کردم. سرمو به دو طرف تکون دادم. لبخند محو به چهرش نشست. پشت دستمو نوازش کرد.

_واقعا نمیدونم تو این موقعیت چی بگم. نمیدونم.

_دارم دیوونه میشم. اون زن چیکار کرد. اون حکم مادرمو داشت اونوقت. شب اول...

دیگه نتونستم ادامه بدم. درمونده نگاهش کردم. اخمی کرد.

_اون حکم مادر تو نداشته میلاد.

_چرا. اون زن پدرم بوده. حتی فکر کردن بهشم دیوونم میکنه آقا روزه.

اخمش هنوز پا برجا بود روی صورتش.

_ماهرخ و رضا با هم ازدواج نکردن. فقط نامزد بودن. پنج سال. رضا هیچوقت اونو نخواست. فقط برایش یه دختر عمو

بود. یکی دیگه رو دوست داشت. مادر تو رو میخواست. ولی پدر و مادرم راضی به ازدواجشون نبودن. چون خانواده ی

مادرت وضعیت مالیشون خوب نبود و پدرم میگفت در شان ما نیستن. بدرت پنج سال مخالفت کرد. مادرتو بدون خبر

دار شدن پدر و مادرم صیغه کرد. ولی آخرش، وقتی مادرت تو رو حامله شد مجبور شد یه فکر اساسی بکنه. میخواستن از

کشور خارج شن. فقط من میدونستم. به من گفته بود. تا ماه آخر حاملگی مادرت کارشون طول کشید. بعد از به دنیا اومدن تو میخواستن خارج شن ولی مجبور شدن قبل از به دنیا اومدن تو از خونه فرار کنن. بعد از چند وقت خبر تصادفشون اومد. مرده بودن. میگفتن که توام مردی. نمیدونستم که زنده ای. باور کن نمیدونستم. چند لحظه سکوت کرد.

رضا برای پدرم یه چیز دیگه بود. با من فرق داشت. بابام اونو بیشتر میخواست. همیشه. با فرارش بابام داغون شد ولی

وقتی خبر تصادف و مردنشو بهمون دادن کمرش شکست. دیگه نتونست بلند شه. مثل مادرم. به سال نکشیده دو تا پیشون مردن. ماهرخ دیوونه شد. شش ماه تو دیوونه خونه بود و بعدش مرخص شد. فکر میکردم به خاطر این بوده

که پدر و مادرمو همراه رضا با هم از دست داده اون جوری شد. چون ماهرخ از همون اول پیش ما زندگی میکرد و پدر و

مادرم مثل پدر و مادر واقعیش بودن. ندونستم خودش این کارو کرد. ندونستم. دست کشید زیر چشمم.

تو خیلی شبیهشی. مثل خودشی. ای کاش زودتر میفهمیدم. ای کاش از قبل میدونستم. نمیزاشتم هیچ کدوم از این اتفاقا

بیوفته. جلوشو میگرفتم. هر جور شده جلوشو میگرفتم. نمیزاشتم کار به اینجا بکشه. بعد از چند لحظه سکوت گفتم.

نمیدونم تقصیر کی بود. ماهرخ. رضا. یا شایدم پدرم که تو همه ی سال فقط به ماهرخ اینو میگفت که قراره با رضا ازدواج کنه. اینکه برای داشتن رضا بجنگه و نزاره که گیر یکی دیگه بیوفته.

سکوت کرد. منم حرفی نزد. دو تایمون تو سکوت به هم نگاه میکردیم. سرمو روی سینش گذاشت. چشامو بستم. آروم تر

شده بودم. از همه لحاظ آروم تر شده بودم.

_ خیلی خوشحالی؟

نگاش کردم. تو این لباس چقدر شکسته تر نشون میداد. شایدم واقعا شکسته شده بود. نمیدونم. زمین تا آسمون با

دیوونه بازی آخری که ازش دیدم فرق میکرد. عجیب آروم بود. آروم بودنی که دل هر کسی به حالش کباب میشد. ولی من

نه. من دیگه حتی دلمم به حالش نمیسوخت. قبلنا براش احترام قائل بودم. برام شخصیت با ارزشی بود ولی بعد از همه

ی این اتفاقا نمیتونستم همون یه ذره احترامم در برابرش داشته باشم. نسبت بهش کاملا بی تفاوت بودن. خنثی.

_ چرا اومدی اینجا؟

پوزخندی زدم به صدای درموندش.

_ اینجا هم ولم نمیکنی؟ نمیزاری آرامش داشته باشم؟

پوزخندم پر رنگ تر شد.

لبخند محوی به لبای بی رنگش نشست.

_ چقدر با اون میلادی که اون روزا تو کافی میدیدمش فرق کردی.

_ من فرق نکردم.

سرشو تکون داد.

_ فرق کردی. بزرگ تر شدی. یک سال گذشت. یک سال.

زل زد تو چشام.

_ از اینکه منو اینجا، تو این دیوونه خونه میبینی دلت خنک میشه؟ شاد میشی؟

_ نه. شاد نمیشم. ولی ناراحتم نمیشم. حتی دلمم به حالت نمیسوزه. نسبت بهت خنثام. هیچ حسی ندارم از این

جوری

دیدمت.

باید خوشحال باشم که ازم متنفر نیستی؟

نمیدونم.

لبخندش پر رنگ تر شد.

خوشحالی که میتونی با یهدا باشی؟ یهدا خواهرت نیست. حتی دختر منم نیست. فقط کسیه که تونست تو اون شرایط

روحی افتضاحم بهم کمک کنه. با بزرگ کردنش یاد بگیرم که نباید از خودم متنفر باشم. که میتونم یه مادر باشم. یه مادر

خوب. فکر کنم روزبه اینا رو بهت گفته.

سکوت کرد. دوباره ادامه داد.

یه وقتی که یه ترم از دانشگاهش گذشت یه روز اتفاقی شنیدم که داشت با دوستش صحبت میکرد. میگفت که یه

پسرو تو دانشگاه دوست داره. حس میکنه که عاشقش شده. ولی میترسه به من بگه. چون وضعیت مالیشون خوب نیست. وقتی اینا رو شنیدم داشتم دوباره دیوونه میشدم. تاریخ داشت دوباره تکرار میشد. یهدا از یه پسر فقیر خوشش

میومد. من نمیذاشتم که دخترم، کسی که مثل دخترم بزرگش کردم، کسی که همه ی محبتمو به پاش ریختم، با یه پسری

که هیچی نداره ازدواج کنه. بهش اجازه نمیدادم. بعد از اون افتادم دنبال کاراش که برای تحصیل بفرستمش خارج اونم

رفت. بدون هیچ مخالفتی. خوشحال بودم. ولی نمیدونستم که اون پسر توئی.

بعد از چند لحظه سکوت گفتم.

حس بین منو یهدا فقط حس خواهر و برادری بود. نه بیشتر. برای هر کسی پیش میاد که حسشو اشتباه برداشت

کنه. منو یهدا فقط به خاطر همین به هم کشش داشتیم. الان اینو فهمیدم. منو یهدا در هر صورتی فقط خواهر و

برادریم. چه یهدا دختر شما باشه و چه نه. چه شما با رضا ازدواج کرده باشین و نه. در هر صورت حسو منو یهدا خواهر و

برادریه و از همون اولم همین بوده ولی اشتباه معنیش کردیم. هر دو تامون. نمیدونم اصلا چرا اومدم اینجا. شاید نباید

میومدم.

به سمت در رفتم.

_میلاَد

پشتم بهش بود ولی وایسادم.

_منو بخشیدی؟ به خاطر همه چی. همه ی بلاهایی که سر تو و رضا آوردم. منو میبخشی؟

برگشتم سمتش.

_گفتم که هیچ حسی نسبت بهت ندارم. یعنی ازت متنفرم نیستم. میدونی چرا؟ چون اگه یه خانواده رو ازم گرفتی یه

خونواده ی دیگه رو بهم برگردندی. برای من خونواده ی واقعیم مانی و مریم.

چند لحظه تو سکوت نگاش کردم و بعد برگشتمو از در رفتم بیرون.

_مانی دیوونه شدی؟ چی میگی تو؟ یعنی چی که منو مریم باهاتون زندگی کنیم؟ مگه همین جور الکیه.

_همین که من گفتم. من نمیزارم شما تنها باشین. من تنهاتون نمیزارم. دارم ازدواج میکنم درست. ولی این دلیل نمیشه

که بی خیال شماها بشم.

چشامو بستمو پوفی کشیدم.

_برادر من. کی گفته بی خیال شی؟ بی خیال نشو ولی این دلیل نمیشه ما هم بیایم ور دلتون زندگی کنیم. یعنی

چی؟ مگه ما سر جهاز تیم؟

خندید.

_هر جور که میخوای فکر کن. اصلا همه چیزو تموم میکنم. من دلم نمیاد تو و مریم تنها باشین.

با چشای گرد شده نگاش کردم.

_مانی؟

_ اصلا به چیزی. به خونه ی دو طبقه میگیریم. به طبقش شما به طبقش ما.

_ چرا اینقدر حساسی مانی؟ اینقدر که تو فکر میکنی دیگه بی دستو پا نیستم. میتونم از خودم و خواهرم مراقبت کنم.

_ میدونم. ولی نمیتونم به دفعه ای تنهاتون بزارم.

زل زدم تو چشاش.

_ میتونین به خونه تو همین محل بگیرین. اینجوری هم شما راحتین هم منو مریم.

چشمکی بهش زدم.

_ مثلاً شما تازه دومادی.

ضربه ای به بازوم زد.

_ بچه پرو.

_ نمیدونی چقدر خوشحالم مانی. داری از پیر پسری در میای.

اخم کرد.

_ بچه پرو من پیر پسر؟ آره؟

خندیدم.

_ پس چی فکر کردی؟ سی و یک سالته پسر. کم نیست. خدا پدر مادر پریسا خانمو بیامرزه که تو رو از پیر پسری در آورد.

رفت توی آشپز خونه. داد زد.

_ خبر داری دلکم داره دوماد میشه؟

لبخندی به لبم نشست.

_ بله. میشه شما خبر داشته باشیو من نداشته باشم؟ آخر همین ماه عروسیشونه. شمام زودتر دست بجنبونین. این پریسا

خانم پشیمون نشه.

داد زد.

_ دلشم بخواد. پسر به این ماهی. کجا گیر میاره؟

با یه سینی چای اومد بیرون.

نوید مارم دعوت کرده؟

میشه دعوت نکنه؟ تا مو رو سرش نمونه. اون دعوت نکنه یهدا جان داداششو فراموش نمیکنه گلم.

و لبخند دندون نمایی بهش زدم.

اوه. کی میره این همه راهو. چه داداش داداشی هم میکنه.

پس چی؟

خیله خب بابا.

حالا بیشتر از قبل مانی برام قابل احترام بود. میدونست که من برادر خونیش نیستم ولی همیشه بیشتر از یه برادر برام

مایه میزاشت. اون موقعی که من اومدم تو خونشون یه پسر دوازده ساله بوده. خیلی چیزا سرش میشده. میدونسته که

من از خونش نیستم. میدونسته که من برادر واقعی نیستم ولی بعد از مرگ پدر و مادرمون برام پشت بود. پدر و مادر

بود. حتی بعضی موقعا به من بیشتر از مریم میرسید. وقتی اینا رو یادم میوفته شخصیت مانی برام با ارزش تر از

همیشه میشه. خونواده ی واقعی من نویدو مانی بودن. من اونا رو خونواده ی خودم میدونم. تو هر شرایطی. نویدم

داشت قاطی مرغا میشد. بلاخره به خودش تکونی دادو از یهدا خاستگاری کرد. یهدا هم بعد از یه هفته قبول کرد. فکر

میکنم اونم هم نظر من بود. اونم میخواست که منو اون فقط مثل خواهر و برادر باشیم. با این تصمیمش فکرمو تایید

کرد. خوشحال بودم برای دو تاییشون. خوشحال بودم که آرامش دارم. کنار خونوادم. کنار خونواده ای که جدیدا پیدا

کردم. خواهر. عمو. پسر عمو. به آینده امیدوار بودم. آینده ای که برام خیلی روشنه. به خوب بودنش ایمان دارم. میدونم که از

این به بعد همه چیز خوب پیش میره. یعنی نمیزارم که بد پیش بره. برای خوب بودنش میجنگم. آینده مال منه و

خونوادمه. اینو میدونم و از این بابت خیلی خیلی خوشحالم. من بهترین آینده رو برای خودم و خواهر کوچولوم رقم

میزنم. پشتش میشم. پناهش میشم. همون جور که مانی همیشه پشتو پناه من بود. همون جور...

پایان

parya a

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member283212.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید